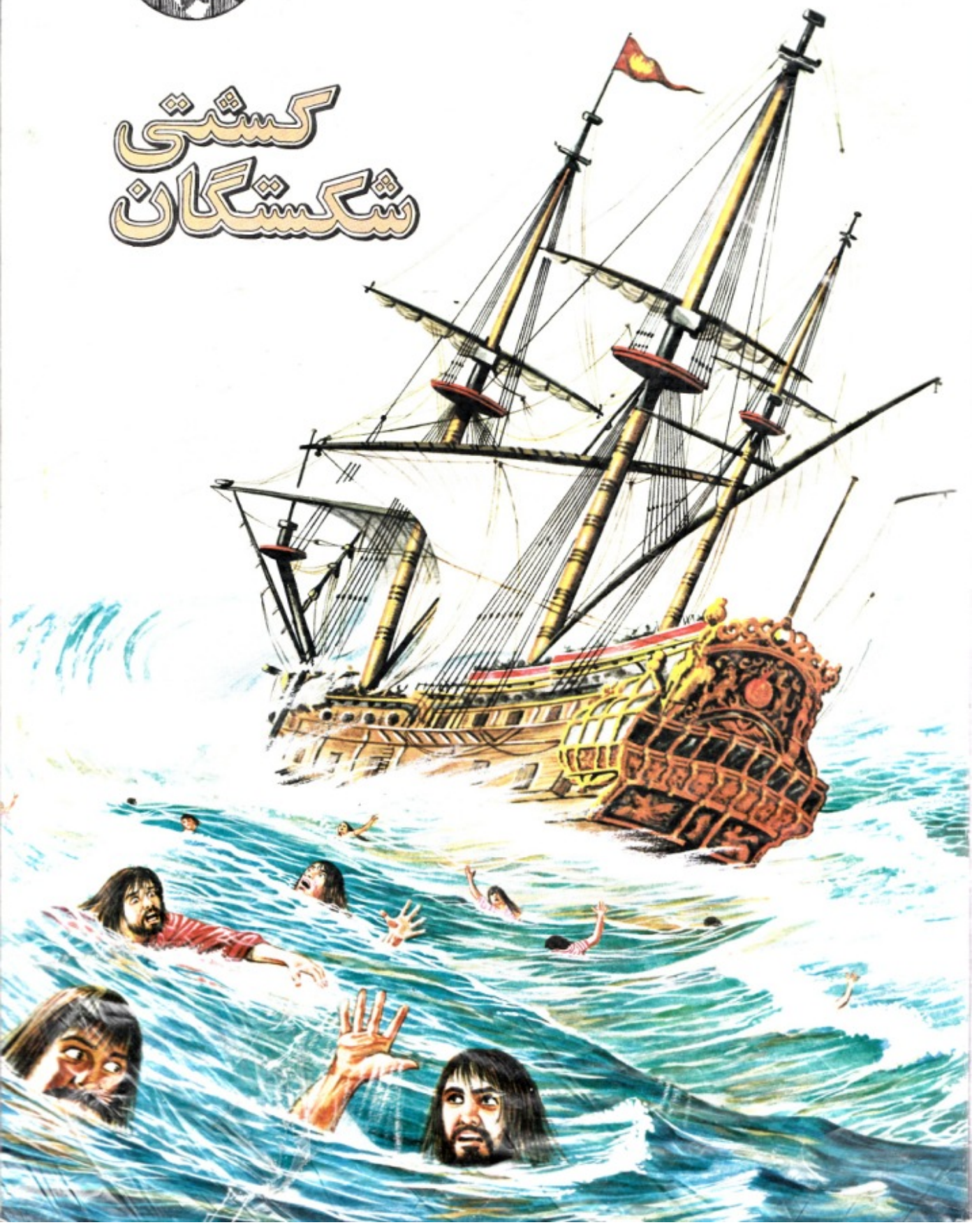


۱۳



داستانهای از: ژول ورن

کشتی
شکستگان



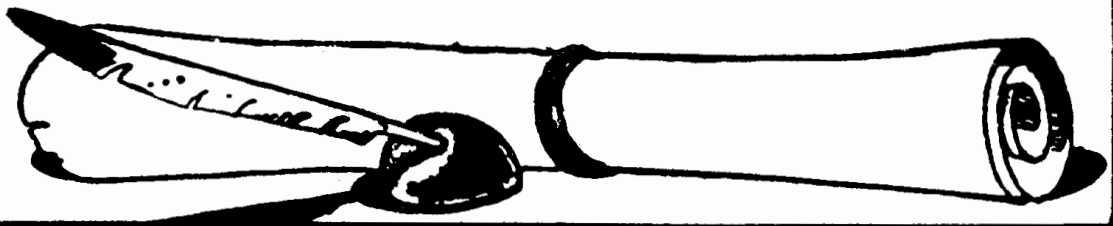
به نام خدا

کشتی سگستان

اثر : ژول ورن
ترجمه : دکتر ژان قریب



زینات سپید





زئالات سپده

- * نام كتاب : كشتى شكستگان
- * اثر : ژول ورن
- * ترجمه : دكتور ژان قريب
- * حروفچينى : مشيرى
- * نقاشى روى جلد : صادق صندوقى
- * فيلم متن : لادن
- * فيلم روى جلد : شيوه
- * چاپ : كورش
- * ناشر : سپيده
- * نوبت چاپ : چهارم
- * تيراژ : ۵۰۰۰
- * تاريخ انتشار : ۱۳۷۵

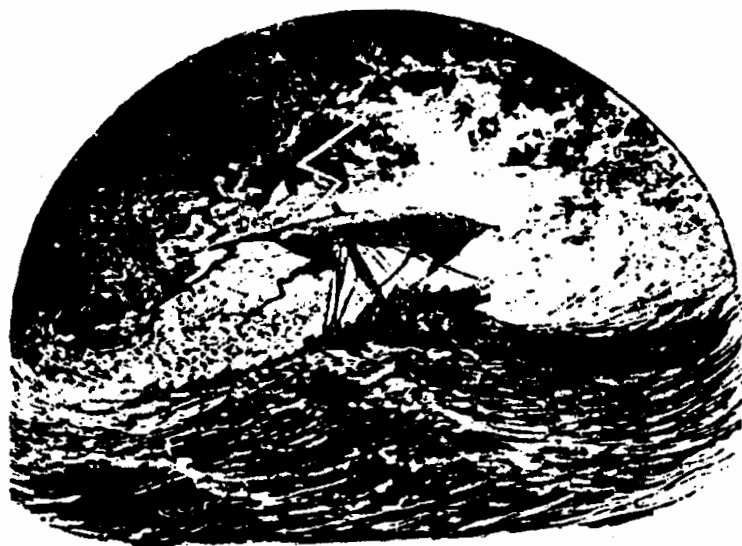


این کتاب ترجمه‌ای است از متن:

LES VOYAGES EXTRAORDINAIRES
COURONNÉS PAR L'ACADÉMIE

LE
CHANCELLOR
PAR
JULES VERNE

ILLUSTRÉ PAR RIOU



ژول ورن

ژول ورن (۱۹۰۵ - ۱۸۲۸) هشتاد رمان و نیز چندین کتاب بزرگ به زبان ساده، مانند جغرافیای فرانسه و مستعمراتش (۱۸۶۸)، تاریخ سفرها و جهانگردان بزرگ (۱۸۷۸)، و کریستف کلمب (۱۸۸۳) نگاشته است. همچنین به‌تنهایی یا با همکاری دیگران حدود پانزده نمایشنامه برای تئاتر تنظیم نموده است. در قرن‌ی که نوابغی چون بالزاک، دیکنز، الکساندر دوما، تولستوی، داستایوفسکی، تورگانیف، فلوبر، ژرژ الیوت و زولا فقط ده چهره از اساتید بزرگ رمان این دوران بشمار می‌روند - ژول ورن کمی در حاشیه جا می‌گیرد. او را چون هنرمندی در زمینه تخیلات و تا اندازه‌ای به‌منزله پیشگویی که می‌تواند چند اختراع شگفت‌انگیز را نیم‌قرن (و شاید یک قرن) زودتر پیش‌بینی کند در نظر می‌گیرند: با انتشار سه کتاب اولیه‌اش ("پنج هفته در بالن"، "مسافرت به مرکز زمین" و "از زمین تا ماه" که در سال‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۵ منتشر شد، اشتهارش از یک قرن پا فراتر نهاد.

در این باره همه چیز گفته‌اند و حتی در جایی که موردی نداشته از اسرار و رموز صحبت کرده و برای نویسنده قدرتی مافوق‌الطبیعه قائل گردیده‌اند و وی را ساحر و جادوگر دانسته‌اند. اما خیلی صحیح‌تر است او را مردی متعلق به زمان خودش بدانیم، که نسبت به کشفیات علمی فراوان دوران‌ش حساس است و آنها را با دقت و موشکافی مورد مطالعه قرار می‌دهد. معذالک، ژول ورن یک شاعر قرن نوزدهم است، نه یک مهندس قرن بیستم. رادیو، اشعه مجهول، سینما، اتومبیل که پیدایش آنها را دیده بود، در داستانهایش نقش مهمی ندارد. و می‌توان مشاهده نمود که مثلاً "موتور ناتیلوس و تویی که فضاوردان را بسوی ماه می‌فرستد، ماشین‌های تئاتری است. اما یکی از زیباترین داستانهایش پانصد میلیون بگام" اولین ماهواره را بخاطر می‌آورد یا "ناتیلوس" ده سال جلوتر از زیردریایی مهندس "لوبوف" است...

ژول — ورن ابزار یا وسایل کار را که امکان می‌دهد ماشین‌ها ساخته شوند ارائه نمی‌دهد: امکان وجود و نیروی آنها را یادآوری می‌کند. یک مافوق — بشر نیست. مگر "ادیسون" که یک دانشمند "واقعی" بود آینده کشف‌های خویش را پیش‌بینی می‌کرد. انقلاباتی را که علم ممکن است بوجود آورد قابل پیشگویی نیست. مؤلفین فعلی داستانهای "علمی — تخیلی" ما بدون تردید به سال ۲۱۰۰ همانقدر نزدیک هستند که ژول — ورن در سال ۱۸۷۵ یا ۱۸۸۰ از دنیای امروزی، که از علوم هسته‌ای استفاده می‌گردد، دور بود...

در هشتم فوریه ۱۸۲۸ متولد شد. "پیر — ورن"، پدرش با شغل وکالت ثروت اندوخته بود. برادری بنام "پل" و سه خواهر به نام‌های "آنا"، "ماتیلد" و "ماری" داشت. بیوه‌ی یک ناخدا اولین آموزگار او بود. در هشت سالگی با برادرش به مدرسه رفت. در ۱۸۳۹ تعهدات خدمتی ملوانی را خرید و بر یک کشتی که به‌هند می‌رفت، سوار شد. پدرش خود را به‌وی رساند و اقرار کرد که می‌خواسته برای دخترعمویش "کارولین ترونسون" یک گردنبند مرجان بیاورد. چنان با خشونت تنبیه شد که قول داد: "دیگر جز در خیال سفر نکند."

در ۱۸۴۹ سه نمایشنامه برای تئاتر تنظیم کرد. سومی نمایشی در یک پرده و به‌شعر بود که در ۱۲ ژوئن ۱۸۵۰ در تئاتر "ایستوریک" دوازده‌بار اجرا شد - در ۷ نوامبر همان سال در "نانت" در تئاتر "گراسلن" هم به‌نمایش درآمد. در عین حال ژول - ورن حقوق را فراموش نکرده بود. در همان سال ۱۸۵۰ پایان‌نامه خود را گرفت. طبق انتظار و آرزوی پدرش می‌بایستی در کانون وکلای نانت نام‌نویسی کند. اما "نویسنده" امتناع داشت زیرا تنها شغل مورد علاقه‌اش نویسندگی بود.

پاریس را ترک نکرد. برای تنظیم مخارجش مجبور بود تدریس کند و با این وصف به‌نوشتن ادامه دهد.

۱۸۶۲: "پنج هفته در بالن" را به‌هتزل ناشر داد. بلافاصله با همین ناشر قراردادی برای بیست‌سال امضا کرد. شغل واقعی او از این زمان شروع شد: این کتاب که در دسامبر ۱۸۶۲ منتشر شد، ابتدا در فرانسه و سپس در سراسر دنیا موفقیت عظیمی کسب کرد.

ژول - ورن دیگر کمتر گرفتاریهای مالی داشت: هتزل از وی برای یک مجله‌ی تازه تقاضای همکاری منظم نمود. از اولین شماره این مجله:

Le magasin d'E du cation et de recreation

۲۰ مارس ۱۸۶۴، ماجراهای کاپیتان هاتراس، قبل از آنکه بصورت کتاب انتشار یابد به‌چاپ رسید. در همین سال "مسافرت به‌مرکز زمین" منتشر شد. بدنبال آن در ۱۸۶۵ "از زمین تا ماه" انتشار یافت.

روزنامه ددبا (۱) "از زمین تا ماه" و سپس "به‌دور ماه" را بصورت پاورقی منتشر کرد.

ژول - ورن از ابتدای کارش دو دسته خواننده داشت: یک دسته نوجوانان که باعث موفقیت مجله می‌شدند و دسته دیگر بزرگسالانی که از "بازی" علمی

نویسنده خوششان می‌آمد .

در ۱۸۶۶ ، پس از اولین موفقیت‌هایش ، خانه‌ای در کرتوی (۱) اجاره کرد . بعد از اندک مدتی اولین کشتی خود را خریداری کرد و نام پسرش را به آن گذاشت : سن - میشل ، که یک کشتی ساده ماهیگیری بود . با تغییرات جزئی آن را برای مسافرت‌های تفریحی آماده کرده بودند . ژول - ورن با آن روی "سن" و دریای "مانش" به‌گردش می‌پرداخت . در همین مسافرت‌های کوتاه بود که بتدریج "مسافرت‌های خارق‌العاده" به‌رشته تحریر درآمد . ژول - ورن به‌سفرهای ساحلی و در شط‌ها اکتفا نکرد . در آوریل ۱۸۶۷ با برادرش عازم آمریکا شد . در مراجعت از این سفر نوشتن "بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا" را آغاز کرد ، بیشتر آن را در "سن - میشل" نگاشت .

در ۱۸۷۲ به "آمیانس" (۲) شهر زادگاه زنش رفت . در آنجا مستقر شد . دو سال بعد یک هتل خصوصی و یک کشتی تفریحی واقعی خرید : سن - میشل دوم . دوردنیا در هشتادروز" را که با همکاری "آدولف آنری" روی صحنه آورد و مدت دو سال پی‌درپی به‌نمایش گذاشته شد .

در ۱۸۸۶ - ۱۸۸۷ پس از واقعه‌ای که اطلاع‌چندانی از آن نداریم کشتی‌اش را فروخت ، از زندگی آزاد و مسافرت رفتن صرف‌نظر نمود . چند سطر ذیل از نامه‌ایست که اول اوت ۱۸۹۴ به‌برادرش نوشته است :

"شادی برایم غیرقابل تحمل شده است ، ضرباتی به‌من خورده که هرگز جبران نخواهد شد ."

اما درمقابل اینگونه نوشته‌ها می‌توان به‌نامه‌هایی که در آن از ملال‌خاطر اثری نیست اشاره کرد .

تا زمانی که دیگر نتوانست قلم در دست گیرد به‌کار ادامه داد . در حضور

دوآمیچی (۱) نویسنده ایتالیایی روزی گفت :

"وقتی کار نمی‌کنم احساس نمی‌کنم که زنده هستم ."

باز ده کتاب دیگر نوشت و بالاخره در ۲۴ مارس ۱۹۰۵ در خانه‌اش در آمیانس

بدرود زندگی گفت .

دفتر خاطرات روزانه ژ. ر. کازالون

۱

چارلستون - ۲۷ سپتامبر ۱۸۶۹ - سه ساعت از شب گذشته در مد کامل ساحل را ترک کردیم . جریان جزر ما را به سرعت به پهنه دریا می برد . کاپیتان هانتلی بادبانهای بالا و پائین را گسترده است . نسیم شمال شانسلور را در خلیج پیش می راند . بزودی پایگاه سامتر را پشت سر گذاشتیم ، توپخانه ساحلی طرف چپ ما بود . در ساعت چهار از دهانه خلیج جریان آب تندی می گذشت ، راهی برای کشتی گشود . اما دریای عمیق هنوز دور بود . کشتی باید از گذرگاههای باریکی که امواج بین توده های ماسه حفر کرده بود ، پیش می رفت . لذا ناخدا هانتلی وارد معبر جنوب غربی شد . فانوس دریایی دماغه، سمت چپ پایگاه سامتر قرار گرفت . بادبانهای شانسلور برای بادگیری هرچه بیشتر تنظیم شد . ساعت هفت عصر کشتی ما از آخرین نقطه شنی ساحلی عبور کرده به اقیانوس اطلس رسیدیم . شانسلور ، کشتی زیبای سه دکلی با ظرفیت نهصد بشکه است که به شرکت ثروتمند لاردلیورپول تعلق دارد . دو سال از ساختمان آن می گذرد . دو جداره و

دارای میخ پرچ‌های مسی است. کناره‌هایش از چوب تک (۱) است. تمام دکل‌هایش جز آرتیمون (۲) از آهن است. این کشتی محکم و ظریف که از طرف وریتا (۳) با بالاترین مظنه نرخ‌گذاری شده است، در این هنگام سومین سفر خود را بین چارلستون و لیورپول انجام می‌دهد. پس از خروج از معابر چارلستون، پرچم بریتانیا را جمع کردند. اما با نگاهی به آن هرگز یک دریانورد اشتباه نمی‌کرد: واقعا "همان بود که باید باشد، یعنی ساخت انگلستان. از خط غوطه‌خوری تا انتهای دکل‌ها!

به این جهت به‌شانسلور که به انگلستان مراجعت می‌کرد، سوار شده بودم. هیچ سرویس مستقیم با کشتی‌های بخار بین کارولین جنوبی و بریتانیا وجود ندارد. برای یافتن کشتی‌های اقیانوس‌پیما باید بطرف شمال ایالات متحده مثلاً "به نیویورک" یا به جنوب و "نیواورلان" رفت. بین "نیویورک" و قاره قدیم چندین خط، انگلیسی، فرانسوی، هامبورگی کار می‌کنند. یک "سکوتیا" (۴) یک "پرر" (۵) یا یک "هولساتیا" (۶) ممکن بود مرا به سرعت به مقصد برساند. بین نیو-اورلان و اروپا نیز کشتی‌های ناسیونال سیستم ناویگیشن کو (۷) که خط کشتی‌رانی فرانسوی اقیانوس پیمای کولون (۸) و اسپینوال (۹) به آن افزوده می‌شود، مسافرت‌های سریعی انجام می‌دهد. اما در بندر چارلستون بودم، شانسلور را دیدم، از آن خوشم آمد. نمی‌دانم چه غریزه‌ای مرا به عرشه آن سوق داد و متوجه شدم کشتی راحتی است. وانگهی مسافرت با کشتی بادبانی وقتی باد موافق باشد - سرعتی بقدر کشتی‌های بخاری دارد - و از هر لحاظ بهتر است. با شروع پائیز در این

۱ - Teck، نوعی درخت مناطق گرمسیری آسیا که چوب سبک و غیرقابل پوسیدن دارد.

مترجم

۲ - Artimon: انتهای ترین دکل در کشتی‌های بادبانی.

۳ - Verita دفتر خصوصی و بین‌المللی اطلاعات دریایی که کارش تنظیم آیین‌نامه‌هایی

برای ساختمان و طبقه‌بندی کشتی‌ها است. مترجم

4-Scotia

5-Perereire

6-Holsatia

7-National

8-Colon

9-Aspinwall

عرضهای جغرافیایی پائین تر هوا هنوز خوب است . لذا تصمیم گرفتم تا با شانسلور سفر کنم .

کار خوب یا بدی کرده‌ام ؟ از این تصمیم پشیمان خواهم شد ؟ آینده به من خواهد آموخت . این یادداشت‌ها را روزانه می‌نویسم و زمان نوشتن چیزی بیشتر از آنچه که خواننده می‌خواند نمی‌دانم .

۲

۲۸ سپتامبر — گفتم که ناخدای شانسلور نامش هانتلی است . اسم کوچک او جان سیلاس و اهل اسکاتلند است . پنجاه ساله می‌باشد . در دریانوردی در اقیانوس اطلس شهرتی بسزا دارد . قدش متوسط ، شانه‌هایش باریک و سرش کوچک است . همیشه برحسب عادت کمی سرش را بطرف چپ کج نگه می‌دارد . بدون آنکه قیافه‌شناس باشم خیال می‌کنم از همین حالا بتوانم کاپیتان هانتلی را مورد قضاوت قرار دهم . هرچند فقط چند ساعتی است که او را می‌شناسم . اگر بگویند سیلاس هانتلی کاپیتان و دریانورد خوبی است و به‌شغلش وارد و آشنا است ، خلافتش را نخواهم گفت . اما اگر گفته شود مردی با صفات ثابت و محکم و دارای نیروی جسمی و روحی قوی است ، می‌گویم : نه ! این قابل قبول نیست .

درواقع ، رفتار ناخدا هانتلی کمی سنگین بوده ، در اندامش ضعف و بی‌حالی مشهود است . سربوها و لایبالی بنظر می‌رسد . این نکته از عدم تصمیم نگاهش ، از حرکات کند دست‌هایش ، از نوسان بدنش ضمن گام برداشتن ، درک می‌شود . مردی جدی و فعال نبوده و نمی‌تواند باشد . حتی آدمی سرسخت و استوار هم نیست ، زیرا چشم‌هایش توان منقبض شدن ندارد ، فکش شل ، مشت‌هایش طبق عادت هیچوقت بسته نمی‌شود . بعلاوه ، در او حالتی عجیب می‌بینم که هنوز نتوانسته‌ام برای آن توضیحی پیدا کنم . هانتلی را با دقتی که شایسته فرمانده

کشتی است، یا بعبارت دیگر کسی که "ناخدا" نامیده می‌شود تحت نظر گرفته‌ام! باری، اگر اشتباه نکنم در شانسلور فرد دیگری نیز هست، که در صورت لزوم باید پست مهمی بگیرد. او ناخدا دوم است که تابحال چندان شناختی از وی پیدا نکرده‌ام. شاید بعدها از او حرفی بزنم.

نفرات شانسلور عبارتند از کاپیتان هانتلی، ناخدا دوم روبرت کورتیس، ستوان والتر.

چهارده ملوان انگلیسی و اسکاتلندی: در جمع هیجده دریانورد - تعدادی که برای مانور به یک کشتی سه دکله، به ظرفیت نهصد بشکه کافی است. بنظر می‌آید این افراد به کارشان آشنا و وارد هستند. آنچه که می‌توانم بگویم اینست که تا حالا تحت فرمان ناخدا دوم با مهارت از معابر چارلستون گذشته‌ایم.

شمارش کشتی‌نشینان را با ذکر مهماندار هوبارت، جینگز تروپ آشپز سیاه‌پوست و با افزودن اسامی مسافری تکمیل می‌کنم.

مسافرین، با من هشت نفر هستند. با آنها چندان آشنایی ندارم. اما یکنواختی سفر، وقایع روزانه، برخوردهای دائمی اشخاصی درهم فشرده، در فضایی تنگ و محدود، و نیاز طبیعی به تبادل افکار، کنج‌های ذاتی انسان، بالاخره بزودی باعث نزدیک شدن ما بهم شد. تا اینجا ازدحام، درهم‌برهمی سوارشدن، جابجا شدن و اشغال کابین‌ها، مرتب‌کردن اسباب و لوازماتی که از واجبات هرسفری است که شاید بیست تا بیست‌وپنج روز بطول انجامد، و بالاخره کارهای گوناگون و مشغله‌های مختلف، هریک از ما را از دیگری دور کرده بود. دیروز و امروز، حتی تمام مسافرین، هنوز سر میز غذا حاضر نشده بودند. شاید هم برخی مبتلا به عارضه دریازدگی گشته بودند. بنابراین همه را ندیده‌ام. اما می‌دانم دوخانم بین ما هستند که در آخرین کابین جا گرفته‌اند.

فهرست اسامی مسافرین، طبق آنچه که از دفتر کشتی برداشته‌ام به شرح زیر

است:

آقا و خانم کر، آمریکایی از بوفالو،

دوشیزه هربی ، دختر خانمی که همراه خانم کراس است ،
 آقای لتورنور و پسرش آندره لتورنور ، فرانسوی از هاور ،
 ویلیام فالستن ، مهندسی از منچستر و جان روبی تاجری از کاردیف ،
 هردوانگلیسی ، و ژ. ر. کازالون از لندن نویسنده این یادداشت‌ها.

۳

۲۹ سپتامبر — بارنامه کاپیتان هانتلی ، یعنی سند مربوط به مال التجاره
 شانسلور و شرایط انتقال کالا به‌قرار ذیل است :

"نماینده‌گی برنسفیلد و شرکا . چارلستون
 "اینجانب جان سیلاس هانتلی ، از دونده (۱) "ناخدای کشتی
 شانسلور ، با ظرفیت نهصد بشکه ، که اینک در چارلستون است .
 در اولین موقعیت مناسب ، انشاءاله ، مستقیماً "بطرف لیورپول
 حرکت خواهد کرد . تخلیه بار در آنجا انجام خواهد شد — گواهی
 می‌شود که از نماینده‌گی شرکت فوق‌الذکر هزار و هفتصد عدل پنبه کامل
 که در شرایط خوب بسته‌بندی و شماره‌گذاری شده ، تحویل گردیده
 است . تعهد می‌نمایم کالای مزبور را در وضع خوب جز خطرات و
 اتفاقات غیرمنتظره دریاها به مقصد برسانم .
 به آقای لارد یا نماینده ایشان در لیورپول تحویل دهم .
 چارلستون ۱۳ سپتامبر ۱۸۶۹ ، ج — س . هانتلی "

از این قرار شانسلور هزار و هفتصد عدل پنبه به لیورپول می برد : فرستنده برنسفیلد و شرکا از چارلستون و گیرنده لارد در لیورپول .
در بارگیری کاملاً "دقت کرده اند . بعلاوه این کشتی مخصوصاً "برای حمل پنبه ساخته شده است . عدل ها تمام انبار زیر کشتی را اشغال کرده است . فقط قسمت کوچکی برای بار مسافرین اختصاص یافته است . بسته بندی پنبه ها خوب بوده ، توده های خیلی فشرده ای را تشکیل می دهد . به این ترتیب هیچ محلی از انبار خالی و بلااستفاده نمانده است — اینطور بارگیری برای یک کشتی مزیتی بزرگ محسوب می شود .

۴

از ۳۰ سپتامبر تا اکتبر — شانسلور روندهای سریع است . از هنگامی که نسیم تند شده ، شیار طولی تا جایی که چشم کار می کند ، در پشت خود در دریا به جا می گذارد و مثل آن است که تور سفیدی در پهنه آبی رنگ دریا گسترده باشند . اقیانوس اطلس در اثر باد زیاد منقلب نمی شود . تا جایی که می دانم ، تابحال در کشتی ، از حرکات چپ و راست شدن یا بالا و پائین رفتن دماغه اش کسی مبتلا به دریازدگی نشده است . وانگهی هیچ یک از کشتی نشستگان به نخستین سفر دریایی خود نمی روند و کم و بیش همه به این نوع مسافرت خو گرفته اند . به این جهت هنگام صرف غذا کنار میز یک صندلی خالی هم دیده نمی شود .

بتدریج روابطی بین مسافرین پیدا شده است . زندگی در کشتی یکنواختی دائمی اولیه اش را رفته رفته از دست می دهد . آقای لوتورنور فرانسوی و من بیشتر با هم بوده و اوقات خود را با حرف زدن می گذرانیم .

آقای لوتورنور مردی پنجاه و پنج ساله است . قدی بلند ، موهای سفید و ریش خاکستری دارد . پیرتر از سنش بنظر می رسد — مسئله ای که ثابت می کند بسیار

رنج دیده است و غم و غصه‌های فراوانی داشته و باید اضافه کنم که هنوز بار اندوه از چهره‌اش هویدا است. حتماً "در وجود این مرد چشمه‌ای خشک‌نشده‌ای از درد و رنج وجود دارد که از جسم ضعیف و سرش که همیشه به‌روی سینه خم شده، ملاحظه می‌گردد. هرگز نمی‌خندد، گاهی تبسمی گریزپا و زودگذر در خطوط صورتش دیده می‌شود، که فقط برای پسرش است. چشمهایش نگاهی ملایم دارد ولی بنظر می‌رسد که آن نگاه از پشت پرده‌ای مرطوب می‌گذرد. در قیافه‌اش مخلوطی از تلخی و ناکامیها با محبت و عشق مشاهده می‌گردد. و رویهمرفته خطوط چهره‌اش بیانگر صفات نیک و خوب وی است.

مثل آنست که آقای لوتورنور از بدبختی یا بدبیاری غیرارادی و اختیاری که برایش پیش آمده، دائم خود را سرزنش می‌کند.

اما چه کسی با دانستن جهات و علل این ندامت بیش از حد یک "پدر" متاسف نخواهد شد!

آقای لوتورنور با پسرش آندره که بیست‌سال دارد در کشتی است. صورتش زیبا و جالب است و شباهت زیادی به پدرش دارد. اما علیل است. علت اندوه پدرش همین نقص بچه‌اش می‌باشد. پای چپ آندره بطرزی ناخوشایند به‌خارج کج شده و اجباراً "لنگ است و نمی‌تواند بدون تکیه به عصا گام بردارد.

پدر این فرزند را ستایش می‌کند و احساس می‌کند که تمام زندگی و هستی‌اش را وقف وی کرده است. از نقص مادرزادی کودکش بیش از خود او رنج می‌برد. شاید از وی طلب بخشایش می‌کند! فداکاری‌اش برای آندره در تمام لحظات حس می‌شود. او را تنها نمی‌گذارد، مترصد کوچکترین تمایلاتش بوده، در کمین جزئی‌ترین حرکات وی است، دستهایش بیش از آنکه متعلق به خودش باشد در اختیار آندره می‌باشد. هنگامی که این مرد جوان روی عرشه قدم می‌زند، دستهای پدر او را نگه می‌دارد یا در بغل دارد.

آقای لوتورنور خصوصاً "به‌من علاقه پیدا کرده و مرتب از پسرش حرف می‌زند. امروز به‌او گفتم:

— الان پیش آقای آندره بودم . چه پسر خوبی دارید . او مرد جوان باهوش و فهمیده‌ای است .

آقای لوتورنور که تبسمی در لبهایش نقش بسته بود ، پاسخ داد :
— بله ! روح بزرگی است که در جسمی بینوا گرفتار شده — روح مادر بیچاره‌اش ،
که با دنیا آوردن او دیده از جهان فرو بست !
— شما را خیلی دوست دارد .

آقای لوتورنور ضمن پائین انداختن سرش زمزمه کرد :

— کودک عزیز !

و ادامه داد :

— نمی‌توانید غم و غصه پدری که فرزند عاجزش را می‌بیند درک کنید . . .
ناقص مادر زاد .

جواب دادم :

— آقای لوتورنور ، در بدبختی که دامنگیر فرزند شما شده است و بدنبال آن خودتان درگیر شده‌اید ، آن را بطور مساوی تقسیم نکرده‌اید . جا دارد که آقای آندره شکوه و شکایت داشته باشد ، اما آیا تا به‌این اندازه مورد مهر و محبت شما قرار ندارد ؟ عیب و نقص بدنی خیلی راحت‌تر از درد و رنج روحی و معنوی تحمل می‌شود . رنج روحی خصوصا "بخش و سهم شما شده است . بدقت شاهد رفتار پسر شما هستم و اگر چیزی بطور خاص او را متاثر می‌کند ، باید اعتراف کنم که آن غصه خوردن شما است .

آقای لوتورنور با عجله پاسخ داد :

— نمی‌گذارم متوجه شود . فقط یک مشغولیت دارم : سرگرم کردن پسرم در تمام لحظات زندگی ! مثلاً "فهمیدم باوجودی که علیل است سفر رفتن را دوست دارد . روحش پا دارد . . . بلکه بال دارد . بنابراین از چند سال پیش باهم سیاحت را شروع کرده‌ایم . اول ، تمام اروپا را گشتیم ، حالا پس از دیدار ایالات مهم امریکا بازمی‌گردیم . خودم تدریس به‌آندره را بعهده گرفتم ، زیرا نمی‌خواستم او

را به‌مدرسه بفرستم ، و این تحصیل را با مسافرتها کامل می‌کنم . آندره بسیار تیزهوش است . نیروی تخیل عالی داشته درعین حال بسیار حساس است . گاهی از این فکر که درمقابل شگفتی‌های عظیم طبیعت ، همه‌چیز را فراموش می‌کند ، خوشحال می‌شوم .

گفتم :

— بله ، آقا ... شکی نیست .

دستم را فشرد و گفت :

" اما ، اگر او فراموش کند ، من نمی‌توانم موضوعی را از خاطر ببرم ، هرگز ! آقا ... ، آقا ، خیال می‌کنید پسر من از اینکه مادرش و من او را ناقص بدنیا آورده‌ایم ما را خواهد بخشید ؟

درد این پدر ، که خود را متهم به‌بدبختی می‌کرد که کسی مسئول آن نبود مرا اندوهگین و متاثر می‌کرد .

می‌خواستم او را تسلی دهم ، که پسرش در این موقع ظاهر شد . آقای لوتورنور بطرفش دوید ، کمکش کرد تا از پلکان پرشیبی که به‌عرشه بلند عقب گشتی منتهی می‌شد ، بالا بیاید .

پس از رسیدن به‌عرشه ، آندره لوتورنور روی یکی از نیمکت‌هایی که روی قفس مرغ‌ها قرار داشت ، نشست و پدرش در کنارش نشست . هردو سرگرم صحبت شدند و من به‌گوش دادن اکتفا کردم . موضوع گفتگوها دریانوردی شانسلور ، امکانات آن و برنامه زندگی در کشتی بود . آقای لوتورنور ، مثل من ، چندان اعتقادی به ناخدا هانتلی نداشت . بی‌تصمیمی و ظاهر خواب‌آلود این مرد ، در آنها اثر مطلوبی نگذاشته بود . به‌عقیده آقای لوتورنور ، ناخدا دوم ، روبرت کورتیس خیلی بهتر بود . وی خوش‌بنیه ، با نیروی عضلانی زیاد و سی ساله بود . همیشه او را در جنب‌وجوش می‌دیدیم مانند آن بود که اراده قوی و محکمش ، بدون انقطاع می‌خواست با کار تظاهر کند .

در این هنگام روبرت کورتیس به‌عرشه آمد . با دقت به‌او نگاه کردم ، از

نشانه‌های نیرو و قدرت که از ظاهرش دیده می‌شد به هیجان آمدم . در مقابل ما ، با قدی راست ، رفتاری آرام ، نگاهی عالی و عضلاتی برجسته ایستاده بود . مردی پرتوان ، خونسرد و شجاع بود ، صفاتی که برای یک دریانورد اجتناب‌ناپذیر است . بعلاوه وی انسانی خوب و نیک بود ، زیرا همیشه کوشش داشت که برای لوتورنور جوان مفید باشد و به کمکش بشتابد .

پس از بررسی وضع هوا و آسمان ، به آزمایش بادبانها پرداخت و سپس بهما نزدیک شد و در صحبت‌های ما شریک شد .

متوجه شدم که آندره از هم صحبتی با او خوشحال می‌شود .

روبرت کورتیس جزئیاتی درباره چند همسفرمان که هنوز آنها را نمی‌شناختیم بهما گفت :

— آقا و خانم کراز اهالی آمریکای شمالی هستند که با استخراج نفت سود کلانی کسب کرده‌اند . همه می‌دانند که منشاء سرمایه‌های بزرگ و جدید آمریکا از این منبع است . آقای کر مردی پنجاه‌ساله است . خیلی پولدار ولی کاملاً "مشخص است که تازه به دوران رسیده بوده و رویهمرفته همسفر ملال‌آور و خسته‌کننده‌ای است . فکری ندارد جز راحتی و آسایش خودش . دائم دستهایش را در جیب‌هایش می‌گذارد و صدای فلزی از آنها به گوش می‌رسد . آدمی متکبر و خودپسند است که دیگران را تحقیر کرده ، پست می‌انگارد . هرچه را که مربوط به او نیست هیچ انگاشته ، درمورد آنچه که متعلق به او نیست لاقید و بی تفاوت است . بالاخره احمقی است که حماقتش مزید بر خودخواهی اش گشته است . نمی‌توانم برای خود توضیحی بیابم که چرا او با شانس‌لور به سفر آمده ، : کشتی ساده‌ای که هرگز نمی‌تواند وسایل رفاهی اقیانوس‌پیماها را داشته باشد .

خانم کر زنی بی‌معنی و بی‌اهمیت است . سست و سرد و بی تفاوت بوده ، چهل سالگی اش را پشت سر گذاشته است . بی فهم و شعور ، بی فرهنگ و سواد بوده ، فاقد قدرت بیان است . نگاه می‌کند ولی نمی‌بیند ، گوش می‌دهد ولی نمی‌شنود . آیا فکر می‌کند ؟ نمی‌توانم تصدیق کنم .

تنها اشتغال این زن توقع خدمتگزاری از دختر جوان همراهش درهرمورد و برای هرکار است. دوشیزه هربی، دختر جوان انگلیسی است، بیست سال دارد. شیرین و متین، که اندک حقوق ناچیزش را بدون تحمل تحقیر بدست نمی آورد. این دختر جوان خیلی زیبا است. گیسویش کاملاً "بور"، چشمهایش آبی تیره است. در خطوط چهره‌ی ملیحش بی‌معنایی خاصی که در قیافه اغلب انگلیسی‌ها موجود است، دیده نمی‌شود. اگر می‌توانست فرصتی یافته لبخندی بزند معلوم می‌شد که دهانش قشنگ است. اما به‌چه کسی و برای چه چیزی دختر بینوا ممکن بود برای خنده لب بگشاید. وی که همیشه در معرض مزاحمت‌ها و هوس‌های پوچ و مسخره بانویش بود. با این وجود، هرچند دوشیزه هربی در اندرونش غم و غصه موج می‌زد، حداقل تسلیم شده و بنظر می‌رسید با سرنوشتش کنار آمده است. ویلیام فالستن، مهندس و اهل منچستر است. حرکات و رفتارش خیلی انگلیسی‌وار است. کارخانه بزرگ هیدرولیک در کارولین جنوبی داشته، برای خرید وسایل پیشرفته‌تر عازم اروپا است. چهل و پنج سال دارد. دانشمندگونه‌ای است که جز به ماشین و مکانیک نمی‌اندیشد. وقتی محاسبات او را جذب می‌کند، در وراسوی آنها چیزی نمی‌بیند. هنگامی که سر صحبت را با شما باز کند، دیگر امکان رهایی وجود نداشته و احساس می‌کنید که کاملاً "بین چرخ و دنده‌هایی گیر کرده‌اید. اما آقای روبی، کاسب‌کاری معمولی است، نه چندان مهم و نه با اصل و منشایی مشخص. بیست سال است که کاری جز خرید و فروش ندارد. چون معمولاً "گرانتر از مبلغ خرید فروخته است، ثروتی بهم رسانده است. بسا پولش چه می‌خواهد بکند، مسلم نمی‌تواند بگوید! روبی که تمام زندگی‌اش در خرید و فروشهای جزئی بهاهمال و در بی‌خبری سپری شده، فکر نمی‌کند، اندیشه ندارد و مغزش به‌روی هراثری بسته و مسدود است، و به‌هیچ قسم مفهوم این گفته پاسکال را نمی‌تواند درک کند: "انسان آشکارا برای فکر کردن بوجود آمده، اندیشه تمام لیاقت و همهی ارزش او است."

۵

۷ اکتبر - اینک ده روز است که چارلستون را ترک کرده‌ایم . خیال می‌کنم مسافتی را خوب و سریع پیموده‌ایم . اکثراً "موقعیتی بدست آورده با ناخدا دوم به‌گفتگو نشستهام و به‌این ترتیب صمیمیتی بین ما بوجود آمده است .

امروز ، روبرت کورتیس به‌من خبر داد که نباید چندان از جزایر برمود دور باشیم . یعنی در نقطه‌ای به‌مشخصات عرض جغرافیایی سی و دو درجه و بیست دقیقه شمالی و طول جغرافیایی شصت و چهار درجه و پنجاه دقیقه نصف‌النهار گرینویچ بودیم .

ناخدا دوم به‌من گفت :

- قبل از شب جزایر برمود و خصوصاً "جزیره سن - ژرژ را خواهیم دید .

جواب دادم :

- چگونه؟ به‌برمود می‌رویم؟ اما خیال می‌کردم وقتی یک کشتی از چارلستون به‌قصد لیورپول خارج می‌شود ، باید به‌شمال رفته و جریان گلف - ستریم را دنبال کند !

روبرت کورتیس پاسخ داد :

- بدون شک ، آقای کازالون ، این راهی است که معمولاً "انتخاب می‌شود . اما خیال می‌کنم بدلیلی که برمن مجهول است این دفعه کاپیتان به‌این مسیر عقیده نداشته است .

- چرا؟

- نمی‌دانم ! در هر حال سمت شرق را پیش گرفته است . شانسلور به‌مشرق

می‌رود .

- و شما به‌او تذکر نداده‌اید؟

— به‌او یادآوری کردم که این راه معمول نیست . جوابم داد که می‌داند چه می‌کند .

روبرت کورتیس همینطور که حرف می‌زد ، چندین بار ابروهایش را درهم کشید و بی‌اراده دست به‌پیشانی‌ش می‌کشید . خیال می‌کنم ، آنچه را می‌خواست بگوید ، بالاخره نگفت .

دنباله سخن را گرفته ، گفتم :

— معذالک اینک ۷ اکتبر است و موردی ندارد که دیگر راه جدیدی انتخاب کنیم . زیرا اگر بخواهیم قبل از فرارسیدن روزهای بد و طوفانی بهاروپا برسیم نباید یک لحظه را هم از دست بدهیم !

— همینطور است ، آقای کازالون !

— آقای کورتیس ، اگر بپرسم درباره‌ی ناخدا چه فکر می‌کنید ، بی‌احتیاطی کرده‌ام ؟

ناخدا دوم جواب داد :

— فکر می‌کنم . . . فکر می‌کنم ، که ناخدای من است !

این پاسخ طفره‌آمیز مرا نگران کرد .

روبرت کورتیس اشتباه نکرده بود . نزدیک ساعت سه ، ملوان نگهبان ، خشکی را در باد مقابل و سمت شمال شرقی خبر داد . اما هنوز مانند توده‌ی بخار و مه بود .

ساعت ۶ به‌اتفاق لوتورنورها به‌عرشه آمدیم و مشغول تماشای گروه جزایر برمود شدیم . جزایری کم‌ارتفاع و محصور در صخره‌هایی شگفت‌انگیز .

آندره لوتورنور گفت :

— پس این مجمع‌الجزایر جادو شده اینجا است ؟ جزایری که شاعر شما ، توماس مور . . . آقای کازالون ، در غزل‌هایش آنها را مشهور کرده است ! والتر که در ۱۶۴۳ به‌اینجا تبعید شده بود ، توصیف پرشوری از این مناطق نموده است . و اگر اشتباه نکنم زمانی خانمهای انگلیسی میل نداشتند که کلاهی جز کلاهی که

از برگ نخل مخصوصی که در این جزایر می‌روید به‌سر بگذارند .

جواب دادم :

— آندره عزیز ، حق دارید . مجمع‌الجزایر برمود ، در قرن هفدهم خیلی سرزبانها افتاده بود ، اما حالا به‌فراموشی مطلق سپرده شده است .

روبرت کورتیس اضافه کرد :

— وانگهی ، آقای آندره ، شاعرانی که با شور و شوق از این جزایر گفتگو کرده‌اند با دریانوردان هم‌رای نیستند . زیرا اقامت آنها در جزایر مذکور که چنین مفتون و مسحورشان کرده ، به‌سادگی میسر نگردیده است . در واقع پهلو گرفتن در نزدیکی این جزایر بسیار مشکل است . کمربندی از سنگهای زیرآبی به‌طول دو تا سه فرسنگ جزایر را احاطه کرده و موجب ترس دریانوردان است . باید اضافه کنم ، صافی هوا ، که برمودی‌ها به‌آن خیلی می‌بالند ، اغراق است ، بیشتر اوقات طوفانها باعث انقلابات جوی خطرناک می‌شود ، و این جزیره‌ها "دم" این بادها را دریافت می‌کند و این دم مانند دم نهنگ از هرچیز خطرناکتر است . لذا هرگز به گفته‌های والتر یا توماس مور تکیه نکرده ، کشتی را وارد این گذرگاه پرخطر نمی‌کنم . آندره با تبسمی گفت :

— آقای کورتیس ، حق به‌جانب شما باید باشد . در حقیقت شعرا مثل ضرب‌المثل‌ها هستند : همیشه یکی آماده است که مخالف دیگری بگوید . چون همانطور که توماس مور یا والتر با نوشته‌هایشان این جزایر را مشهور کرده‌اند ، در عوض شکسپیر ، بزرگترین شاعر شما که بدون تردید این جزایر را خوب می‌شناخته است ، بجا اندیشیده است که باید صحنه مخوف‌ترین طوفان و گردبادهایش را در این محل قرار دهد !

به‌راستی ، مخوف‌ترین سواحل کناره‌های مجمع‌الجزایر برمود است . انگلیسی‌ها که از ابتدای کشف جزایر برمود بر آنها مالکیت دارند ، فقط توانسته‌اند بعنوان پست نظامی از آنها استفاده نمایند . بالاخره این جزایر درحال توسعه است و آنهم به‌احتمال زیاد به‌مقیاس وسیع . با گذشت زمان — این اصل طبیعت —

مجمع الجزایر فعلی که اینک از صدوپنجاه قطعه خشکی کوچک و بزرگ تشکیل یافته است، خیلی بیشتر خواهد شد، زیرا مادرپورها (نوعی مرجان) بی انقطاع کار کرده، خشکی های تازه ای بوجود می آید، که کم کم بهم مربوط شده و رفته رفته قاره ای جدید پا به عرصه هستی خواهد گذاشت.

مسافرین دیگر حتی به خود زحمت ندادند تا به عرشه آمده، این جزایر دیدنی را تماشا کنند. اما دوشیزه هربی تازه به عرشه بالا رسیده بود که صدای ضعیف و بی رمق خانم کر به گوش رسید که او را می خواست. دختر جوان مجبور شد برگردد.

۶

از ۸ تا ۱۳ اکتبر - باد از جهت شمال شرقی با وزش نسبتاً "تندی آغاز شد. شانس لور با هونیه هایش (۱) که از سطح شان کاسته شده بود و بادبان میزن (۲) در جهت باد پیش می رفت.

دریا بسیار متلاطم است. به گشتی خیلی فشار وارد می شود. دیوار کابین ها همه به صدا افتاده است. تقریباً "همه مسافرین زیر عرشه بالا جمع شده اند. من ترجیح دادم روی عرشه بمانم، هرچند باران ریزی می بارید و ذراتش با بادی که می وزید، سراپایم را خیس می کرد.

دو روز است که با سرعت در جهت باد می رویم، تغییرات طبقات جو، به وضع طوفان درآمده است. بادبانهای چهارگوش را پائین تر کشیده اند. سرعت باد تقریباً "سی متر در ثانیه است.

با وجود کیفیت عالی شانس لور، انحرافی قابل توجه دارد: به جنوب کشیده می شویم. ابرهای ضخیم آسمان را پوشانیده و در تاریکی هول انگیزی فرو رفته ایم.

۱ - Hunier : بادبانهای چهارگوشی که در گشتی های سه دگله بلافاصله روی بادبانهای

پائینی قرار دارد. مترجم

۲ - Misaine جلوترین دگل گشتی.

امکان محاسبه موقعیت کشتی وجود ندارد ، اجباراً " باید محل جغرافیایی کشتی را با حدس و گمان تعیین کرد .

همسفرانم ، که ناخدا دوم چیزی به آنها نگفته بود ، نمی توانستند بدانند ، ما به راهی می رویم که مطلقاً " غیر قابل توضیح است : انگلستان در شمال شرقی قرار دارد و ما به جنوب شرقی روانیم ! روبرت کورتیس از سماجت ناخدا چیزی درک نمی کرد . زیرا حداقل عمل مقدور این بود که طناب انتهایی بادبانها را دستور می داد در جهت وزش باد می کشیدند تا کشتی به شمال متوجه می گردید و احتمالاً " به جریانهای مناسب می رسید . اما نه ، از وقتی باد از سمت شمال شرقی وزیده ، شانسلور بیشتر به جنوب رفته است .

در آن روز فرصتی پیش آمد تا با روبرت کورتیس در عرشه بالا تنها باشیم . به او گفتم :

— پس بگویید ! . . . کاپیتان شما دیوانه است ؟

روبرت کورتیس پاسخ داد :

— من می خواستم از شما بپرسم ، زیرا تا حالا خیلی بدقت او را زیر نظر گرفته اید .

— نمی دانم چه جوابی باید بدهم ، آقای کورتیس . اما تصدیق می کنم قیافه ی خاصی دارد . . . چشمهایش گاهی هاج و واج می شود . . . آیا تابحال با او به دریا رفته بودید ؟

— نه ، مرتبه اول است !

— آیا باز تذکری درباره راهی که می رویم به او داده اید ؟

— بله ، و به من گفت راه درست است !

— آقای کورتیس ، ستوان والتر و سرملوان در این باره چه می گویند ؟

— آنها هم مثل من .

— و اگر کاپیتان هانتلی بخواهد کشتی اش را به چین ببرد ؟

— آنها هم مثل من اطاعت خواهند کرد .

— آخر اطاعت هم حدی دارد!

— نه! مگر رفتار ناخدا، کشتی را به خطر نابودی برساند.

— فرض کنیم، اگر دیوانه باشد؟

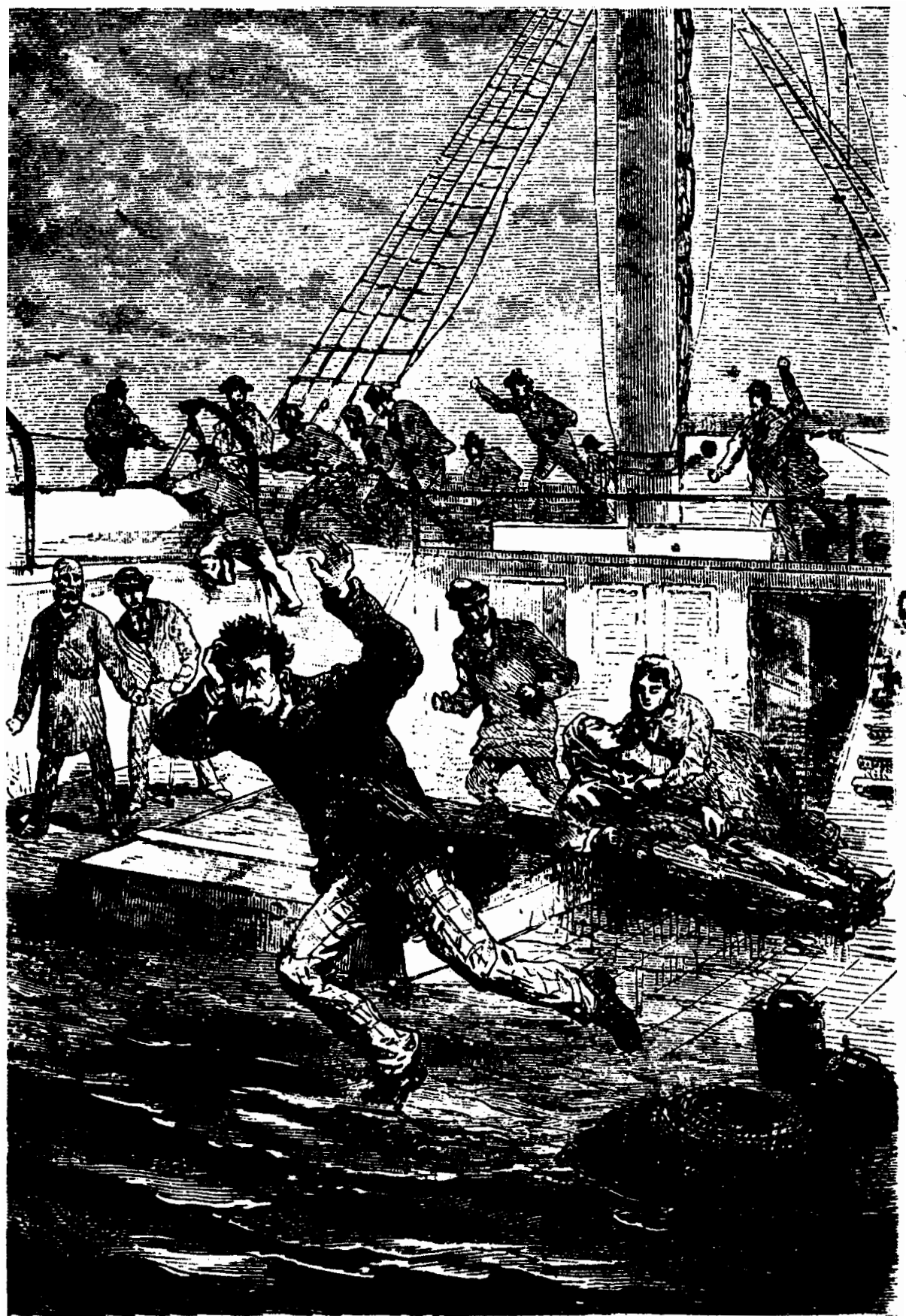
— اگر دیوانه باشد، ... آقای کازالون! باید دید چه خواهیم کرد!

موقع سوارشدن به شانسلور وضع پیچیده موجود را پیش‌بینی نکرده بودم، به‌رحال وضع هوا بیش از پیش بدتر می‌شد. تندباد در این ناحیه از اقیانوس بیداد می‌کرد. بادبان بزرگ را بازهم پائین‌تر کشیده و با بادبان جلو درمقابل باد مقاومت می‌شد، ولی بی‌فایده بود. همانطور که اشاره کرده‌ام، انحراف ما زیاد بود و مرتب به سمت جنوب کشیده می‌شدیم.

انحراف کشتی کاملاً "واضح بود، چون شب بین ۱۱ و ۱۲، شانسلور وارد دریای "ساراگاس" گردید.

این دریا که با جریان گلف — ستریم احاطه شده، پهنه گسترده وسیعی پوشیده از نوعی آلگ است که اسپانیولی‌ها آن را "سارگاسو" می‌نامند. کشتی‌های کلمب اولین بار که از اقیانوس می‌گذشتند، در اینجا به زحمت افتادند.

وقتی روز بالا آمد، اقیانوس حالت خاصی پیدا کرد. لوتورنورها برای تماشا آمدند. باد تندی می‌وزید، در طنابهای بادبانها می‌پیچید و آنها را چون چنگی واقعی به‌صدا درمی‌آورد. لباسهایمان را محکم گرفته بودیم، زیرا جای ترس داشت که باد به آنها افتاده تکه تکه شود. کشتی روی آب می‌جهید. دریا مانند دشتی پر علف بنظر می‌رسید. خط عبور کشتی چون شیار خیش گاواهن در آن بجا می‌ماند. گاهی رشته‌های بلندی از این آلگ‌ها با باد از بن کنده شده، به طنابها آویزان می‌گردید و گهواره‌های سبز از دکلی به دکل دیگر تشکیل می‌شد. این آلگ‌ها، این رشته‌های بلند و بی‌انتها که طولشان کمتر از سیصد یا چهارصد پا نبود، تا بالاترین نقطه دکل‌ها رفته، به دور آنها پیچ می‌خورد و نوارهای مواجی در هوا ایجاد می‌کرد. مدت چند ساعت علیه هجوم این آلگ‌ها لازم بود مبارزه شود. در بعضی مواقع شانسلور با دکل و بادبانهای پوشیده از آلگ، حتماً



شبا هت به‌بیشه‌ای متحرک در چمنزاری پیدا کرده بود .

۷

۱۴ اکتبر - بالاخره شانسلور این اقیانوس گیاه را ترک کرد . از شدت باد هم اینک کم شده است . از عرض بادبانها کاسته‌اند . بسرعت پیش می‌رویم . خورشید هم امروز دیده می‌شود . درخشش زیادی دارد . گرمای هوا رو به افزایش است . موقعیت جغرافیایی که در شرایط خوبی محاسبه گردید ، چنین است : بیست و یک درجه و سی دقیقه عرض شمالی و پنجاه درجه و هفده دقیقه طول غربی . بنابراین شانسلور به اندازه ده درجه به جنوب منحرف شده است . هنوز جهت کشتی جنوب شرقی است .

خواستم این اصرار و یک‌دندگی غیرقابل درک کاپیتان هانتلی را بفهمم . چندین بار با او حرف زدم . آیا عقل و شعور درست و حسابی دارد ؟ معمولا " منطقی حرف می‌زند ، پس ممکن است تحت اثر یک جنون موقتی و جزئی باشد ، یا مبتلا به نوعی " نسیان " شغلی گشته است ؟ این قبیل اختلالات روانی بکرات دیده شده است . افکارم را به روبرت کورتیس گفتم . با خونسردی خاصی گوش داد . ناخدا دوم به من گفته بود و باز تکرار کرد ، نمی‌تواند از ناخدایش خلع ید کند ، مگر واقعا " اعمالی دیوانه‌وار از او سر بزنند که کشتی را به مخاطره اندازد . در هر حال چنین تصمیمی بسیار مهم است و بطور جدی برایش تولید مسئولیت خواهد کرد . ساعت هشت به کابینم رفتم . در روشنایی چراغ ساعتی به خواندن و تفکر گذراندم . سپس به خواب رفتم .

چند ساعت بعد با سروصداهایی غیرعادی بیدار شدم . عده‌ای روی عرشه بسرعت در حرکت بودند و گفتگوهای تند و خشن آنها جسته‌گریخته به گوش می‌رسید . بنظر آمد افراد کشتی در عرشه به هر سو می‌دوند . علت این جنجال چه می‌توانست

باشد؟ شاید ضرورتی فوری در تعویض و تنظیم بادبانها علت آن است. اما، نه... مسیر و سرعت کشتی تغییر نکرد.

فکر کردم به عرشه رفته به مطلب پی ببرم ولی بزودی آرامش برقرار شد. سپس متوجه گشتم ناخدا هانتلی به کابینش برگشت. مجدداً "آماده خوابیدن شدم و با خود گفتم: "علت حتماً" مانوری بوده که اینک تمام گردیده است."

فردا صبح، چهاردهم، ساعت شش به عرشه بالا رفته، به کشتی خیره شدم. ظاهراً "در عرشه چیزی عوض نشده و تغییراتی دیده نمی شد. شانسلور با بادبانهای پائینی اش پیش می تاخت. در نسیم تند این صبحگاه سرعتش کمتر از یازده میل در ساعت نبود.

کمی بعد آقای لوتورنور و پسرش روی عرشه آمدند. کمک کردم تا پسر جوان از پله ها بالا بیاید. آندره با خوشحالی و لذت فراوانی هوای لطیف و خنک را استشمام می کرد.

از آنها پرسیدم با سروصداهای دیشب که از عرشه می آمد بیدار نشده اند؟ آندره پاسخ داد:

— نه، اصلاً "تا صبح از خواب بیدار نشدم.

آقای لوتورنور گفت:

— پسر عزیزم، پس تو خوب خوابیدی. ولی من از این هیاهویی که آقای کازالون می گوید از خواب بیدار شدم. و حتی فکر می کنم حرفهایی از این قبیل می شنیدم: "زود! زود! بطرف دریچه ها!"

گفتم:

— آه! چه ساعتی بود؟

آقای لوتورنور پاسخ داد:

— تقریباً "سه بعد از نیمه شب.

— علت این برو و بیا را نفهمیدید؟

— خبر ندارم، ولی آقای کازالون نباید چیز مهمی باشد، چون کسی از ما را

نخواستند که به‌عرشه برویم .

به‌دریچه‌هایی که در جلو و عقب دکل بزرگ ساخته شده و راه ورود به‌انبار کشتی است نگاه کردم . مثل همیشه درشان بسته بود . معذالک متوجه شدم به وسیله گونی‌های قیراندود ضخیم پوشیده شده ، ضمناً "تمام اقدامات احتیاطی و لازم انجام شده تا دریچه‌ها نفوذناپذیر باشد . چرا باید دریچه‌ها را اینطور با استحکام بست ؟ مسلماً" دلیلی دارد که نمی‌توانم بفهمم . ولی مسلماً "روبرت کورتیس به من خواهد گفت . صبر کردم تا نوبت بازدید ناخدا دوم برسد و مشکل خود را از وی بپرسم . در هرصورت ترجیح دادم موضوع را فعلاً "مسکوت گذاشته ، به‌آقای لوتورنور چیزی نگویم و بی‌جهت وی را در نگرانیم سهیم نکنم .

فکر می‌کردم روز خوبی در پیش خواهیم داشت . زیرا طلوع خورشید خیلی باشکوه بود ، بعلاوه هوا رطوبت نداشت — چیزی که این پیش‌بینی را منطقی جلوه می‌داد ، در افق مقابل قرص ماه که نیمی از آن "سائیده شده" بنظر می‌رسید ، نقش بسته بود ۲۴۰ روز از هلال ماه می‌گذشت . به‌تقویم مراجعه کردم ، ملتفت شدم امروز مد بزرگی در پیش داریم . برای ما که میان اقیانوس بودیم ، چندان اهمیت نداشت و نمی‌توانستیم ملتفت اثرات این مد بشویم . اما در تمام سواحل قاره‌ها یا جزایر ، تماشای این پدیده شگفت‌انگیز است ، زیرا ماه‌آب را تا ارتفاعی دیدنی بالا می‌کشد .

لوتورنورها برای صبحانه پائین رفتند و من تنهایی منتظر رسیدن ناخدا دوم ماندم !

در ساعت هشت روبرت کورتیس آمد و جای ستوان والتر را گرفت . بطرفش رفته ، دستش را فشردم .

قبل از سلام و تعارف به‌من ، نگاهی به‌عرشه انداخته ، کمی ابروهایش را درهم کشید . سپس به‌بررسی وضع هوا و بادبانها پرداخت .

بعد به‌ستوان والتر نزدیک شده ، گفت :

— کاپیتان هانتلی ؟

— آقا ، تا حالا بالا نیامده ، او را ندیده‌ام .

— خبر تازه ؟

— هیچ !

در این لحظه روبرت کورتیس و ستوان والتر دقایقی آهسته باهم گفتگو کردند .

در جواب یک سؤال ناخدا دوم ، والتر با حرکت سر جواب منفی داد .

وقتی ستوان والتر دور می‌شد ، ناخدا دوم گفت :

— سרملوان را پیش من بفرستید .

کمی بعد سרملوان آمد ، روبرت کورتیس چیزهایی از او پرسید که آهسته جواب داده ، گاهی سرش را تکان می‌داد . بدنبال آن ، طبق دستور ناخدا دوم چند ملوان را به‌عرشه احضار نمود و همه مشغول آب ریختن روی روکش دریچه انبار شدند .

بالاخره به‌روبرت کورتیس نزدیک شدم . مکالمات ما ابتدا درباره‌ی موضوعاتی بی‌اهمیت بود . چون متوجه شدم که ناخدا دوم مایل نیست به‌مطلبی که می‌خواهم بگویم و بپرسم ، بیردازد . ناگهان گفتم :

— راستی آقای کورتیس ، دیشب در عرشه چه خبر بود ؟

روبرت کورتیس بدون آنکه جوابی دهد بادقت نگاهم کرد .

ادامه دادم :

— بله ، با صداهایی غیرعادی بیدار شدم ، که آقای لوتورنور را هم بیدار

کرده بود . . . راستی چه خبر بود ؟

روبرت کورتیس پاسخ داد :

— چیزی نبود ، یک حرکت اشتباهی سکان‌بان باعث شد پایه‌یکی از دکل‌ها

بشکند ، مجبور شدیم آن را فوراً "تعمیر کنیم" . اینک شانس‌لور هیچ عیبی ندارد ،

و داریم به‌راه خود می‌رویم .

بنظرم آمد ناخدا دوم که همیشه راستگو بود این دفعه حقیقت را کتمان کرد .

۸

از ۱۵ تا ۱۸ اکتبر - دریانوردی در همان شرایط ادامه دارد. جهت باد عوض نشده شمال شرقی است، کسی که در جریان حادثه‌ای قرار نگرفته و از چیزی آگاه نشده باشد، تصور چیزی غیرعادی در کشتی برایش دشوار است.

معدالک "خبری هست" ! ملوان‌ها اغلب دور هم جمع می‌شوند، باهم حرف می‌زنند، از مسافری اگر کسی نزدیک آنها شود، ساکت می‌شوند. چند دفعه کلمه "دریچه" به‌گوشم خورد، که آقای لوتورنور هم آن را شنیده است. در انبار شانس‌لور چیست که اینقدر دقت و مراقبت لازم دارد؟ چرا باید دریچه‌ها اینطور نفوذناپذیر بسته باشد؟

روز پانزدهم اکتبر وقتی در جلوی عرشه کشتی قدم می‌زدم، شنیدم ملوان اون به دوستانش می‌گفت:

- به‌شما، به‌همه، می‌گویم، من یکی منتظر آخرش نمی‌شوم، هرکس به‌فکر خودش باشد.

جینگز تروپ آشپز به‌او گفت:

- اون، چه می‌خواهی بکنی؟

ملاح پاسخ داد:

- به! قایق که برای اسب آبی اختراع نشده است!...

با نزدیک شدن من این صحبت‌ها قطع شد و بیش از این چیزی نشنیدم. آیا توطئه‌ای بین افراد کشتی دارد شکل می‌گیرد؟ روبرت کورتیس علائمی از عصیان را دیده و به‌شورش قریب‌الوقوع پی برده است؟ همیشه از بدخواهی برخی از دریانوردان ترسیده‌اند و جا دارد که انضباط در کشتی‌ها سخت باشد. سه روز گذشته و ظاهراً "چیز تازه‌ای برای یادآوری ندارم."

از دیروز بارها دیده‌ام که کاپیتان و ناخدا دوم باهم صحبت می‌کنند ، حرکاتی بیانگر دلهره و نگرانی در روبرت کورتیس مشاهده می‌شود — مطلبی که مشاهده‌اش در مردی مسلط به‌خود چون ناخدا دوم ، مرا به‌تعجب می‌اندازد — خیال می‌کنم که پیرو این مذاکرات ، کاپیتان هانتلی در افکار خود بیشتر سمج و لجوج می‌شود . بعلاوه تصور می‌کنم دستخوش هیجان و بی‌قراری شدیدی است که دلیلش را درک نمی‌کنم .

لوتورنورها و من ، هنگام صرف غذا ، متوجه خاموشی و سکوت کاپیتان و اضطراب روبرت کورتیس شده‌ایم . گاهی ناخدا دوم می‌کوشد سر صحبت را باز کرده ، مهر سکوت را شکسته ، ما را با حرف سرگرم کند . اما خیلی زود گفتگوها "فروکش" می‌کند . مهندس فالستن و آقای کر کسانی نیستند که دم گرمی داشته باشند ، رومی بدتر از همه اصلاً "اهل حرف نیست . رفته رفته شکایت و علائم نارضایتی در مسافرین به‌ظهور می‌رسد . بی‌مورد هم نیست . مسافرت خیلی طولانی شده است . آقای کر ، مرد تازه به‌دوران رسیدهای که می‌انگارد درمقابل او همه باید سرتعظیم فرود آورند ، بنظر می‌رسد کاپیتان هانتلی را مسئول این تاخیر می‌داند ، و با او بحث‌های تند و تیزی دارد .

از هفدهم و نیز روزهای بعد طبق دستور ناخدا دوم ، هرروز چندین بار باید عرشه را آب‌پاشی نمود . معمولاً "شست‌وشوی عرشه فقط روزی یکبار در صبح انجام می‌شد . اما ، بی‌شک حالا بعلت آنکه خیلی بطرف جنوب رفته‌ایم و هوا گرم شده ، چند دفعه باید آب‌پاشی کنند . روکش دریچه‌ها را همیشه مرطوب نگه می‌دارند ، و پارچه‌هایی که رویشان انداخته‌اند از جنس کاملاً "نفوذناپذیر است . شانس‌لور مجهز به تلمبه‌هایی است که شستشو با آب زیاد را مقدور می‌سازد . فکر می‌کنم عرشه لوکس‌ترین کشتی تفریحی را اینقدر مرتب و پشت سرهم نمی‌شویند . حتی جا داشت که کارگران کشتی از این کار شاق اضافی شاکی باشند ، ولی برعکس در این پرکاری یا بی‌کاری همکاری صمیمانه‌ای داشتند .

شب بیست‌وچهارم گرمای کابین‌ها و سالن بنظرم خیلی زیاد و خفه‌کننده

آمد. معذالک دریا در اثر وزش باد نسبتاً "تندی منقلب بود. مجبور شدم پنجره‌ی کابینم را باز بگذارم.

با این وصف، گرما طبیعی بود، مگر در منطقه حاره نبودیم؟ در سپیده‌دم، به‌عرشه آمدم. پدیده‌ای غیرقابل توضیح توجهم را جلب کرد، اختلاف درجه حرارت داخل با خارج خیلی زیاد بود. صبح خنک و نسبتاً سردی بود، خورشید تازه در افق بالا آمده بود، اما اشتباهی در کار نبود، زیر عرشه بالایی هوا واقعاً "گرم بود.

در همین موقع ملوان‌ها سرگرم کار دائمی شستشوی عرشه بودند. آب از تلمبه‌ها سرازیر می‌شد و در شیب عرشه جریان یافته، مجدداً "به‌دریا می‌ریخت. ملوان‌ها پابره‌نه در این پهنه صاف و شفاف به‌هرسو می‌دویدند. نمی‌دانم چرا هوس کردم از آنها تقلید کنم. کفشهایم را کندم، جورابهایم را درآوردم، و داخل این آب خنک شدم.

چنان تعجب کردم که نتوانستم از فریادی خودداری کنم. زیر پام، عرشه شانسلور داغ بود.

روبرت کورتیس صدایم را شنید، برگشت، بطرفم آمد و به‌سئوالی که هنوز طرح نکرده بودم، پاسخ داد:

— بله، درست است!... کشتی آتش گرفته!

۹

۱۹ اکتبر — همه‌چیز روشن شد. شور ملوان‌ها، نگرانی‌هایشان، حرفهای اون، آب‌پاشی عرشه، که می‌خواستند عرشه را همیشه نم‌دار نگه دارند، و بالاخره گرمایی که اینک در سالن وجود دارد و تقریباً "غیرقابل تحمل است. همه مسافران از این حرارت زیاد رنج برده و مانند من نتوانسته‌اند علت آن را بفهمند.

پس از آنکه روبرت کورتیس این خبر وخیم را به من داد ، ساکت شد . منتظر سئوالات من بود . اما اقرار می‌کنم که در لحظه نخست لرزشی سراپایم را فرا گرفت . این مطلب ، با اندیشه به تمام احتمالات ، مخوف‌ترین وضعی است که در یک سفر ممکن است پیش آید . در دریا شاید حتی یک نفر هم در جهان وجود نداشته باشد که با تمام خویشتن‌داری و تسلط بر خود بتواند چنین خبری را " آتش! کشتی آتش گرفته " بشنود و نلرزد .

ولی من ، بلافاصله خونسردی‌ام را بدست آوردم . اولین سئوالم از روبرت کورتیس این بود :

— از چه وقت آتش شروع شده است ؟

— از شش روز پیش !

فریاد کشیدم :

— شش روز؟ پس از آن شب ؟ ...

روبرت کورتیس جواب داد :

— بله از همان شبی که در عرشه رفت و آمد زیادی بود . ملوان‌هایی که نوبت کارشان بوده ، متوجه دودی می‌شوند که از درزهای دریچه بزرگ خارج می‌شده است . بلافاصله ناخدا و من را خبر کرده‌اند . شکی وجود نداشت ، کالا در انبار آتش گرفته بود . به هیچ وجه امکان نداشت ، بتوان به‌کانون آتش دسترسی یافت . به‌تنها کار ممکن اقدام کردیم . یعنی دریچه‌ها را تا جایی که در امکان ما بود مسدود نمودیم تا هوا نتواند به‌انبار کشتی نفوذ کند . امیدوار بودیم بتوانیم از توسعه آتش سوزی که تازه شروع شده بود جلوگیری کنیم . درواقع روزهای اول فکر کردیم موفق به خاموش کردن آتش شده‌ایم . اما از سه روز پیش فهمیدیم ، متأسفانه آتش پیشرفت‌های تازه‌ای داشته است و گرمای زیرپای ما دائم در حال افزایش می‌باشد . مسلم بدون اعمال احتیاطی و آب‌پاشی دائمی برای آنکه عرشه مرطوب بماند ، دیگر حالا گرما قابل تحمل نبود — بهتر دانستم شما در جریان باشید لذا این چیزها را به شما گفتم .

در سکوت ، گزارش ناخدا دوم را گوش دادم و به‌وخامت وضع پی‌بردم . در مقابل آتش‌سوزی بزرگی قرار داشتیم ، که واضح بود دامن‌هاش هرروز بیشتر می‌شد . شاید هیچ قدرت انسانی قادر به خاموش کردن آن نبود .

از روبرت کورتیس پرسیدم :

— می‌دانید چطور آتش‌سوزی شروع شده است ؟

پاسخ داد :

— به احتمال زیاد یک اشتعال خودبخود پنبه .

— آیا خیلی اتفاق می‌افتد ؟

— خیلی نه ، اما گاهی ، زیرا وقتی پنبه خیلی خشک نباشد و در چنین شرایطی آن را در کشتی بار کنند ، ممکن است به‌خودی خود در عمق یک انبار مرطوب که بادگیر نباشد محترق شود ، در هر حال برای من مسلم است ، این حریق علت دیگری ندارد .

— آقای کورتیس ، از هرچه گذشته علت اهمیت ندارد . حال چه می‌توان کرد ؟

— آقای کازالون ، هیچ کار میسر نیست ، تکرار می‌کنم هر عمل احتیاطی و

ضروری انجام گردیده است . فکر کردم کشتی را در امتداد خط غوطه‌وری سوراخ کنیم تا آب به‌درون آن نفوذ کند و بعد آب را با تلمبه خارج کنیم . ولی مثل اینست که آتش از طبقات میانی بار است و بنابراین برای خاموش کردن آتش باید انبار را کاملاً "در آب غرق کنیم . بالاخره تصمیم گرفتم عرشه را از چند نقطه سوراخ کرده ، شب هنگام از سوراخ‌ها آب به انبار ببندیم ، اینکار هم معایبی دارد . نه ، واقعاً "تنها چاره خفه کردن آتش است : باید تمام منافذ به‌خارج را بست تا در اثر نبودن اکسیژن ، آتش خودش خاموش شود .

— باز حریق رو به‌گسترش است ؟

— بله ، چیزی که ثابت می‌کند هوا از منافذی که ما از آنها خبر نداریم هنوز

به انبار نفوذ می‌کند .

— آقای کورتیس ، آیا بطور نمونه دیده شده چنین کشتی آتش‌گرفته‌ای مقاومت

کرده، نجات یابد.

— بدون شک! آقای کازالون، کشتی‌های حامل پنبه که به‌لیورپول یا هاور می‌رسند، گاهی در تعدادی از آنها دیده می‌شود که مقداری از کالا سوخته است. اما در این موارد یا آتش خاموش شده، یا هنوز کم و بیش ادامه دارد. بیش از یک ناخدا دیده‌ام که با چنین وضعی به‌بندر رسیده است، درحالی‌که عرشه کشتی زیر پایش سوزان بوده است. به‌خوبی حس می‌کنم آتش در کشتی ما متوقف نشده برعکس مرتباً "پیشرفت دارد. الزاما" سوراخ یا شکافی که از دید ما پنهان است باید وجود داشته باشد و از آنجا هوا وارد شده، حریق را فعال‌تر می‌کند!

— آقای روبرت کورتیس! آیا نمی‌شود برگردیم و به‌نزدیک‌ترین خشکی برسیم؟
— شاید، این موضوعی است که امروز با ستوان و سرملوان درباره‌اش مذاکره خواهیم کرد. حتی ممکن است ناخدا هم در آن شرکت کند. اما به‌شما می‌گویم، شخصا "تصمیم گرفته‌ام راهی که تابحال آمده‌ایم تغییر دهم. اینک باد از پشت کشتی می‌وزد و جهت‌ش جنوب‌غربی یعنی بطرف ساحل است.
از ناخدا دوم پرسیدم:

— آیا مسافرین از خطری که آنها را تهدید می‌کند، خبر دارند؟
— ابداً"، و از شما خواهش می‌کنم این حرف‌ها را پیش خود نگه دارید. نباید وحشت زن‌ها یا افراد سست و ضعیف، زحمت ما را افزایش دهد.
درک کردم ناخدا حق دارد، قول دادم کاملاً "سکوت را رعایت کرده، به کسی در این مورد چیزی نگویم.

۲۰ و ۲۱ اکتبر — تحت این شرایط، شانس‌لور به‌راهش ادامه می‌دهد. تا جایی که دکل‌ها می‌توانند تحمل کنند بادبان‌های اضافی به‌آنها افزوده‌اند. گاهی دکل‌ها

چنان خم می شود که شکسته شدن آنها بلافاصله و حتمی بنظر می رسد ، اما روبرت کورتیس مراقب است . کنار سکان قرار گرفته ، مایل نیست سکان بان را تنها بگذارد . در مواقع لازم با کمی انحراف به کشتی ، فشار به دکل ها را کم می کند و تا جایی که امکان دارد از سرعت شانسلور نمی کاهد .

امروز ۲۰ اکتبر همه مسافرین در عرشه بالا جمع شدند . مسلم بالارفتن حرارت داخلی اطاقها آنها را بی تاب کرده بود . اما چون علت را نمی دانند ، اضطراب ندارند . وانگهی پاهایشان که با کفش و جوراب پوشیده است ، مانع می شود تا داغی تخته های کف کشتی را حس کنند ، معذالک ممکن بود حداقل فعالیت دائمی تلمبه ها موجب تعجب آنها شود ، ولی خوشبختانه اینطور نبود ، اکثرا "روی نیمکت ها لم داده ، با آرامش کامل در اثر حرکات کشتی کج و راست می شدند .

تنها ، آقای لوتورنور ، شگفت زده بنظر می رسید . توجه پیدا کرده بود که نفرات کشتی به نظافت و شستن عرشه بیش از اندازه ای که در کشتی های تجارتی مرسوم است مشغول کار هستند . چند کلمه ای در این مورد به من گفت ، با بی تفاوتی جوابی سرهم کردم ، هرچند او یک فرانسوی پر قدرت است و می توانستم حقیقت را با او در میان بگذارم . اما به روبرت کورتیس قول داده بودم ساکت بمانم ، لذا حرفی نزدم .

بعداً " وقتی به نتایج این فاجعه فکر کردم ، قلبم فشرده شد . بیست و هشت نفر در کشتی هستیم ، شاید بیست و هشت قربانی ، آتش بزودی مسلم یک تخته را هم باقی نخواهد گذاشت !

امروز کنفرانس ناخدا ، ناخدا دوم ، ستوان و سربلوان برگزار شد . کنفرانسی که شاید سلامتی مسافرین ، نفرات و شانسلور به آن بستگی داشت .

روبرت کورتیس ، تصمیمات گرفته شده را به اطلاع رساند : کاپیتان هانتلی کاملاً "روحیه اش را باخته است — چیزی که پیش بینی اش ساده بود . او نه خونسردی دارد و نه توان . بالاخره بطور ضمنی ، فرماندهی کشتی را به روبرت کورتیس واگذار

کرده است . پیشرفت حریق در انبار کشتی حتمی و غیرقابل بحث است . از هم اکنون ، در پست نفرات ، واقع در جلوی کشتی توقف بسیار دشوار است . دیگر مطمئناً "نمی توان حریق را خاموش کرد . مسلماً" بزودی با شدت فوران خواهد کرد . در این وضع چه می توان کرد ؟ فقط یک راه موجود است : باید به نزدیکترین خشکی رفت . این زمین با محاسبه مختصات جغرافیایی مشخص گردیده که جزایر آنتیل است . می توان امید داشت که با ادامه این باد مناسب شمال شرقی به آنجا برسیم .

با توافق دیگران ، ناخدا دوم به راهی که از بیست و چهار ساعت پیش انتخاب کرده بود ، ادامه داد . مسافرین که در پهنه اقیانوس بی انتها ، نقطه‌ای نشانهای نداشتند و درثانی با قطب نما و سایر وسایل اندازه گیری مختصات آشنا نبودند ، متوجه تغییر مسیر شانسلور نشدند .

معدالک آقای لوتورنور ، درباره تغییر جهت به روبرت کورتیس چیزی گفت ، و ناخدا دوم پاسخ داد چون اینجا باد مناسبی وجود ندارد ، برای یافتن جریانی مساعدتر بطرف غرب می رود .

تغییر مسیر فقط باعث این گفتگوی مختصر شد .

فردا ، یعنی ۲۱ اکتبر اوضاع فرقی نکرد . به خیال مسافرین دریانوردی در شرایط عادی سپری می شد و تغییری در برنامه زندگی کشتی نشینان پیش نیامده بود .

وانگهی ، توسعه و گسترش حریق در انبار چندان آشکار نبود و نشانهای خوب و امیدبخش محسوب می گردید . منافذ طوری مسدود شده بود ، که حتی ذره‌ای دود یا بوی سوختگی به مشام نمی رسید . امکان داشت آتش با تمرکز در انبار ، در اثر نبودن هوا ، خفه شده و نتوانسته به نقاط دیگر سرایت کند . به عقیده روبرت کورتیس وضع اینطور بود .

مگر خداوند ما را نجات دهد ، زیرا از ما حقیقتاً "کاری ساخته نیست .

این روز داشت بدون حادثهای ختم می شد ، اما من چند کلمه از بگو مگوهای

را شنیدم و این چند کلمه مختصر مرا در جریانی گذاشت که دانستم وضع وخیمی که تاکنون داشته‌ایم دارد به‌وضعی واقعا "وحشتناک مبدل می‌گردد . قضاوت با خواننده است .

در عرشه بالا نشسته بودم . دو مسافر داشتند با صدای آهسته حرف می‌زدند . متوجه نبودند که صحبتشان به‌گوش من می‌رسد . این دو یکی مهندس فالستن و دیگری روبی کاسب‌کار بود ، که اغلب باهم بودند و بحث می‌کردند . ابتدا دقتم به‌حرکات و اشارات معنی‌دار مهندس جلب شد . بنظر می‌رسید مخاطبش را مورد ملامت و شماتت‌های شدید قرار می‌دهد . نتوانستم از استراق سمع خودداری کنم . صحبت‌های ذیل به‌گوشم رسید . فالستن می‌گفت :

— احمقانه است ! بی‌احتیاطی از این بزرگتر امکان ندارد !

روبی جواب می‌داد :

— نه ! هیچ‌طور نمی‌شود .

مهندس با سماجت پاسخ می‌داد :

— برعکس ! ممکن است بدبختی بزرگی ببار آورد !

کاسب ادامه داد و گفت :

— خوب ! این کار را که برای اولین بار نکرده‌ام .

— ولی یک ضربه می‌تواند انفجاری بوجود آورد !

— قرابه خیلی خوب به‌دورش پیچیده شده است . آقای فالستن تکرار می‌کنم ،

اصلا "جای ترس و نگرانی وجود ندارد !

— چرا ؟ پس چرا به‌کاپیتان خبر نداده‌اید ؟

— اه ! برای اینکه نمی‌گذاشت قرابه را به‌گشتی بیاورم .

باد آرام شده بود و چند لحظه چیزی نشنیدم . اما آشکار بود که مهندس

پافشاری می‌کند و روبی به‌شانه بالا انداختن ادامه می‌دهد .

مجددا "وزش باد کلمات تازه‌ای به‌گوشم رساند .

فالستن می گفت :

— آره، آره، باید ناخدا را خبر کرد! باید این قرابه را به دریا انداخت .
 من هوس ندارم به آسمان پرتاب شوم ."
 پرتاب شدن! انفجار! ... دیگر جای درنگ نبود . از جایم بلند شدم ،
 مهندس چه می خواهد بگوید؟ به چه چیز اشاره می کند؟ او که اطلاعی از وضع
 شانسلور ندارد . او که نمی داند آتشی دارد درون شانسلور را بلع می کند!
 اما یک کلمه — کلمه ای مخوف — باعث جهیدن من شد ، و این کلمه یا بهتر
 بگویم این دو کلمه "پیکرات دوپطاس" بود که چندبار تکرار شده و شنیدم .
 در یک آن خود را به ده مسافر رساندم . بی اراده ، با نیرویی غیرقابل مقاومت ،
 گریبان روبی را گرفتم .
 — پیکرات در کشتی دارید ؟
 فالستن جواب داد :
 — بله ، یک قرابه که محتوی ۱۵ لیتر است .
 — کجا !
 — در انبار کالا ! ...

۱۱

ادامه ۲۱ اکتبر — نمی توانم تعریف کنم با شنیدن پاسخ فالستون بر من چه
 گذشت . دیگر وحشتی نداشتم ، بیشتر یک حالت تسلیم و رضا در من پیدا شد !
 بنظرم رسید که این دیگر برای تکمیل وضع وخیم ما است و حتی ممکن است کار
 ما را تمام کند ! لذا با خونسردی زیاد ، بطرف روبرت کورتیس که در جلوی کشتی
 بود ، رفتم .

با اطلاع از اینکه قرابه ای محتوی ۱۵ لیتر پیکرات — یعنی مقدار ماده ای

کافی برای منفجر کردن یک کوه — در کشتی ، در ته انبار ، در مرکز و کانون آتشی بی‌امان قرار دارد و هر دم ممکن است شانس‌لور را منفجر کرده به‌گردوغباری مبدل کند ، روبرت کورتیس تکان نخورد . شاید کمی چین در پیشانی‌اش نقش بست و مردمک‌هایش متسع شد .

به‌من گفت :

— خوب این حرف را به‌دیگری نگویید . روبی کجا است ؟

— در عرشه بالا .

— آقای کازالون با من بیایید .

باهم به‌عرشه بالا رفتیم . در آنجا هنوز مهندس و کاسب بحث می‌کردند . روبرت کورتیس مستقیم بطرف آنها رفت .

از روبی پرسید :

— شما این کار را کرده‌اید ؟

روبی با آرامش جواب داد :

— بله .

خیال می‌کرد حداکثر به‌داشتن یک جنس قاچاق در کشتی متهم شده است . لحظه‌ای خیال کردم روبرت کورتیس می‌خواهد مسافر بیچاره را زیر کتک له کند ! مسافری که شعورش نرسیده تا بفهمد چه کار خطرناکی کرده است ! اما ناخدا دوم توانست بر خودش مسلط شود . دیدم دست‌هایش را در پشتش مشت کرده و به‌م فشار می‌دهد تا گلوی روبی را نفشارد .

سپس با ملایمت از روبی بازپرسی کرد . کاسب مطالبی را که در فوق شرح دادم بازگو کرد . بین بسته‌های خرت‌وپرت فروشی‌اش یک قرابه محتوی ۱۵ لیتر از این ماده منفجره خطرناک دارد . این مسافر در موقعیت کنونی ، مرتکب بی‌احتیاطی بزرگی شده بود ، که باید آن را اقرار کرد که از یک نفر از نژاد آنگلو- ساکسون بعید است . این ماده خطرناک را وارد انبار کشتی کرده بود . مانند یک فرانسوی که بطری شرابش را از خود دور نمی‌کند . به‌ناخدا نگفته بود

با خود چه دارد چون به خوبی می دانست که او از ورود ماده مزبور به کشتی ممانعت خواهد کرد .

بالاخره گفت :

— از هرچه گذشته ، کاری نکرده ام که مرا حلق آویز کنند . اگر این قرابه خیلی شما را ناراحت کرده ، آن را به دریا بیندازید . اجناس من بیمه شده است ! با این جواب نتوانستم خویشتن داری کنم ، زیرا خونسردی روبرت کورتیس را ندارم . از کوره دررفتم ، بسویش حمله ور شده و قبل از آنکه ناخدا دوم بتواند مانع شود او را گرفته ، فریاد زدم :

— بدبخت ! پس نمی دانی انبار کشتی آتش گرفته است !

هنوز این کلمات را نگفته ، پشیمان شدم . اما دیگر دیر بود ، اثری که در روبی ایجاد کرد توصیف نشدنی است . دستخوش یک ترس و وحشت همراه با تشنج گردید . اندامش مثل برق گرفته ها خشک شده ، موهایش راست ایستاد . چشمهایش از حدقه درآمد ، نفسش به شماره افتاد . ناگهان دستهایش بی هدف به حرکت درآمدند . من به عرشه پائین شانسلور نگاه می کردم ، جایی که هر لحظه بیم آن بود که بترکد . روبی خود را به پائین رساند . دیوانه وار به دویدن پرداخت . بعد زبانش هم باز شد . این کلمات از حلقومش خارج شد : " کشتی آتش گرفته ! کشتی آتش گرفته ! ... "

با این فریاد ، تمام نفرات کشتی به عرشه آمدند ، خیال کرده بودند آتش راهی به خارج یافته و ساعت فرار و پناه گرفتن در قایق ها فرا رسیده است . مسافری هم دوان دوان آمدند . آقای کرو و خانمش ، دوشیزه هربی ، لوتورنورها . روبرت کورتیس سعی می کرد روبی را ساکت کند ، اما او عقل و هوش از سرش رفته بود .

دیگر بی نظمی به قسمی خارق العاده درآمد . خانم کرروی عرشه از حال رفته بود ، شوهرش او را رها کرده ، مراقبت از زن بیچاره را دوشیزه هربی بعهده گرفته بود . ملوان ها طناب و قرقره قایق را وصل کرده ، آماده شده بودند که آن

را به دریا بیندازند .

در این مدت بهلوتورنورها مطالبی را که نمی دانستند اطلاع دادم . یعنی اینکه گفتم بار کشتی در حال سوختن است . بلافاصله فکر پدر متوجه پسرش شد ، او را در بغل گرفت . مرد جوان خونسردی زیادی از خود نشان داد . پدرش را مطمئن کرد که خطر هنوز آنی نشده است .

در این اثنا روبرت کورتیس ، با کمک ستوان ، موفق شد نفراتش را متوقف کند . به آنها توضیح داد آتش گسترش تازه ای نداشته است . روبی شعورش را از دست داده و از کاری که می کند یا چیزی که می گوید خبر ندارد . علتی برای عجله و شتاب موجود نیست و در صورت لزوم بعداً "حتماً" کشتی را ترک خواهند گفت . . .

بیشتر ملوان ها با صدای ناخدا دوم توقف کردند . زیرا او را دوست داشته ، به او احترام می گذاشتند . روبرت کورتیس با نفرات کشتی به نتیجه ای رسید که هرگز برای ناخدا هانتلی میسر نبود . بالاخره قایق روی داربست و درجایش باقی ماند .

خوشبختانه ، روبی از پیکراتی که در انبار بود حرفی نزد . جاشویان اگر ماجرا را می فهمیدند و درک می کردند که کشتی تبدیل به کوه آتشفشانی شده که هر لحظه ممکن است زیرپایشان از هم بپاشد ، روحیه خود را کاملاً "می باختند و برقراری نظم مشکل گردیده ، انضباط از بین می رفت و همه فرار می کردند .

فقط ناخدا دوم ، مهندس فالستن و من می دانستیم که به چه وضع موحشی ، حریق در کشتی هولناک تر شده است .

وقتی نظم برقرار شد ، روبرت کورتیس و من به عرشه بالا رفته به فالستن ملحق شدیم . مهندس همانجا مانده بود ، دستهایش را روی سینه گذاشته ، شاید به یک مسئله مکانیک در میان این وحشت عمومی فکر می کرد . به او سفارش کردیم کلمه ای از پیچیدگی جدید - مربوط به بی احتیاطی روبی - به کسی نگوید .

فالستن وعده داد که رازدار باشد . اما کاپیتان هانتلی هنوز از جریان وضع

خطرناک فعلی بی خبر بود . قرار شد روبرت کورتیس رفته به او گزارش دهد . ولی لازم بود قبلاً "از حال روبی مطلع شویم . بیچاره کاملاً "دیوانه شده بود ، دیگر متوجه اعمالش نبود . به هر طرف می دوید و فریاد می کشید : "آتش! آتش!"

روبرت کورتیس به ملوان ها دستور داد او را بگیرند . نفرات کشتی دیوانه را گرفته ، دهانش را بستند ، در کابینش برده و در آنجا تحت نظر قرار دادند . دیگر آن کلمه موحش از دهانش خارج نشد .

۱۲

۲۲ و ۲۳ اکتبر — روبرت کورتیس همه چیز را به کاپیتان هانتلی گفت . ناخدا حقا " و عملاً " رئیس او بود و نمی توانست وضعیت را از او پوشیده بدارد . بدنبال گزارش ، کاپیتان کلامی اظهار نداشته بود ، مانند کسی که بخواهد فکر ناخوش آیندی را از خود براند ، دستی به پیشانی کشیده ، بدون هیچ دستوری به کابینش رفته بود .

روبرت کورتیس ، ستوان ، مهندس فالستن و من به شور نشستیم . از خونسردی که هریک در این شرایط داشتند ، متعجب شدم . درباره هراقدامی که در آن امیدی به خلاصی از این وضع بود بحث کردیم . روبرت کورتیس ، موقعیت را به ترتیب ذیل خلاصه کرد :

— حریق ممکن نیست خاموش شود . حرارت در اطاق افراد در جلوی کشتی از هم اکنون غیرقابل تحمل شده است . شاید بزودی لحظه ای که شعله های آتش از خلال عرشه به بیرون جهد فرا برسد . اگر قبل از این وضع ، یعنی مشتعل شدن کشتی ، دریا به ما امکان استفاده از قایق هایمان را بدهد از کشتی فرار خواهیم کرد . اگر برعکس ، امکان ترک شانسلور برایمان میسر نشد ، تا آخرین لحظه علیه

آتش خواهیم جنگید . کسی چه می داند ، شاید توانستیم آتش را خاموش کنیم . مبارزه با دشمنی شناخته شده و از روبرو ، بهتر از درگیر شدن با دشمنی ناشناس و پنهان است !

مهندس با ملایمت گفت :

— عقیده‌ی من هم اینطور است .

من هم اضافه کردم :

— با شما هم عقیده هستم . ولی آقای کورتیس ، آیا شما ۱۵ لیتر ماده‌ی خطرناکی که در انبار موجود است ، در نظر گرفته‌اید ؟
روبرت کورتیس پاسخ داد :

— نه ، آقای کازالون ! این فقط یک قسمت مسئله است و به آن هیچ توجهی نمی‌کنم ! چرا اصلاً "باید آن را به حساب آورم ؟ آیا می‌توانم وارد انباری شوم که برای نرسیدن هوا به آن نباید درش را باز کرد ؟ ... انباری که غرق آتش است . نه ، حتی نمی‌خواهم به آن فکر کنم ! زیرا قبل از آنکه جمله‌ای را که شروع کرده‌ام پایان دهم ، ممکن است این پیکرات اثر خود را ظاهر کند . بله ، یا آتش به آن می‌رسد ، یا منتظر آتش نمی‌ماند . لذا ، این عواقبی را که از آن صحبت می‌کنید ، برای من وجود ندارد . این مشیت خداوند است که فاجعه عظیم را چاره کند ، کار من نیست !

روبرت کورتیس این حرفها را با لحن موقری ادا کرد . ما بدون پاسخ سرهایمان را پائین آوردیم ، چون با دیدن وضع منقلب دریا ، فرار فوری را غیرممکن می‌یافتیم . باید از این طرز گریز از معرکه صرفنظر نماییم .

— بنابراین یکنفر مقید به رعایت تشریفات می‌تواند بگوید انفجار حتمی نیست ، فقط امکان‌پذیر است .

مهندس با خونسردی باور نکردنی و عجیبی ، جمله فوق را ادا کرد .

در این موقع گفتم :

— آقای فالستن ! ... سئوالی دارم ، خواهش می‌کنم جواب دهید . آیا ممکن

است پیکرات دوپتاس بدون ضربه مشتعل یا منفجر شود؟

مهندس پاسخ داد :

— یقیناً! در شرایط عادی پیکرات بیشتر از باروت قابل اشتعال نیست ، ولی مانند آن است .

پس از مشورت ، از سالن کشتی که آنجا جمع شده بودیم ، خارج گشتیم . در عرشه روبرت کورتیس دستم را گرفت و بدون آنکه هیجانش را بخواهد مخفی کند ، گفت :

— آقای کازالون ، شانسلور که آنقدر دوستش داشتم دارد می‌سوزد و من کاری نمی‌توانم بکنم . . .

— آقای کورتیس ، هیجان شما . . .

— آقا من مالک کشتی نبودم ، شما دیدید که چقدر زحمت کشیدم — اما تمام شد !

پرسیدم :

— پس اوضاع ناامیدکننده است ؟

روبرت کورتیس با آهنگی سرد جواب داد :

— وضعیت اینست ! ما به‌بمبی وصل شده‌ایم . فتیله را آتش زده‌اند ! فقط باید دانست طول فتیله چقدر است !

سپس رفت .

درهرحال ، افراد کشتی و مسافرین نمی‌دانند ، وضع ما تا چه حد وخیم شده است .

از هنگامی که ، قضیه آتش‌سوزی آشکار شد و به‌گوش همه رسید ، آقای کر مشغول جمع‌آوری اشیاء قیمتی‌اش شده است ، اصلاً "به‌فکر زنش نیست . پس از ابلاغ دستوری مبنی براینکه آتش باید فوراً "خاموش شود و ناخدا دوم مسئولیت تمام عواقب آن را بعهده دارد ، به‌کابینش در قسمت عقب کشتی رفت و دیگر دیده نشد . خانم کر ناله و زاری می‌کند . با وجودی که زن مسخره‌ای است ، آدم دلش

بحال وی می‌سوزد . دوشیزه هربی در این شرایط، تکالیف و وظایفش را نسبت به اربابش تمام شده و منتفی گشته نمی‌انگارد ، با فدارکای و گذشتی مطلق از او مواظبت می‌کند . جز ستایش و تحسین رفتار و صفات عالی این دختر جوان کاری نمی‌توانم بکنم ، وی از کسانی است که وظیفه و احساس مسئولیت برایشان از هر چیز مهمتر است .

فردا ۲۳ اکتبر ، کاپیتان هانتلی ، ناخدا دوم را احضار کرد . روبرت کورتیس به کابین او رفت . بین آنها مذاکراتی شد ، که ناخدا دوم بعداً "برایم به این شرح نقل کرد :

"کاپیتان هانتلی که چشمهای مبهوتش نشان‌گر اختلال مغزی بود، گفت :

— من دریانورد هستم . . . اینطور نیست ؟

— بله ، آقا .

— بسیار خوب ، می‌توانید مجسم کنید که شغلم را دیگر بلد نیستم . . .

نمی‌دانم چه به سرم آمده . . . اما فراموش کرده‌ام . . . هیچ نمی‌دانم . . . آیا از ابتدای خروج از چارلستون به سمت شمال شرقی نرفته‌ایم ؟

— نه آقا ! طبق دستور شما بطرف جنوب شرقی رفته‌ایم .

— معذالک ، به مقصد لیورپول بارگیری کرده بودیم !

— درست است .

— و این ؟ . . . این کشتی ، آقای کورتیس . . . اسمش چیست ؟

— شانسلور .

— آه ! بله ، شانسلور ، حالا کجا است ؟ . . .

— جایی در جنوب خط استوا !

— خوب ، آقا . خود را موظف به شمال آوردن آن نمی‌دانم ! . . . نه ؟

نمی‌توانم . . . میل ندارم از این کابین خارج شوم ، دیدن دریا حالم را خراب می‌کند ! . . .

— آقا ، امیدوارم که مداوا . . .

— بله، بله... باشد برای بعد... خواهیم دید — تا بهبود حال، به شما یک دستور خواهم داد، این آخرین فرمان یک ناخدا است.
— گوش می‌دهم.

— از حالا، در کشتی هیچ هستم. شما فرماندهی کشتی را بعهده خواهید گرفت... شرایط سخت اوضاع قوی‌تر از من است. حس می‌کنم که نمی‌توانم مقاومت نمایم... مغزم از کار افتاده. آقای کورتیس خیلی رنج می‌کشم."
ناخدا دوم اضافه کرد:

— سپس سیلاس هانتلی دستهایش را به‌پیشانی‌اش فشرد. به‌کسی که تابحال فرماندهی کشتی را داشت بادقت نگاه کردم. و به‌این اکتفا کردم که بگویم:
"بسیار خوب، آقا!"
گفتم:

— بله حداقل مسلم شد که بیماری روانی دارد. ممکن است دیوانه نباشد، ولی به‌رحال بهتر شد که خودش از فرماندهی استعفا داد.
روبرت کورتیس به‌من پاسخ داد:

— و در این موقعیت حساس جایش را می‌گیرم... باشد! اهمیت ندارد، من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

ضمن این صحبت‌ها روبرت کورتیس ملوانی را صدا کرد و گفت که از طرف او تمام نفرات کشتی را کنار دکل بزرگ جمع کند.

چند لحظه بعد افراد کشتی در نقطه تعیین شده اجتماع نمودند.

روبرت کورتیس به‌میان‌شان رفت.

گفت:

— بچه‌ها، در موقعیت حاضر و به‌دلایلی که برای من مشخص و معلوم است، آقای سیلاس هانتلی خواسته که از وظایفش استعفا دهد. از امروز من در کشتی فرمان می‌دهم.

به‌این ترتیب تغییر و تعویض پست فرماندهی انجام شد، که مسلم در راه منافع

همگی بود . ما اینک کسی را در فرماندهی کشتی داشتیم که پرتوان بود و درمقابل هیچ مشکلی عقب نمی نشست و برای سلامتی ما هرکاری که لازم بود ، انجام می داد .
لوتورنورها ، مهندس فالستن و من بلافاصله به او تبریک گفته ، موفقیتش را از خداوند آرزو کردیم . سپس ستوان و سربلوان هم به او تبریک گفتند .
جهت کشتی در سمت جنوب غربی حفظ شده و روبرت کورتیس با گستردن تمام بادبانها می کوشد در کوتاهترین مدت به یکی از جزایر آنتیل برسد .

۱۳

از ۲۴ اکتبر تا ۲۹ اکتبر - در این پنج روز که گذشت دریا بسیار منقلب بود .
شانسلور با امواج دریا و باد مبارزه می کرد و بی اندازه تکان داشت . در این اوقات ،
روی یک کشتی در حال احتراق و در دریایی نا آرام ، لحظه ای آسوده خاطر نبودیم .
با نگاهی هوس بار به آبی که کشتی را احاطه کرده بود و جذبش می کرد ، می نگریستم !
به روبرت کورتیس گفتم :

- آخر چرا عرشه را سوراخ نمی کنیم ؟ چرا نباید تن ها آب را از این منفذ
وارد انبار ننماییم ؟ ... بالاخره وقتی انبار پر از آب شد ، چه عیبی خواهد
داشت ؟ آتش خاموش می شود و بعد پمپ ها آب را بالا خواهد کشید و مجدداً
آب به دریا ریخته می شود !

روبرت کورتیس جواب داد :

- آقای کازالون ، قبلاً "به شما گفته ام ، باز هم تکرار می کنم ، اگر راهی برای
هوا ایجاد کنیم ، هر قدر هم که کوچک باشد ، باعث گسترش آتش خواهد شد ، و
در یک لحظه از کف تا سر دکل ها را آتش خواهد گرفت و بی درنگ کشتی غرق
خواهد شد ! محکوم هستیم که هیچ کاری نکنیم . بدانید شرایطی وجود دارد ، که
هیچ کار انجام ندادن ، شجاعت باید محسوب شود !

باری مسدود کردن تمام منافذ تنها راه مبارزه با حریق است و این عملی است که نفرات کشتی با جان و دل در آن کوشش می‌کنند.

با این وصف، توسعه آتش دائمی است و شاید سریعتر از آنچه ما می‌پنداریم. رفته رفته گرما آنقدر شدت یافته که همه مسافریں اجباراً "به‌عرشه پناه آورده‌اند. فقط کابین‌های عقب که پنجره‌های بزرگی دارد تا اندازه‌ای قابل سکونت است. خانم کر یکی را اشغال کرده، از آن خارج نمی‌شود و دیگری را روبرت کورتیس در اختیار رویی کاسب قرار داده است. چندبار به دیدن این بینوا که مطلقاً "عقلش را از دست داده، رفتم. اجباراً "او را دست و پا بسته نگه می‌دارند. والا بیم آن می‌رود که در کابین را شکسته، در کشتی مزاحمت فراهم آورد. عجیب است در این بی‌خودی و جنون، ترس هولناک و موحشی را در درون خود حفظ کرده. بیشتر اوقات فریادهای هراس‌انگیزی می‌کشد. مثل آن است که تحت اثر یک پدیده فیزیولوژیک قرار گرفته و سوختگی‌های واقعی را در بدنش حس می‌کند. چندبار هم به دیدن ناخدای مخلوع رفتم. وی را مردی آرام که حرفهای منطقی می‌زند تشخیص دادم که متأسفانه دربارهی آنچه که مربوط به شغلش می‌شد چیزی نمی‌دانست و همه را بکلی فراموش کرده بود. خواستم مراقبت از او را متقبل شوم، زیرا رنجور بود و به‌کمک نیاز داشت اما قبول نکرد. باید اضافه کنم هرگز از کابینش خارج نمی‌شود.

امروز پست نفرات کشتی را دودی تهوع‌آمیز فرا گرفت که از خلال جدارهای بادکرده و متورم اطاق تراوش می‌کرد. واضح بود آتش به‌این قسمت رو آورده است. اگر دقیقاً "کسی گوش می‌داد طنین خفه‌ای شنیده می‌شد. آتش این هوای فراوان را که تغذیه‌اش می‌کند از کجا کسب می‌کند؟ کدام سوراخی است که با اینهمه جستجو از دید ما پنهان مانده است؟ حالا دیگر فاجعه هولناک از ما دور نیست! شاید عرض چند روز، حتی چند ساعت! و بدبختانه دریا چنان منقلب است که فکر فرار با قایق هم بیهوده است.

به‌دستور روبرت کورتیس، دیواره‌های پست افراد با پارچه‌ای قیراندود پوشیده

شد، که هر لحظه به آن آب می پاشند. با وجود این مراقبت ها، دود مرتب در میان گرمایی مرطوب در قسمت جلویی کشتی منتشر می شود و کم کم هوا دارد غیر قابل تنفس می گردد.

خوشبختانه، دکل ها از آهن است، چون در غیر این صورت پایه ها در انبار می سوخت و موجب واژگون شدن دکل ها شده، بکلی ما را نابود می کرد. روبرت کورتیس باز هم به بادبانها اضافه کرد. تحت فشار باد شمال شرقی که تندتر شده بود، شانسلور با سرعت پیش می تاخت.

چهارده روز از زمانی که پی به آتش سوزی برده ایم، می گذرد. گسترش آن مسلم و دائمی است، زیرا نتوانسته ایم علیه آن مبارزه کنیم. حالا مانور کشتی بسیار مشکل شده است؛ در عرشه بالا که کف آن در ارتباط مستقیم با انبار نیست، هنوز می توان قدم گذاشت ولی در عرشه پائین، بویژه قسمت جلوی کشتی گام زدن غیر ممکن است. حتی اگر تخت کفش هم خیلی ضخیم باشد باز کف پا را می سوزاند. آب تلمبه ها دیگر برای خنک کردن تخته هایی که لهیب آتش از زیر به آنان می تابید کافی نبود. در امتداد قاب ها چوب ورم کرده، بلند می شد. در کناره گره چوبها، صمغ به جوش آمده، به خارج تراوش می کرد. بست ها از هم باز می شد، قطران در اثر حرارت ذوب شده در عرشه کشتی جریان یافت و بر حسب تلاطم دریا و کج و راست شدن کشتی خطوطی سیاه رنگ رسم می کرد.

بالاخره برای تکمیل بدبختی، ناگهان باد شمال غربی شده شدت یافت. مبدل به طوفانی واقعی و خطرناک گردید، هرچند در این ناحیه تندبادها گاه بگاه دیده می شود. بهر حال دیگر از جزایر آنتیل داشتیم دور می شدیم. روبرت کورتیس سعی کرد با استفاده از بادبانهای بادگیر و برگرداندن فشار باد، جهت را حفظ کند، اما باد چنان شدتی داشت که شانسلور نتوانست مقاومت کند و برای آنکه در جهت ضربات امواج نباشد، فوراً "مجبور به فرار شد، زیرا در اینگونه موارد امواجی که به کمر کشتی می خورد بسیار خطرناک است.

بیست و نهم، طوفان در نهایت خشم بود. اقیانوس تا سرحد امکان تلاطم

داشت ، امواج خروشان کاملاً "از روی شانسلور می گذشت و آن را می پوشاند . حتی تصور به آب انداختن یک قایق در این شرایط امکان نداشت ، زیرا یقیناً متلاشی شده ، غرق می گشت . عده ای به عرشه بالا پناه برده ، دسته دیگر در قسمت جلو کشتی جمع شده اند . بهم نگاه می کنیم ، جرات حرف زدن نداریم .

اما ، قرابه پیکرات ، حتی به آن فکر هم نمی کنیم ، آن را بکلی از یاد برده ایم . فکر می کنم آیا انفجار کشتی که واقعا "پایان ماجرا خواهد بود ، نباید مورد آرزوی ما باشد ؟ با نوشتن این جمله خواستم حالت دقیق روحیه خودمان را توصیف کرده باشم : کسی که مدتی طولانی در معرض تهدید خطری باشد ، بالاخره به جایی می رسد که آرزو می کند خطر رخ دهد ، زیرا انتظار فاجعه ای اجتناب ناپذیر ، مخوف تر از خود آن حادثه است .

زمانی که هنوز فرصت باقی بود ، ناخدا کورتیس ، قسمتی از خوراکی ها را از مخزن غذای کشتی خارج کرده بود . اینک امکان رفتن به انبار خواروبار وجود نداشت و بعلاوه حرارت ، مقدار زیادی از خوردنی ها را فاسد کرده بود . رویهمرفته چند پیت گوشت نمک سود و بیسکوئیت ، چند بشکه آب آشامیدنی ، در عرشه دیده می شد که در کنارشان مقداری لوازم مختلف از قبیل پتو ، قطب نما ، بادبان انباشته بودند ، که در صورت لزوم یا بدست آمدن موقعیتی مناسب بتوان بلافاصله کشتی را ترک کرد .

در ساعت هشت شب ، با وجود غوغای طوفان ، طنین موحش شعله های آتش به گوش می رسید . تخته های عرشه تحت فشار هوای گرم و سوزان زیرین از جا کنده می شد ، گردبادهای از دود سیاه رنگ ، مانند بخاری که از دریچه اطمینان دیگری بلند می شود ، از منافذ چوبها به بیرون می تراوید .

تمام افراد بسوی روبرت کورتیس دویدند ، تا از او دستوری دریافت دارند . همه یک فکر مشترک و واحد داشتند : فرار از این کوه آتشفشان ، که هر لحظه فورانش در زیر پایمان امکان پذیر بود .

روبرت کورتیس به اقیانوس نگاه کرد ، امواج غول آسا با شدتی وصف نشدنی

بهم کوبیده می‌شد. حتی ممکن نبود به‌قایق بزرگ که روی داربست در وسط عرشه قرار داشت نزدیک شویم. تنها امکان استفاده از دو زورق کوچک بود که یکی در کنار و دیگری در پشت کشتی جا داشت.

ملوانان بطرف زورق‌ها دویدند.

روبرت کورتیس فریاد کشید:

— نه، نه! تمام شانس نجات ما با یک ضربه موج از بین می‌رود!

چند ملاح عقل‌باخته، که اون در راس آنها دیده می‌شد، خواستند زورق را به‌دریا بیندازند. روبرت کورتیس با عجله به‌عرشه بالا رفت. تبری به‌دست گرفت، فریادکنان گفت:

— اولین کسی که به‌زورق دست بزند مغزش را خواهم شکافت!

ملوان‌ها خود را کنار کشیدند. برخی زیر بادبان‌ها پناه گرفتند و بقیه دور دکل بزرگ جمع شدند.

ساعت یازده، سروصدای انفجارهای شدیدی از داخل انبار برخاست. دیواره‌های انبار می‌ترکید، موجی از هوای داغ خارج می‌شد. بلافاصله از سقف پست افراد در جلو کشتی بخار بی‌نهایت زیادی همراه با یک زبانه دراز شعله به هوا بلند شد که دکل جلو را فرا گرفت.

فریاد و فغان از هرسو به‌گوش می‌رسید. خانم کر با تکیه به‌دوشیزه هربی با عجله از اطاقش بیرون آمد. سپس سیلاس هانتلی که صورتش از دود سیاه شده بود، هویدا شد که پس از سلام مختصری به‌روبرت کورتیس بطرف بادبان عقب رفت و در گوشه‌ای نشست.

با دیدن سیلاس هانتلی به‌خاطر آمدن مرد دیگری نیز زیر عرشه زندانی است و هر لحظه ممکن است آتش به‌کابین او سرایت کند.

آیا باید می‌گذاشتیم روبی بینوا تلف شود؟ بطرف پله‌ها دویدم... اما دیوانه که بندهایش را گسسته بود، در این لحظه دیده شد. موهایش سوخته و لباسش در آتش بود. ساکت و خاموش بدون داد زدن، بطرف گردباد دود و آتش

رفت ، دود نفسش را تنگ نمی کرد ، سمندری انسان نما بود که در میان شعله ها می دوید !

انفجار دیگری به گوش رسید . قایق بزرگ ترکید ، تکه هایش در هوا به هرسو پراکنده شد . دریچه میانی از جا کنده شد و به سمتی پرت گشت ، پارچه قیراندود پاره شد و به گوشه ای افتاد . فواره هایی از آتش که تابحال در داخل انبار تحت فشار و زندانی بود ، تا نیمه های دکل بالا رفت .

ناگهان ، دیوانه فریادهای شدیدی سرداد و این کلمات از دهانش خارج شد :
— پیکرات ! پیکرات ! همه الان تکه تکه می شویم !

بعد قبل از آنکه کسی فرصت کند مانع او شود ، خود را از طریق دریچه به داخل تنور سوزان انداخت .

۱۴

شب هنگام ۲۹ اکتبر — مشاهده این صحنه بسیار مخوف بود . با وجودی که هریک از ما وضعی ناامیدکننده داشتیم ، با دیدن نابودشدن روبی بیچاره از وحشت به مرز جنون رسیدیم .

روبی دیگر با ما نبود ، اما شاید آخرین حرفهایش نتایج شومی ببار می آورد . ملوانان فریاد "پیکرات ! پیکرات !" را که سرداده بود ، شنیده بودند . اینک می دانستند مردم امکان دارد کشتی با انفجاری مخوفتر از آنچه که تاکنون دیده بودند متلاشی شود و خلاصه فقط آتشی که به پنبه افتاده آنان را تهدید نمی کند ، بلکه خطر عمده از جای دیگری است .

چند نفر ، اختیار خود را از کف داده بودند ، می خواستند بههربهایی شده بی درنگ از مهلکه بگریزند .

فریاد می کشیدند :

— زورق! زورق!

آنها نمی دیدند ، نمی خواستند ببینند ، دیوانه شده بودند و درک نمی کردند در چنین دریای متلاطمی هیچ قایق و زورقی نمی تواند مقاومت کند! هیچ چیز نمی توانست مانع آنها شود ، دیگر صدای ناخدای خود را نمی شنیدند ، یا اگر می شنیدند به آن توجه نمی کردند . روبرت کورتیس خود را به میانشان انداخت ، ولی فایده نداشت . اون رفقاییش را تحریک می کرد . قلابهای زورق جدا شدند . آن را به خارج راندند .

لحظه ای زورق در هوا تاب خورد و بدنبال خم و راست شدن کشتی ، کنار عرشه قرار گرفت . با آخرین کوشش ملوانها آزاد شد و آماده بود تا به دریا انداخته شود که ناگهان موجی عظیم پیش آمد ، سراسر زورق را فرا گرفت ، آن را با خود کشید و با نیرویی غیرقابل مقاومت قایق کوچک و سبک را برگرداند و محکم به بدنه کشتی نواخت ، در یک چشم بهم زدن زورق متلاشی شد .

قایق بزرگ و یکی از زورق ها منهدم شده است . آنچه باقی مانده زورقی کوچک و باریک است که در اختیار داریم .

ملوان ها غافلگیر شده اند ، گیج و مبهوت ، بی حرکت ایستاده اند . جز نفیر باد در بادبانها و طنین شعله های آتش چیزی به گوش نمی رسید . دهنه "کوره" در وسط کشتی بازتر و عمیقتر بنظر می آمد . بخارهایی خاکستری رنگ از دریچه شکافته شده ، تنوره می کشید و به آسمان می رفت . از قسمت جلوی کشتی عرشه عقب دیده نمی شد و سدی از آتش این دو قسمت را از هم جدا می کرد .

مسافرین و دو سه نفر از افراد کشتی به قسمت عقب عرشه بالا پناه برده بودند . خانم کر مدهوش روی قفس مرغ ها افتاده بود و دوشیزه هربی کنارش قرار داشت . آقای لوتورنور پسرش را بغل کرده ، به سینه اش می فشرد . من گرفتار آشوب و التهاب عصبی شده ام ، نمی توانم خود را آرام کنم . مهندس فالستن با آرامش و خونسردی به ساعتش نگاه کرد و در دفتر یادداشتش زمان را نوشت .

در جلوی کشتی چه خبر است ؟ ستوان ، سرملوان و بقیه نفرات کشتی که مسلم

آنجا هستند چه می‌کنند ، نمی‌توانیم آنها را ببینیم . هرگونه ارتباط بین دوطرف کشتی قطع شده است . هیچکس نمی‌تواند از پرده‌ی آتشی که از دریچه بیرون می‌جهد ، عبور کند .

به‌روبرت کورتیس نزدیک شدم . از او پرسیدم :

— همه‌چیز تمام شد ؟

به‌من جواب داد :

— نه ! حالا که دریچه باز است ، سیلی از آب به‌درون این کوره خواهیم

فرستاد ، شاید بتوانیم آن را خاموش کنیم .

— اما ، آقای کورتیس ! روی این عرشه داغ چطور می‌توان تلمبه زد ؟ چگونه

می‌توانید نفرات را صدا کنید ؟

روبرت کورتیس به‌من جواب نداد .

باز پرسیدم :

— همه چیز تمام شد ؟

ناخدا کورتیس پاسخ داد :

— نه آقا ! نه ، تا زمانی که یک تخته از این کشتی باقی است ناامید نخواهم

شد !

شدت حریق بیش از پیش شده است . آب دریا قرمز رنگ بنظر می‌رسد . در

زیر ابرهای کم‌ارتفاع پرتوهایی به‌رنگحنایی مشاهده می‌شود . از هرگوشه از

درون کشتی شعله‌های آتش بیرون می‌جهد . مجبور شده‌ایم به‌عقب‌ترین قسمت

عرشه بالا پناه ببریم . خانم کر را در زورق خوابانده‌اند ، روکش‌هایش را هنوز

برنداشته‌اند . دوشیزه هربی پهلوی او است .

چه شب هولناکی ! قلم چه نویسنده توانایی می‌تواند از این همه وحشت و

هراس برای خواننده‌اش گزارشی تنظیم کند !

تندباد با تمام قدرت و شدتش چون بادبزی عظیم و پرتوان روی این

آتشدان می‌دمد . شانس‌لور در تاریکی همچون گلوله‌ی آتشین جهنده و بی‌هدفی

است. چاره‌ای نداریم یا باید به‌دریا پرید و تلف شد، یا در کشتی ماند و طعمه شعله‌های آتش بی‌امان گردید.

ولی این پیکرات آتش نخواهد گرفت! این آتشفشان زیر پای ما باز نخواهد شد! روبی شاید دروغ گفته است! ماده قابل انفجار در انبار نیست!

ساعت یازدهونیم، هنگامی که دریا در مخوف‌ترین وضع خود بود، غرشهای خاصی که دریا نوردان سخت از آن وحشت دارند، به‌گوش رسید: صدای درهم شکسته شدن امواج روی تخته‌سنگ‌ها به‌تمام عناصر هولناک قبلی افزوده شده بود! و داد و فریادی از قسمت جلوی کشتی ما را متوجه کرد:

— صخره! صخره! طرف راست! راست کشتی!

روبرت کورتیس بسوی نرده‌های جان‌پناه کشتی دوید. نگاه سریعی به‌امواج کف‌آلود دریا افکند، به‌سکان‌بان فرمان داد:

— سکان تمام بطرف راست! تمام...

اما دیر بود. حس کردم، روی تیغه موجی بسیار بلند سوار شده‌ایم و در آسمان پرواز می‌کنیم. ناگهان صدای ضربه‌ای شنیده شد. ته کشتی به‌جایی گیر کرد، دکلی شکست و به‌دریا سقوط کرد.

شانسلور بی‌حرکت به‌جا ماند.

۱۵

بقیه شب ۲۹ اکتبر — هنوز نیمه‌شب نشده است. مهتاب نیست، تاریکی مطلق حکمفرما است. نمی‌توان فهمید کشتی کجا و چطور به‌گل نشسته است. آیا ممکن است با امواجی رانده شده به‌نقطه‌ای از خاک قاره آمریکا رسیده باشد؟ بنابراین زمین باید دیده شود.

شانسلور پس از چند تکان، کاملاً "بی‌حرکت ماند. کمی بعد، صدای سقوط

زنجیرهایی از جلو به‌گوش رسید ، روبرت کورتیس متوجه شد که دارند لنگرها را به‌آب می‌اندازند .

گفت : "خوب ! خوب ! ستوان و سرملوان هردو لنگر را به‌آب انداختند ، امیدوارم که بگیرد ."

متوجه شدم روبرت کورتیس در امتداد جان‌پناه تا حدی که پیشروی دیگر بعلت شعله‌های آتش امکان‌پذیر نیست ، جلو رفته است . آنجا خود را به‌یک‌ی از طناب‌های بادبانی آویخت . چند دقیقه در آن حال ماند . به‌سختی درمقابل ضربات شدید موج که به‌او می‌خورد مقاومت می‌کرد . فکر کردم ، دقیق شده و سعی می‌کند میان اینهمه سروصدا و جنجال صدایی خاص را تشخیص دهد .

بالاخره روبرت کورتیس بطرف ما برگشت .

به‌من گفت :

— آب دارد داخل کشتی می‌شود — و خدا کند این آب بتواند حریف آتش شود .

گفتم :

— خوب ، بعدش ؟ ...

روبرت کورتیس به‌من پاسخ داد :

— آقای کازالون "بعد" آینده است و خواست خدا ، باید به‌فکر حال بود !

اولین اقدام دسترسی به‌تلمبه‌ها بود . ولی در این هنگام و میان شعله‌های آتش ، رسیدن به‌آنها مقدور نبود . احتمال داشت شکاف بزرگی در ته کشتی بوجود آمده باشد و راه عریضی برای ورود آب باز شده باشد ، چون بنظرم می‌رسید که از شدت آتش کاسته شده است . صدای سوتی کرکننده به‌گوش می‌رسید . نشان می‌داد که دو عنصر علیه هم می‌جنگند . یقیناً "کف انبار را آب فرا گرفته بود و ردیف زیری عدل‌های پنبه در آب غوطه‌ور شده بود . باشد ! بگذاریم آب آتش را خاموش کند ، بعد خواهیم توانست با آب مبارزه کنیم . آب شاید حریفی کم‌خطرتر از آتش باشد ! در هر حال آب عنصر هردریانورد است و دست و پنجه

نرم کردن با آن را آموخته است !

طی سه ساعت دیگری که این شب طولانی ادامه یافت ، با اضطراب و نگرانی غیرقابل باوری انتظار می کشیدیم . کجا هستیم ؟ . . . چیزی که مسلم است ، این است که امواج رفته رفته عقب می رود . از شدت آنها هم کاسته می شود . باید شانسلور یک ساعت پس از مد کامل دریا به سنگ خورده باشد ، اما دانستن دقیق آن بدون محاسبات امکان ندارد . اگر چنین باشد ، می توان امیدوار بود که به شرط خاموش شدن آتش ، در مد بعدی آن را از گیر صخره ها رها کرد .

نزدیک ساعت چهارونیم صبح ، پرده آتشین که بین جلو و عقب کشتی گسترش داشت بتدریج فروکش کرد . از ورای آن گروهی "دودزده" و سیاه شده را دیدیم . نفرات کشتی بودند ، که در قسمت باریک جلوی عرشه کشتی پناه گرفته بودند . بزودی بین دوانتهای کشتی ارتباط برقرار شد . ستوان و سרملوان به ترتیبی بود به عرشه بالا آمده بهما ملحق شدند . هنوز عرشه داغ بود و راه رفتن روی آن امکان نداشت ، این دونفر با زحمت از کنار جان پناه کشتی خود را بهما رسانده بودند .

ناخدا کورتیس ، ستوان ، سרملوان و من به مشورت پرداختیم . توافق داشتیم که قبل از روز و سرزدن خورشید کاری نباید کرد . به هر صورت اگر زمین نزدیک باشد و دریا قابل کشتی رانی ، با تنها زورق باقی مانده یا با کلکی که خواهیم ساخت به ساحل خواهیم رفت . اگر خشکی در دیدرس نباشد و اگر شانسلور به صخره سنگی دور از هراقلیمی به گل نشسته باشد ، سعی خواهیم کرد به ترتیبی آن را تعمیر کرده ، باز راهمان را به سمت نزدیکترین خشکی از سر خواهیم گرفت . روبرت کورتیس که ستوان و سרملوان با او هم عقیده بودند ، گفت :

— اما ، مشکل است بدانیم کجا هستیم ، زیرا با بادهای شمال غربی ، شانسلور باید خیلی بطرف جنوب کشیده شده باشد . مدتی است که مختصات جغرافیایی را اندازه گیری نکرده ام ، در هر حال هیچ نقطه ای از این قسمت از اقیانوس را نمی شناسم ، بنابراین ممکن است نزدیک یکی از سواحل آمریکای جنوبی باشیم .

گفتم :

— اما ، بطور دائمی در معرض خطر انفجار هستیم بهتر نیست کشتی را ترک کرده به این صخره ها ...

روبرت کورتیس حرفم را قطع کرده ، گفت :

— روی این صخره ها پناه بگیریم ؟ آیا می دانیم چگونه سنگهایی است ؟ آیا با مد زیر آب خواهد رفت ؟ امکان دارد در این تاریکی آنها را بشناسیم ؟ بگذارید روز شود ، بعد خواهیم دید .

حرفهای روبرت کورتیس را به سایر مسافirin بازگو کردم ، اصلا "اطمینان بخش نبود . ولی دیگر کسی آمادگی نداشت از خطرات دیگری که این کشتی می توانست بیافریند صحبتی بشنود ، آیا ممکن بود آخرین بدبختی ما این باشد که صدها هزار فرسنگ دور از هر خشکی گرفتار صخره ای شده باشیم ؟ تنها یک مطلب که باعث دلگرمی همه بود و واقعا "مهم جلوه می کرد داشتیم : فعلا " آب بنفع ما در مبارزه بود و با برتری علیه آتش جا داشت امیدوار باشیم که خطر انفجار هم کاهش می یابد .

در واقع بجای شعله های درخشان و ملتهب رفته رفته دود سیاه رنگی از دریچه خارج می شد و فقط گاهی چند زبانه سوزان در میان مارپیچ های تیره به چشم می خورد که فوراً "فروکش می کرد . بجای طنین آتش ، نفیر آب به گوش می رسد که با تماس با آتشدان بخار می شد . مسلماً "دریا مشغول کاری است که نه تلمبه و نه سطل های ما قادر به آن است . بالاخره حریقی که در هزار و هفتصد عدل پنبه برپا شده بود ، جز با فرورفتن در آب امکان نداشت خاموش شود !

کوتاه می‌کرد. حدود و چگونگی صخره‌های جلوی کشتی از دید ما پوشیده بود. زمینی را نمی‌دیدیم. با این وصف با دقت به اطراف خود نگاه می‌کردیم. در این موقع دریا تقریباً "بطور کامل خود را عقب کشیده بود. تیغه چند صخره اینجا و آنجا سر از آب بیرون کشیده بود. از رنگ صخره‌ها مشخص می‌شد که جنس آنها از بازالت است. چگونه شانس‌لور امکان داشت به چنین وضعی روی صخره کشیده شده و اینقدر جلو رفته باشد؟ حتماً "با موج بسیار بزرگی بلند شده و به جلو پرت شده است و این درست چیزی است که واقعا "قبل از گیرکردن کشتی حس کرده بودم. به این ترتیب پس از دقت به خط کمربندی صخره‌هایی که ما را محاصره کرده بود، از خود پرسیدم چطور خواهیم توانست کشتی را از میان این سنگها خلاص کنیم. کشتی از عقب به جلو کج شده بود، تا حدی که راه رفتن روی عرشه دشوار بود. در ثانی هر قدر سطح آب پائین‌تر می‌رفت، انحراف کشتی بیشتر گردیده به سمت چپ خم‌تر می‌شد. روبرت کورتیس مدتی تصور می‌کرد که ممکن است زمان جزر کامل، شانس‌لور واژگون شود. بالاخره کج‌شدن کشتی بطور قطعی ثابت شد، دیگر از این بابت جای نگرانی وجود نداشت.

در ساعت شش صبح، صدای ضربات شدیدی شنیده شد. دکل از جایش کنده شد، ضمن سقوط به کمر کشتی خورد. در عین حال کسی فریادهای دلخراش سرداد و از اطراف، افرادی روبرت کورتیس را با هیجان صدا می‌کردند.

به سمتی که فریادها از آنجا به گوش می‌رسید، نگاه کردیم. در نیم سایه‌های سپیده دم مردی را دیدیم که به بادبانی چنگ زده و کمک می‌طلبد. وی سیلاس هانتلی بود که سقوط دکل او را با خود برده بود، ولی معجزه آسا از مرگ رسته بود.

روبرت کورتیس با شتاب به کمک ناخدای سابقش شتافت. از خطرات و موانعی گذشت تا توانست به او رسیده وی را به عرشه بیاورد. سیلاس هانتلی کلامی از دهانش خارج نشد و به عقب‌ترین عرشه بالا رفت و در کنجی نشست. او مطلقاً "مردی سست و بی‌اراده شده بود.



پس از نجات هانتلی، افراد با کمک هم موفق شدند دکل را محکم به کشتی وصل کنند تا مجدداً "به کمر کشتی نخورده، آن را تهدید به شکستن نکند. وانگهی ممکن بود در آتیه این دکل شکسته به نوعی مورد استفاده قرار گیرد.

دیگر روز شروع می شد و مه از بین می رفت. با نگاه می توانستیم بقدر کافی دوردست ها را تشخیص دهیم. تقریباً "مسافتی به پهنای سه میل از هر طرف دیده می شد، ولی چیزی که شبیه به ساحل باشد مشخص نبود. خط صخره ها جهت جنوب غربی - شمال شرقی داشت و امتداد آن تقریباً "یک میل بود. در قسمت شمالی با تجمع سنگ ها جزیره ای تشکیل یافته بود که حدود نامنظمی داشت. فاصله این توده سنگ ها از نقطه ای که شانسلور زمین گیر شده، حدود دویست متر است. ارتفاع جزیره از سطح دریا بالغ بر ۵ پا می شود. لذا می توان تصور کرد که در مرتفع ترین مدها بازهم از آب بیرون باشد. بنابراین در صورت لزوم در جزر دریا و از راهی هرچند باریک ولی قابل عبور، می توانستیم خود را به جزیره برسانیم.

یاس و نومیدی بزرگی، با توجه به موقعیت کشتی بر همه مستولی شد. درواقع تمام مسافرین و افراد کشتی بیم داشتند که این صخره ها به هیچ خشکی مربوط نباشد.

اینک ساعت ۷ صبح است. روزی روشن و مه ناپدید گردیده است. افق در اطراف شانسلور با وضوح کامل دیده می شود. خط آب و آسمان بهم می رسد، دریا همه جا را گرفته است.

روبرت کورتیس، بی حرکت اقیانوس را تحت نظر گرفته و بخصوص به غرب خیره شده است. آقای لوتورنور و من کنار هم ایستاده ایم. کوچکترین حرکاتش را تحت نظر داریم، به وضوح افکاری که از مغزش می گذرد می خوانیم. شگفت زدگی اش زیاد است، زیرا باور داشته که باید زمین نزدیک باشد.، چون از وقتی که جزایر برمود را ترک کردیم جهت دائماً "جنوب بوده و معذالک اینک هیچ ساحلی در دیدرس نیست.

در این موقع روبرت کورتیس عرشه بالایی را ترک کرد. طناب بادبانی را گرفت. در هوا چندبار به خود تاب داد، به بادبانی از دکل بزرگ رسید، به آن آویخت و به سرعت خود را به انتهای دکل رساند. دقایقی چند از آن ارتفاع تمام محیط را بازدید کرد. سپس طنابی آویخت، به پائین لغزید و بهما پیوست. با نگاه از او سؤال می کردیم.

با سردی پاسخ داد:

— زمین دیده نمی شود.

آقای کر به او نزدیک شد و با لحن بدی پرسید:

— آقا، کجا هستیم؟ ...

روبرت کورتیس جواب داد:

— هیچ نمی دانم، آقا! ...

تاجر نفت، احمقانه گفت:

— باید بدانید! ...

— باشد، ولی من نمی دانم.

آقای کر اضافه کرد:

— خوب! بنابراین باید بدانید که قصد ندارم تا ابد در کشتی شما بمانم!

لازم است فوراً "ترتیب حرکت را بدهید!

روبرت کورتیس به بالا انداختن شانه اکتفا کرد.

سپس خطاب به آقای لوتورنور و من گفت:

— اگر خورشید لحظه‌ای نمایان شود، موقعیت کشتی را محاسبه می کنم،

بالاخره خواهیم دید طوفان ما را به چه نقطه‌ای از اقیانوس کشانده است.

روبرت کورتیس به توزیع مواد غذایی بین مسافرین و نفرات سرگرم شد. همه به غذا احتیاج داشتند، از گرسنگی و خستگی رمق در بدن مان نمانده بود. بیسکویت و کمی کنسرو گوشت خوردیم. سپس ناخدا بدون اتلاف وقت به بررسی‌هایی پرداخت تا دریابد تا چه حد می توان به خلاص کردن کشتی و به آب انداختن آن

امیدوار بود .

آتش سوزی خیلی کم شده بود . دیگر هیچ شعله آتشی زبانه نمی کشید . دود کمتر ، ولی هنوز به رنگ سیاه غلیظ بود . مسلم آب زیادی وارد انبار شده بود ، ولی چون حرکت در کشتی مقدور نبود ، امکان نداشت از آن مطمئن باشیم . لذا ، روبرت کورتیس دستور داد به تخته های سوزان مرتب آب بریزند ، حدود دوساعت بعد آمدوشد در عرشه میسر شد و ملوان ها توانستند روی عرشه راه بروند . اولین اقدام ، اندازه گیری عمق آب در انبار بود ، سرملوان به این کار پرداخت ، معلوم شد به ارتفاع پنج پا در انبار آب جمع شده است . ولی ناخدا برای تخلیه آب دستوری صادر نکرد زیرا می خواست آب عملش را به تمام برساند ؛ ابتدا حریق ، سپس آب .

حال آیا بهتر نیست که کشتی را فوراً "ترک کرده به جزیره صخره ها رفته ، در آنجا پناه بگیریم ؟ ناخدا کورتیس این عقیده را نمی پسندید . ستوان و سرملوان نیز هم رای او بودند . درحقیقت زمانی که دریا طوفانی است ، موقعیت روی چنین سنگ هایی خوب نبوده ، قابل اقامت نیستند . حتی بلندترین نقطه های آن با تیغه امواج عظیم جارو می شود . اما احتمال انفجار کشتی ، فعلاً "بطرز محسوسی کاهش یافته و آب که انبار را فرا گرفته مسلم قرا به پیکرات روبی را نیز باید غرقه در آب فرض کرد . به این جهت ناخدا تصمیم گرفت در حال حاضر کسی از مسافرین یا افراد ، کشتی را تخلیه نکنند .

در عرشه بالا محلی برای استراحت درست کردند . چند تشک که از صدمه آتش درامان مانده بود ، در اختیار مسافرین قرار گرفت . نفرات کشتی که کیسه های خواب خود را از دست نداده بودند ، در قسمت جلوی عرشه کشتی قرار گرفتند . پست آنها دیگر بکلی غیراستفاده شده بود .

خوشبختانه ، آسیب و خسارت قابل ملاحظه ای به ذخیره ی خوراکی های کشتی وارد نشده بود . بنابراین هنوز مقدار زیادی مواد غذایی داشتیم . همچنین چند بشکه آب آشامیدنی و بادبانهای یدکی نیز سالم باقی بود .

جا داشت باور کنیم بالاخره صدمات ما درشرف اتمام است . با طلوع خورشید ، باد هم خیلی ملایم شد و از شدت امواج کاست . وضع حاضر بنفع کشتی و طبعاً " بهسود ما بود ، زیرا ضربات قوی و نیرومند امواج می توانست هر دم کشتی را به گوشه‌ای از صخره کوبیده و بالاخره آن را درهم شکند .

با لوتورنورها مدتی درباره‌ی افسران و نفرات شانسلور صحبت کردم . گفتگوها راجع به طرزکار ، شجاعت و فداکاریهای بی دریغشان در این لحظات پرخطر بود . ستوان والتز و سرملوان بخصوص مشخص بودند . این دو ، افرادی متهور ، بی باک و دریانوردانی وارد و آگاه هستند ، که با جرات می توان به آنها اتکا داشت . اما روبرت کورتیس ، ستایش و تحسین او در بیان نمی گنجد . حالا ، مثل همیشه ، همه جا آماده گره‌گشایی است ، هیچ مشکلی نیست که توسط خبرگی وی برطرف نشود . زیردستانش را با حرفهای مناسب ، حرکات به جا و از همه گذشته با کار و کوشش خستگی ناپذیرش دلگرمی می دهد . او روح این افراد است که فقط بخاطر و برای او کار می کنند .

ساعت ۷ صبح است . بالا آمدن دریا و مد شروع شده است . در ساعت یازده تیغه صخره‌ها زیر امواج مخفی گردید . طبیعی است که مشاهده کنیم هر قدر سطح آب دریا بالا می رود ، در انبار نیز به ارتفاع آب افزوده می شود ، پیش بینی درست بود : اندازه گیری عمق آب در انبار شانسلور نشان داد که اینک نه پا آب در آن وجود دارد . لذا عدلهای دیگر پنبه نیز باید در آب فرو رفته باشد ، و آتش سوزی مجدد احتمال خیلی کمی خواهد داشت .

از هنگامی که مد دریا شروع شده ، بیشتر سنگهایی که کشتی را احاطه کرده بود ، در آب فرو رفته است و جز حدود یک حوضچه تقریباً "مدور چیزی مرئی نیست که قطر آن چیزی در حدود ۲۵۰ تا ۳۰۰ پا است . شانسلور در گوشه شمالی آن است . در این حوضچه محصور ، دریا بسیار آرام است ، موج به کشتی نمی رسد ، که موجب خوشحالی ما است . زیرا در حالیکه کشتی به صخره‌ای گیر کرده و مطلقاً " بی حرکت شده است ، ضربه موجها صدمه بیشتری به آن می زد و کشتی درهم

می شکست .

در ساعت یازده و نیم ، چند لکه ابری که از صبح خورشید را پوشانده بود ، کنار رفت ، برای اندازه گیری مختصات جغرافیایی محل کشتی زمان مناسبی پیش آمد . ناخدا آماده کار شد ، نزدیک ظهر محاسبه دقیق موقعیت به خوبی انجام یافت .

سپس به کابینش رفت . پس از بررسی نقشه ها به عرشه بازگشت و به ما گفت :
— ما در شانزده درجه و پنج دقیقه طول شمالی و چهل و پنج درجه و پنج دقیقه عرض غربی هستیم .

توسط ناخدا کورتیس برای تمام کسانی که آشنا به طول و عرض جغرافیایی نیستند ، توضیحاتی داده شد ، وی حق داشت ، نمی خواست از مسافریین مطلبی پوشیده و مخفی بماند . لازم بود همه موقعیت خود را حس کرده و بدانند در چه وضعی قرار گرفته اند .

شانسلور درجایی به صخره برخورد کرده بود ، که در هیچ نقشه ای به آن اشاره نشده است . چطور ممکن است در این قسمت از اقیانوس چنین سنگهایی شناسایی نشده وجود داشته باشد ؟ آیا امکان دارد اخیراً "بوجود آمده باشد ؟ توضیح دیگری بنظر نمی رسد .

بهر حال ، این جزیره حداقل هشتصد میل از گیان یعنی نزدیکترین زمین فاصله دارد .

از این قرار شانسلور با سماجت سیلاس هانتلی تا مدار هیجده درجه به جنوب کشیده شده ، و مقداری هم برای فرار از طوفان و باد شمال غربی اجباراً "دورتر رفته است . اینک شانسلور برای رسیدن به نزدیکترین خشکی اجباراً "باید بیش از هشتصد میل دریا را طی کند .

وضعیت وخیم بوده ، هر لحظه بیم خطرات مختلفی در پیش داریم . نتایج اطلاعاتی که روبرت کورتیس به ما داده چندان بد و ترسناک نیست ، یا حداقل فعلاً "موجبی برای وحشت نداریم ، چه دشواری و صدماتی ممکن است در آتیه رخ

دهد معلوم نیست ، تا اینجا که از خطرات حریق و احتمال انفجار گریخته بودیم . بهاین فکر نبودیم که انبار را آب فرا گرفته و خشکی از شانسلور دور است و اگر بخواهیم دوباره راه بیفتیم شاید این کشتی شکسته طاقت نیاورد . . . اما حوادث گذشته هنوز تاثیرش را از دست نداده ولی با آرامش نسبی فعلی ، کمی بهآینده امیدوار شدهایم .

اینک روبرت کورتیس چه خواهد کرد ؟ روشن است ، آنچه که هر عقل سلیم حکم می کند : خاموش کردن آتش بطور کامل ، بهدریا ریختن تمام عدل های پنبه و بارهای اضافی ، بدون فراموش کردن قرابه پیکرات ، و بالاخره مسدود کردن شکاف ته کشتی و راه ورود آب بهانبار . بهاین ترتیب کشتی پس از تخلیه بار و آب سبک شده ، روی آب غوطه خواهد خورد و می توان با استفاده از یک مد کامل ، در فرصتی مناسب صخره ها را ترک کنیم .

۱۷

بقیه ۳۰ اکتبر - با آقای لوتورنور درباره وضعی که برایمان پیش آمده ، صحبت کردم . خیال می کنم او را مطمئن کرده باشم که اگر شرایط مساعد باشد و بخت یاری کند مدت زیادی میان این صخره ها نخواهیم ماند . اما بنظرم رسید که آقای لوتورنور با من هم عقیده نیست .

بهمن جواب داد :

- برعکس ، می ترسم که توقف ما در اینجا طولانی شود !

جواب دادم :

- چرا ؟ بهدریاریختن چندصد عدل پنبه که کاری طولانی و مشکل نیست .

دو سه روزه تمام می شود .

- آقای کازالون ! در این باره شک ندارم اما بهشرطی که تخلیه از همین

امروز شروع شود. ولی حالا داخل شدن در انبار شانسلور امکان ندارد، زیرا در آنجا تنفس غیرممکن است، و کسی چه می‌داند که باید چند روز بگذرد تا بتوان وارد انبار شد، می‌دانید که هنوز طبقات عدل‌های میانی پنبه در حال سوختن است. وانگهی، پس از اتمام آتش‌سوزی، آیا خواهیم توانست دریانوردی کنیم؟ نه! باید رخنه کف انبار را کور کنیم، که قاعدتا "باید شکاف بزرگی هم باشد. مسدود کردن این سوراخ دقت زیادی می‌خواهد تا خطر غرق شدن منتفی شود. از آتش جسته‌ایم! نباید حال غرق شویم. نه، آقای کازالون اشتباه نمی‌کنم، اگر طی سه هفته بتوانیم از گیر صخره‌ها خلاص شویم آن را خوشاقبالی خواهیم دانست. و خدا کند که باز طوفانی غوغا نکند و تندبادی برنخیزد تا بتوانیم راه دریا را پیش گیریم، چون به‌دريارفتن زمانی که انقلابات جوی باشد، شانسلور تاب نیاورده، روی این سنگ‌ها چون شیشه‌ای خواهد شکست و تخته‌پاره‌هایش تابوت ما خواهد شد!

درحقیقت، این بزرگترین خطری است که ما را تهدید می‌کند. آتش! آن را می‌توان خاموش کرد، کشتی به‌گل نشسته را می‌توان دوباره به‌روی آب آورد — یا حداقل امکان دارد به‌آنها باور داشته باشیم. اما اسیر چنگال یک ضربه موج هستیم. با قبول اینکه بلندترین قسمت صخره خواهد توانست هنگام طوفان پناهگاهی باشد، پس از طوفان و برخورد های شدید شانسلور به صخره‌ها و متلاشی شدنش، سرنوشت سرنشینان آن با چند تخته شکسته در بی‌آبی و بی‌غذایی چه خواهد بود؟

در این موقع از آقای لوتورنور پرسیدم:

— آیا به‌روبرت کورتیس اطمینان دارید؟

— آقای کازالون، اعتماد مطلق و از اینکه ناخدا هانتلی فرماندهی را به‌او واگذار کرده، خدا را شکر می‌کنم. یقین دارم روبرت کورتیس هرکار لازم و ضروری را برای خلاصی ما از این وضع انجام خواهد داد. وقتی از ناخدا عقیده‌اش را درباره‌ی مدت زمانی که در صخره‌ها خواهیم

ماند پرس و جو کردم بهمن پاسخ داد هنوز نمی تواند برآورد کند و این بخصوص در بخش زیادی مربوط به شرایط می شود. اما اظهار امیدواری نمود که هوا نباید نامساعد شود. به هر حال هوا سنج به ترتیبی پیوسته و بدون نوسان، مانند مواقعی که طبقات جوی به خوبی متعادل نیستند بالا می رفت، که نشانه آرامش طولانی بود. در نتیجه می توانستیم پیش بینی کنیم که عملیات ما به خوبی سرانجام خواهد گرفت.

بعلاوه حتی ساعتی را هم بیهوده تلف نکرده و همگی سرگرم فعالیت بودند. روبرت کورتیس فکر کرد، ابتدا باید حریق را کاملاً خاموش کند، چون آتش سوزی هنوز ادامه داشت و عدل های پنبه طبقات رویی انبار که هنوز آب به آنها اثر نکرده بود، می سوخت. لذا وقت خود را با خارج کردن عدل های پنبه هدر نداد. واضح بود بهترین راه خاموش کردن آتش، عبارت از خفه کردن آن بین دولایه آب است. بنابراین تلمبه ها را مجدداً بکار انداخت.

در ابتدای کار، نفرات کشتی برای تلمبه زدن بس بود. البته مسافری از همیاری معاف نشده بودند، بلکه همه حاضر به انجام کاری بودیم، ولی قرار شد هنگام تخلیه کشتی بهمدد افراد برویم، از این قرار، تا موقعی که کمک ما لازم نبود. لوتورنورها و من سرگرم صحبت و خواندن شدیم. بعلاوه من چند ساعتی به نوشتن دفتر خاطراتم پرداختم. مهندس فالستن که کمتر اجتماعی بود، در اعداد و ارقام غرق شده، گاهی نقشه ماشین آلاتی را می کشید و مقاطع آنها را رسم می کرد. ای گاش می توانست وسیله ای کارآمد اختراع کند تا با آن بتوان شانسلور را روی آب آورد. آقا و خانم کر خود را کنار کشیده، ما را از شنیدن ناسزاهایشان مبری کرده بودند. بدبختانه دوشیزه هربی مجبور بود پهلوی آنها بماند، ما دختر جوان را خیلی کم می دیدیم. سیلاس هانتلی به هیچ یک از کارهای کشتی نمی پرداخت، همیشه تنها در گوشه ای می نشست. مهماندار هوبارت به کار همیشگی اش مشغول بود، مثل آنکه هنوز کشتی به دریانوردی منظمش ادامه می دهد. هوبارت از کسانی است که بسیار مقید به رعایت ادب و تشریفات هستند. توافق

چندانی با آشپزش جینگز تروپ ندارد، که سیاه‌پوستی بدشکل، خشن و بی‌ادب است و بیش از حد لزوم با ملوان‌ها قاطی می‌شود.

دیگر سرگرمی و تفریح نمی‌توانست در کشتی وجود داشته باشد. به‌این فکر افتادم که به‌بازدید صخره‌هایی که شانسلور به‌آنها برخورد کرده، بروم. این گردش خیلی طولانی نمی‌شد، چندان تنوعی هم نداشت. اما موقعیتی بود تا چند ساعت کشتی را ترک کرده، این سنگ‌ها را که مسلم منشاء جالب داشت، تماشا کنم.

وانگهی بنظرم مهم بود تا نقشه این سنگ‌ها را که روی نقشه‌ای مشخص نشده بود بادقت ترسیم می‌کردیم. فکر کردم لوتورنورها و من، به‌خوبی می‌توانیم از عهده این کار برآمده، تکمیل و ریزه‌کاریهایش را به‌کورتیس واگذار کنیم که پس از تعیین دقیق مختصات جغرافیایی این منطقه، مشخصات را در نقشه خواهد آورد. پیشنهادم را لوتورنورها پذیرفتند. زورق کوچک را به‌آب انداخته، پس از برداشتن چند رشته طناب برای اندازه‌گیری عمق دریا، صبح ۳۱ اکتبر شانسلور را ترک کردیم.

۱۸

از ۳۱ اکتبر تا ۵ نوامبر - از دور زدن صخره شروع کردیم. طولش تقریباً یک‌چهارم میل است.

این گردش یا دور زدن جزیره خیلی زود پایان یافت. با اندازه‌گیری عمق آب متوجه شدیم که شیب صخره خیلی تند است، چون آب در اطراف سنگ‌ها فوق‌العاده عمیق بود. شکی نیست که در اثر فعالیت‌های آتشفشانی زیرآبی سنگ‌ها بالا آمده و سر از آب درآورده است.

بعلاوه منشاء آتشفشانی جزیره قطعی است. جز توده سنگ‌های بازالت چیز

دیگری به چشم نمی خورد که با نظمی کامل کنار هم چیده شده است. در جمع حالت جسم عظیم متبلوری را داشت. دریا در اطراف صخره بی نهایت شفاف بود و پایه منشوری این جزیره از خلال آب به خوبی دیده می شد.

آقای لوتورنور گفت :

— چه جزیره عجیبی است ، قطعا "همین تازگی ها بوجود آمده است .

آندره پاسخ داد :

— مسلما " . و سپس اضافه کرد :

— پدیده های مشابه باعث پیدایش جزیره جولیا در کنار سیسیل شده است .
گفتم :

— بله ، باید اخیرا " در این منطقه از اقیانوس ، آتشفشانی فعالیت کرده باشد . چون در نقشه های جدید اشاره ای به آن نشده است . از طرفی امکان ندارد دریانوردانی که از اینجا گذشته اند آن را ندیده باشند . پس بهتر است آن را به دقت بازدید کرده به اطلاع دریانوردان برسانیم .

آندره لوتورنور پاسخ داد :

— کسی چه می داند شاید خیلی زود با پدیده های مشابه از بین برود . آقای کازالون می دانید که اکثرا " این جزایر آتشفشانی دوام کوتاهی داشته و تا جغرافی شناسان آنها را روی نقشه می آورند دیگر وجود ندارد .

آقای لوتورنور گفت :

— اهمیت ندار پسر جان ! اعلام و مشخص کردن خطری که ممکن است محتمل نباشد ، بهتر از خاطرنشان نکردن خطری موجود است ، دریانوردان اگر این صخره ها را اینجا نیابند از ما شکایتی نخواهند داشت .

آندره جواب داد :

— پدر حق دارید ، درثانی ممکن است این صخره ها پابرجا بماند اما اگر قرار باشد این صخره ها فروکش کند بهتر است ظرف چند روز آینده باشد که ناخدا کورتیس خسارت آتش سوزی و تصادم را جبران نموده و کشتی را روی آب آورده

باشد .

به شوخی گفتم :

— راستی آندره می خواهید حاکم بر طبیعت باشید ! مایل هستید صخره‌هایی بلند شده رویهم قرار گیرد تا بر حسب اراده و احتیاج شخصی امکان دهد که کشتی آتش گرفته شما پناه گیرد . بعد اختصاصاً "بخاطر راه دادن به شما فروکش کند تا با آسودگی خیال به سفر خود ادامه دهید ؟

مرد جوان با تبسم پاسخ داد :

— چیزی نمی‌خواهم ، فقط خدا را شکر می‌کنم که به این ترتیب آشکارا ما را حفظ کرد . خواست او کشتی ما را به این صخره آورد و باز هم هروقت زمانش فرا رسد آن را به امواج دریا خواهد سپرد .

— و ما هم تا جایی که نیرو در بدن داریم باید کوشش کنیم ! اینطور نیست دوستان ؟

آقای لوتورنور جواب داد :

— بله ، آقای کازالون ، زیرا این قانون انسانیت است ، باید کوشید و به یکدیگر کمک کرد . معذالک آندره هم حق دارد همیشه باید به مشیت خداوند اعتماد کرد . یقین است سفر دریایی یا حادثه جویی شجاعت می‌خواهد اما در این اقیانوس بی‌انتهای وقتی عناصر به هم می‌تازد و طوفان می‌شود ، آدم احساس می‌کند که کشتی‌اش چقدر شکننده و تا چه حد خودش ضعیف و ناتوان است . بنابراین فکر می‌کنم شعار دریانورد باید چنین باشد : اعتماد به خود و اعتقاد به خدا .

جواب دادم :

— کاملاً "صحیح است ، و حتی تصور می‌کنم که کمتر دریانوردی را بتوان پیدا کرد که لجوجانه روحش به روی اثرات مذهبی بسته باشد .

همینطور که صحبت می‌کردیم بادقت صخره‌هایی که قاعده این جزیره را تشکیل می‌داد بررسی کردیم . هر سه متقاعد شدیم که جزیره تازگی بوجود آمده در آن صدف یا الگی دیده نمی‌شود . دوستدار تاریخ طبیعی برای حفاری این

سنگها و جستجوی آثار و باقی مانده‌هایی نه وقتی صرف می‌کند و نه پولی خرج خواهد کرد، چون هنوز حیوان یا گیاهی در این نقطه زندگی نکرده. حلزون یا حیوان دریایی دیگری در آن حوالی دیده نشده، باد تخم گیاهی را به آنجا نیاورده و هیچ پرنده دریایی در آن پناهنده نشده است. فقط زمین‌شناس برای مطالعاتش میان این توده‌سنگهای بازالت شاید موضوع جالبی می‌یافت.

بالاخره زورق ما به نقطه جنوبی جزیره، یعنی جایی که شانسلور گیر کرده بود، رسید. پیشنهاد کردم که به ساحل برویم، همه قبول کردند.

آندره جوان با خنده گفت:

— در صورتی که این جزیره باید محو شود، لازم است انسانهایی حداقل بر آن گام گذاشته باشند.

زورق کناره گرفت. ما روی سنگهای بازالت پیاده شدیم. آندره جلو افتاد چون زمین صاف و هموار بود، مرد جوان برای گام برداشتن احتیاج به کمک نداشت. پدرش کمی عقب‌تر و نزدیک من قرار گرفت. از شیب ملایمی که به قله صخره منتهی می‌شد، بالا رفتیم.

یک ربع ساعت بعد، این فاصله را پیموده و به قله رسیدیم، هر سه روی یک منشور بازالتیک که مسلط بر تمام جزیره بود نشستیم.

آندره لوتورنور دفتر یادداشتی از جیبش درآورد، به ترسیم نقشه صخره پرداخت که حدود آن بوضوح در عمق سبزرنگ آب دیده می‌شد.

آسمان صاف و دریا پائین رفته بود و دورترین نقطه‌ای که در جنوب سراز آب بیرون کشیده بود، دیده می‌شد. ضمناً "راه باریکی را که شانسلور تصادفاً از بین صخره‌ها پیموده و به حوضچه رسیده بود، می‌دیدیم.

شکل صخره خیلی عجیب است. آدم را به فکر "ران‌گوساله" می‌اندازد که قسمت مرکزی آن بزرگتر است و به نقطه‌ای که در آن هستیم، یعنی قله، ختم می‌شود. به این ترتیب وقتی آندره حدود جزیره را کشید، پدرش گفت:

— اما، پسر من تو که اینجا یک "ران‌گوساله" کشیده‌ای!

— بله، پدر یک "ران بازالتیک"، در اندازه‌ای که گارگانتوا (۱) را خوشحال کند و اگر ناخدا کورتیس رضایت بدهد، اسم آن را "هام‌روک" می‌گذاریم.
فریاد کشیدم:

— حتما، چه اسم قشنگی پیدا کرده‌اید، جزیره هام — روک! به‌این ترتیب دریانوردانی که از این حدود می‌گذرند، چون دندانی برای جویدن آن ندارند، نزدیکش نخواهند شد.

شانسلور درست در انتهای جنوبی، یعنی جایی که جزیره باریک می‌شود و حوضچه‌ای بوجود می‌آید به‌صخره خورده است. کشتی به‌سمت راست کج گشته بود و اینک بعلت پائین رفتن سطح آب، خمیدگی آن خیلی زیاد بنظر می‌آمد. وقتی رسم نقشه‌آندره لوتورنور به‌پایان رسید، از دامنه کم‌شیب‌تری که بطرف غرب می‌رفت، پائین رفتیم. کمی بعد غار زیبایی در سرراهمان یافتیم. با نگاه به‌آن، انسان تصور می‌کرد کار یک هنرمند معمار است. مانند غارهایی بود که دست طبیعت در هبرید و بخصوص در جزیره ستافا ساخته است. لوتورنورها که غار فین‌گال را قبلاً "دیده بودند، چیزی کاملاً" مانند آن را در اینجا می‌یافتند که فقط ابعادش کوچکتر بود. همان وضع منشورهای هم‌مرکز، که مربوط به‌طرز سرد شدن بازالت است و همان تیرک‌های سیاه که در محل اتصال، رنگشان زرد دیده می‌شود و همان مقاطع دقیق منشوری شکل که دست هنرمندترین حجار نمی‌توانست به‌این زیبایی تراش‌هایی بوجود آورد و بالاخره همان صداهاى ضعیف انعکاس صوت در این غار هم قابل مشاهده بود. برعکس غار ستافا که کف آن سفره گسترده آب است، اینجا کف غار از سطح دریا ارتفاع زیادی داشته و امواج بلند دریا هم به‌آن نمی‌تواند برسد و از منشورهای محکم و زیبایی تشکیل شده است.
آندره لوتورنور تذکر داد:

— غار ستافا یک کلیسای بزرگ به‌سبک گوتیک است و این غار فقط یک محراب

۱ — نام غولی افسانه‌ای که اشتباهی فراوانی داشته است. در ضمن نام اولین اثر آموزشی رابله

آن کلیسا است! اما چه کسی انتظار دارد، در این نقطه دورافتاده و روی صخره‌ای ناشناس در وسط اقیانوس چنین چیز شگفت‌انگیزی ببیند!

پس از آنکه ساعتی در هام-روک استراحت کردیم، به‌زورق نشسته به‌شانسلور بازگشتیم. روبرت کورتیس را در جریان کشفیات خود قرار دادیم. او مشخصات جزیره را روی نقشه‌اش ثبت کرد و نامی که آندره لوتورنور به‌آن داده بود، در زیر آن نوشت.

در روزهای بعد مرتب برای گردش به‌این غار رفتیم و هربار ساعتی در آنجا می‌گذرانیدیم. روبرت کورتیس هم به‌تماشای آن آمد، اما در قالب مردی پرمشغله که به‌هرچیز می‌پردازد ولی فرصتی برای تحسین یک شگفتی طبیعت را ندارد. فالستن هم یکبار به‌آنجا آمد، تا جنس سنگ‌ها را آزمایش کند و بادقت یک زمین‌شناس چند قطعه از بازالت‌ها را شکسته، بعنوان نمونه برداشت. آقای کرخواست به‌خود زحمت دهد، در کشتی خود را حبس کرده بود. از خانم کرخواستم با ما در یکی از گردشهایمان شرکت کند، دشواری سوار و پیاده‌شدن از قایق و خسته‌شدن را بهانه نمود و پیشنهاد مرا رد کرد.

همچنین آقای لوتورنور از دوشیزه هربی پرسید آیا مایل است به‌دیدن جزیره برود، دختر جوان تصور کرد می‌تواند این پیشنهاد را بپذیرد، خوشحال بود که ولو ساعتی هم که شده از هوسهای بیجای بانوی مستبدش خلاص شود، ولی وقتی از خانم کرخواستش کرد به‌او اجازه دهد کشتی را ترک نماید، وی صریحا "رد کرد".

از این رفتار منزجر و متغیر شدم. به‌نفع دوشیزه هربی دخالت کرده با خانم کر صحبت کردم. مبارزه ضروری بود، در هر حال چون موقعیت‌هایی پیش آمده و نسبت به‌وی خدماتی انجام داده بودم و این مسافر خودخواه چون می‌دانست در آتیه باز ممکن است به‌من احتیاج پیدا کند، در مقابل پافشاری من بالاخره تسلیم شد.

به‌این ترتیب دوشیزه هربی چندبار همراه ما به‌گردش در جزیره آمد. همچنین

گاهی از روزها در ساحل جزیره ماهی صید کردیم و با شادی در غار ناهار خوردیم و هنگام غذا خوردن نسیم از زوایای سنگها می گذشت و زمزمه‌ای دل انگیز به گوشمان می رسید. از اینکه دوشیزه هربی چند ساعتی خود را آزاد می دید، صمیمانه خوشحال می شدیم. هرچند این تخته سنگ واقعا "جزیره‌ای بسیار کوچک بود ولی هرگز در دنیا بنظر این دختر جایی به این اندازه وسیع و دلگشا نبود. و مطمئن هستم که هنگام عزیمت هام - روک را با تاسف و اندوه ترک خواهد کرد.

درمورد جزیره ستافا، آندره لوتورنور بهما گفت که آن غار متعلق به خانواده مک - دونالد است، که سالانه به مبلغ دوازده هزار لیره استرلینگ آن را اجاره می دهند.

دوشیزه هربی سؤال کرد:

- خوب آقایان، خیال می کنید اینجا را کسی بیش از نیم کرون اجاره کند؟
با خنده گفتم:

- حتی یک پنی! مگر شما قصد دارید سرقفلی اینجا را بگیرید؟

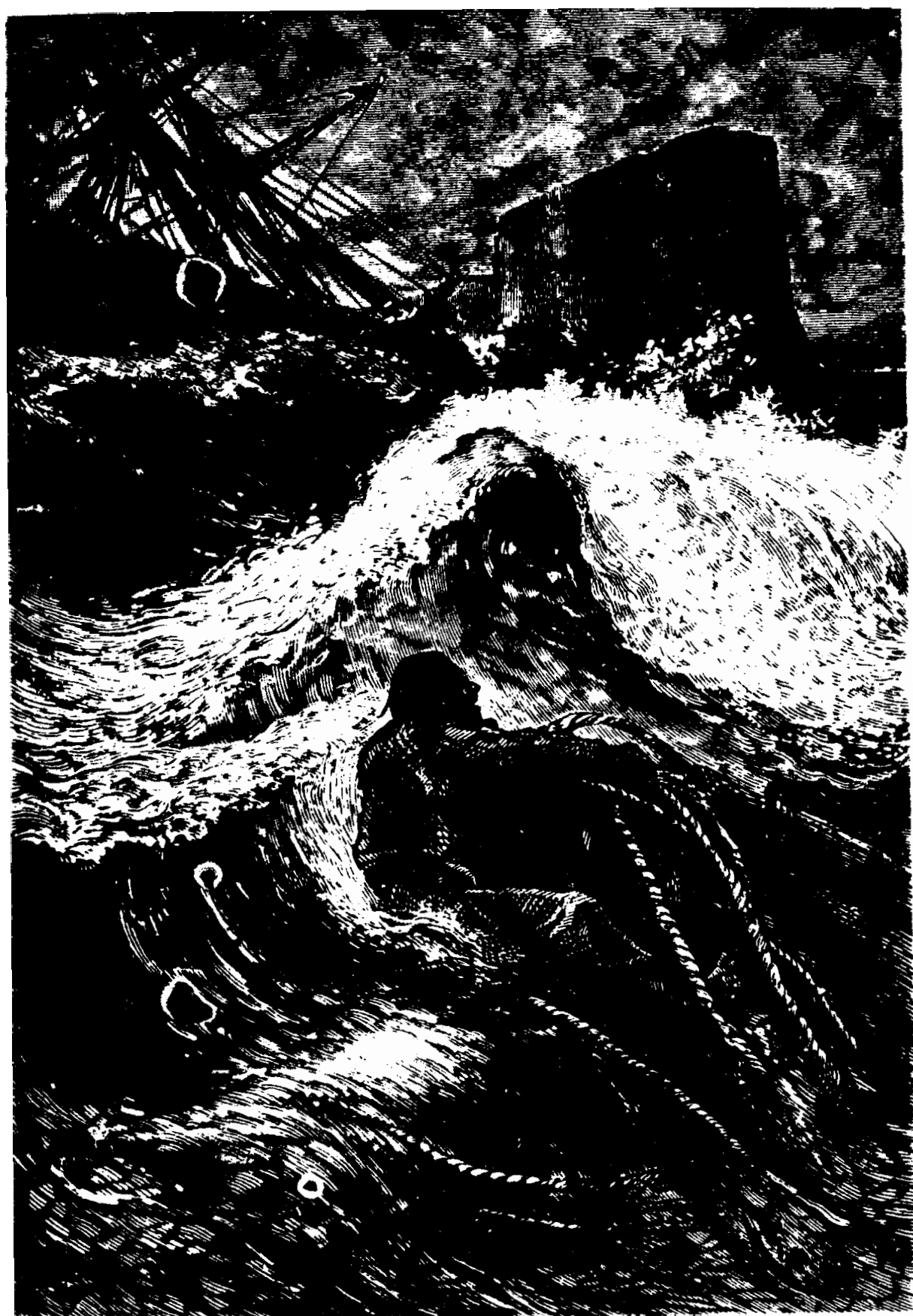
دختر جوان ضمن آهی که در گلویش خفه می شد، پاسخ داد:

- نه آقا، و معذالک شاید اینجا تنها نقطه‌ای بود که من خوشبختی را احساس کردم!

آندره زمزمه کرد:

- و من هم اینجا خوشبخت بودم!...

رنج و اندوه فراوانی در این جواب دوشیزه هربی نهفته بود! این دختر جوان، فقیر، یتیم و بدون یار و یاور هنوز خوشبختی را حس نکرده بود - جز خوشبختی کوتاه و زودگذری، در یک تخته سنگ ناشناس در میان اقیانوس.



۱۹

۶ تا ۱۵ نوامبر - پنج روز پس از تصادم شانسلور با صخره، هنوز بخاراتی غلیظ از انبار بیرون می‌تراوید، سپس رفته رفته کم شد. شش نوامبر، می‌شد ادعا کنیم که حریق بطور کامل خاموش شده است. معذالک روبرت کورتیس برای اطمینان بیشتر دستور داد تلمبه زدن ادامه یابد، به‌قسمی که تا عرشه پائین کشتی در آب فرو رفته بود. فقط هنگامی که سطح آب دریا با جزر فروکش می‌کرد، سطح آب در انبار هم پائین می‌رفت و با آب دریا همسطح می‌گردید.

روبرت کورتیس به‌من گفت:

— پیدا است شکاف کف کشتی بزرگ است، زیرا تخلیه با این سرعت انجام می‌شود.

درحقیقت، رخنه ایجاد شده در ته کشتی کمتر از چهار پای مربع نبود. فلای‌پل، یکی از ملوانان به‌هنگام یکی از جزرهای دریا زیر کشتی رفت، درحال غوطه‌خوردن در آب، وضعیت و میزان خسارت را برآورد کرد. شکاف تقریباً "درسی پائی سکان بود و سه تخته را در این قسمت، سنگ شکسته بود. شدت ضربه زیاد و دریا بسیار متلاطم و بالاخره کشتی پربار و سنگین بود و جای تعجب است که چرا همین ضربه نتوانسته کف کشتی را کاملاً "متلاشی کند. درهرحال باید منتظر می‌ماندیم تا عدل‌های پنبه را از انبار خارج کرده یا جابجا نمایند، تا سرنجار کشتی بتواند خود را از طریق انبار به شکاف برساند. اما دو روز گذشت تا ورود به انبار شانسلور ممکن شد و توانستند عدل‌هایی که نسوخته بود، خارج کنند.

درعرض این مدت، روبرت کورتیس بیکار نمانده، با کمک افرادش، کارهای مهمی انجام داد.

از این قرار دکلی که هنگام تصادف شکسته بود، از روی صخره‌ها بالا کشیدند و دوباره با تمام سازوبرگش درجایش نصب شد. جراثقالی در عقب کشتی ساخته، بوسیله آن توانستند خرابی دکل‌های کوچک را ترمیم نموده و با سیم‌هایی آهنی و بست‌های محکم همه را بسته و از استحکامشان مطمئن گردیدند.

پس از این کارها، تجهیزات دیگر را بدقت جمع‌آوری کردند، بعضی از بادبانها تعویض و طناب‌هایشان مرمت شد. خلاصه به‌خود نوید دادیم اگر دریانوردی را دوباره آغاز کنیم در امنیت خواهیم بود.

کارهای انجام نشده زیادی هنوز باقی بود، آتش به‌عرشه بالا و پست نفرات خسارات زیادی وارد کرده بود، و باید همه‌چیز را مجدداً "مرتب می‌کردیم. کاری که زمان و حوصله می‌خواست اما فرصت داشتیم، دقت و دلسوزی هم کم نبود. می‌توانستیم پس از اندک مدتی بعد از تعمیرات لازم به‌کابین‌های خود برگردیم. روز هشتم تخلیه شانس‌لور بطور جدی شروع شد. عدل‌های پنبه در آب غوطه‌ور و آب دریا در مد، انبار را پر کرده بود، طناب و قرقره بالای دریچه گذاشته شد به‌افراد کشتی کمک کرده با یاری آنها عدل‌های سنگین را بالا کشیدیم. تک تک آنها را در زورق گذاشته، به‌جزیره بردیم.

وقتی اولین طبقه بار به‌این ترتیب تخلیه شد، به‌فکر افتادیم باید آب انبار یا حداقل مقداری از آن را خارج کنیم. لذا لازم بود تا جایی که ممکن است سوراخی که صخره در کف کشتی بوجود آورده، مسدود شود. کار دشوار بود، اما ملوان فلای‌پل و سرملوان با مهارت قابل تحسینی موفق به‌انجام آن شدند. وقتی هنگام جزر سطح آب پائین رفت، هردو در آب غوطه‌خورده، توانستند یک ورق مس را روی سوراخ میخکوب کنند، چون احتمال داشت با تخلیه آب توسط تلمبه و پائین رفتن سطح آب فشار زیاد شده و ورقه مس تاب نیاورده، کنده شود. روبرت کورتیس سعی کرد با قراردادن چند عدل پنبه در دور این سوراخ تا حد ممکن، احتمال ورآمدن ورقه مسی را کم کند. پنبه فراوان بود و بزودی زیر شانس‌لور با عدل‌های پنبه پوشیده شد، مثل آن بود که کشتی را روی تشک گذاشته باشند.

حال امید داشتیم که این عدل‌های نفوذناپذیر و سنگین پنبه به‌مس امکان دهد تا درمقابل فشار آب مقاومت نماید .

برنامه ناخدا موفقیت‌آمیز بود . تا تلمبه‌ها را بکار انداختند ، سطح آب در انبار پائین رفت و نفرات توانستند به تخلیه ادامه دهند .
روبرت کورتیس به‌ما گفت :

— پس امکان دارد به منطقه آسیب‌دیده برسیم و آن را از داخل تعمیر کنیم . واضح است بلند کردن کشتی برای تعمیرات بهتر است ولی وسایل کار را در اختیار نداریم ، درثانی اگر کشتی را به‌پهلوی بخواهیم و تعمیر را شروع کنیم ، می‌ترسم هوا طوفانی شود در این صورت با یک ضربه موج به‌سنگها خورده ، متلاشی خواهد شد . از طرف دیگر خیال می‌کنم سوراخ باید طوری مسدود شود که مطمئن شویم و بتوانیم در شرایط نسبتاً "امنی سفر را باز آغاز کرده ، به نزدیکترین ساحل برسیم . پس از دو روز کار مقدار زیادی آب را خارج کرده بودیم و آخرین عدل‌های پنبه را نیز بدون اشکال زیاد تخلیه می‌کردند . برای آنکه ملوان‌ها هم زمانی استراحت کنند ، ما نیز در تلمبه زدن سهیم شده بودیم . آندره لوتورنور هرچند که علیل بود با ما همکاری می‌کرد ، باید بگویم هرکس به اندازه توان و نیروی خود ، وظیفه‌اش را انجام می‌داد .

تلمبه زدن کاری سخت و دشوار است ، نمی‌توانیم مدت زیادی بدون استراحت و رفع خستگی به‌این کار ادامه دهیم . بازو و کمر با حرکت دادن مرتب دسته تلمبه واقعا "از کار می‌افتد . اینک متوجه می‌شوم چرا ملوان‌ها از این کار اکراه دارند . باید اضافه کنم در شرایط و وضعی مساعد تلمبه می‌زنیم ، زیرا کشتی در نقطه‌ای ثابت و بی حرکت است و کوره‌ای سوزان زیرپایمان دهان باز نکرده و در مقابل دریایی مهاجم و عصیانگر از خود درحال دفاع نیستیم . بالاخره آبی که با تلمبه‌ها خالی می‌شود دوباره پر نشده و رفته رفته انبار دارد خالی می‌شود . خدا کند هرگز کسی سرنشین یک کشتی که در آب فرو می‌رود ، نباشد !

۲۰

از ۱۵ تا ۲۰ نوامبر - امروز بازدید انبار میسر شد ، بالاخره قرابه پیکرات را هم پیدا کردیم ، در عقب انبار کشتی در محلی که آتش به آن نفوذ نکرده بود ، قرار داشت . آسیبی به آن نرسیده و آب محتویاتش را از بین نبرده بود . قرابه را در انتهای جزیره برده در نقطه امنی گذاشتند . چرا بلافاصله آن را به دریا نینداخته بودند ، نمی دانم ؟

روبرت کورتیس و داوالاس هنگام بازدید از انبار متوجه شدند عرشه و ستونهای نگهدارنده آن کمتر صدمه دیده است . گرمای شدید ، این تخته های کلفت را تحت فشار قرار داده ، موجب تورم و طبله کردن آنها شده است . اما عمیقا آنها را نخورده و بنظر می رسد عمل آتش بیشتر و مخصوصا "به بدنه و کف کشتی آسیب رسانیده است .

درواقع ، درطول نسبتا "بزرگی ، زه کشتی و نوار تخته بندی ها آتش گرفته و سوخته است . در گوشه و کنار تکه پاره های چوب سوخته و ذغال شده پراکنده می باشد . رویهمرفته معجزه ای است اگر هنوز کشتی پابرجا بوده ، تخته هایش از هم نپاشیده است .

باید دانست در شرایط بسیار بدی هستیم . شانس لور چنان صدمه دیده که مسلما " روبرت کورتیس با وسایل مختصری که در اختیار دارد نمی تواند آن را تعمیر کند . درثانی برایش مقدور نیست به آن استحکام لازم برای مسافرتی طولانی بدهد .

باری ناخدا و سرنجار ، گرفته و اندوهبار از انبار بازگشتند . خسارت واقعا " جدی بود . اگر بجای آنکه کنار صخره ای که هر لحظه با موجی ممکن است زیر آب رود ، در ساحل جزیره ای غیرمسکونی به گل نشسته بودیم ، روبرت کورتیس بی درنگ

کشتی را قطعه قطعه می کرد ، با قسمتهای سالم باقی مانده کشتی کوچکتري می ساخت و می توانست به آن اعتماد کند .

اما روبرت کورتیس سریعاً "تصمیم گرفت . همه ، چه افراد و چه مسافرين را در عرشه کشتی جمع کرد و گفت :

— دوستان ، خرابی بیش از اندازه‌ای است که بدوا "تصور کرده بودیم ، کف کشتی خیلی صدمه دیده است ، به‌هیچوجه وسیله تعمیر آن را نداریم ، از سویی در ساحل این صخره در معرض خطر هستیم . با اولین طوفان و انقلاب دریا کشتی مسلم به‌سنگ خورده ، خرد می‌شود . . برای ساختن یک کشتی دیگر هم وقت و فرصت کافی نداریم . به‌این جهت پیشنهاد می‌کنم تا جایی که امکان دارد شکاف را مسدود نموده و به‌سمت نزدیکترین بندر حرکت کنیم . از ساحل پاراماریبو فقط هشتصد میل فاصله داریم و اگر هوا مساعد و بخت یار باشد ده دوازده روزه به زمین خواهیم رسید !

راه‌حل دیگری موجود نبود . به‌این جهت پیشنهاد روبرت کورتیس را همگی پذیرفتند .

سرنجار با کمک چند ملوان به‌مسدود کردن شکاف از طرف داخل پرداختند . ولی پیدا بود که شانسلور برای یک دریانوردی نسبتاً "طولانی دیگر امنیت کافی ندارد و اگر به‌بندری برسد محکوم است همانجا مانده ، از بین برود .

سرنجار ، از خارج کشتی وقتی سطح آب پائین می‌رفت دور شکاف را نواربندی کرد . اما ، نمی‌توانست وضع قسمتی را که زیر آب می‌ماند دیده و ترمیم کند . لذا به‌محکم کاری از داخل انبار اکتفا می‌کرد .

کارهای مختلف تا روز بیستم طول کشید . تا آن روز هرکار که از دست ما برمی‌آمد برای تعمیر کشتی انجام شده بود . روبرت کورتیس تصمیم گرفت کشتی را به‌دریا بیاورد .

باید بگویم بعد از تخلیه کالا از انبار و خارج کردن آب آن ، شانسلور حتی در جزرها هم در آب غوطه‌ور بود . احتیاطاً "لنگرهایی از جلو و عقب به‌دریا

انداخته بودند تا در اثر تلاطم کشتی به صخره‌ها نخورد. به این ترتیب کشتی در همان حوضچه طبیعی‌اش گرفتار شده و حتی در مد دریا سنگهایی که هرگز زیر آب نمی‌رفت، احاطه‌اش کرده بود. در عریض‌ترین قسمت این حوضچه وسعت بقدری بود که شانس‌لور می‌توانست دور بزند. طنابهایی به صخره‌ها بسته و عمل دورزدن انجام شد. اینک دماغه کشتی بطرف جنوب بود.

بنابراین بنظر می‌رسید خارج کردن شانس‌لور ساده باشد: اگر باد موفق می‌وزید با کمک بادبانها و اگر باد مخالف بود با طناب آن را کشیده از معبر موجود بین صخره‌ها عبور می‌کردیم.

معدالک اشکالات عمده‌ای وجود داشت که باید مرتفع می‌شد. مدخل گذرگاه با یک تخته‌سنگ بازالت مسدود شده بود. هنگام مد کامل آنقدر آب روی آن بالا می‌آمد که برای عبور شانس‌لور بدون بار و سبک شده کافی بنظر می‌رسید. اگر کشتی ما از روی این سنگ گذشته و داخل حوضچه شده بود، به این علت بود که با موجی عظیم بلند شده و از صخره گذشته بود. در ثانی آن روز نه تنها یک مد ماه نو بود، بلکه بزرگترین مد سال بشمار می‌رفت و نظیر آن تا چندماه دیگر با تعادل مجدد شب و روز رخ می‌داد.

بهرحال، واضح بود روبرت کورتیس نمی‌توانست چندماه صبر کند. امروز، بعلت تقارن خورشید و ماه، مد ارتفاع زیاد دارد و باید برای خلاص کردن کشتی فرصت را غنیمت شمرد.

خوشبختانه باد موافق بود و در جهت گذرگاه می‌وزید. اما ناخدا منطقی فکر می‌کرد بادبان نیفراشت تا با سرعت کشتی به سمت گذرگاه نتازد، چون امکان داشت شانس‌لور با برخوردی ناگهانی به تخته‌سنگ بشکند. در نتیجه، لنگری از عقب کشتی به دریا انداخته، آن را ثابت کردند تا در صورتی که عمل موفقیت‌آمیز نبود، بتوان دوباره کشتی را به حوضچه برگرداند، سپس دولنگر در بیرون معبر به دریا انداختند که طول آنها بالغ بر دویست پا می‌شد. زنجیر لنگرها را به جراثقال متصل کردند. نفرات در محلهای خود قرار گرفته، ساعت چهار شب

شانسلور حرکت خود را آغاز کرد .

در ساعت چهار و بیست و سه دقیقه ، مد به بالاترین ارتفاعش می رسید ، لذا کشتی را تا جایی که به صخره گیر نمی کرد جلو آوردند . اما قسمت جلوی آن بالاخره به صخره ی زیر آبی رسید و کشتی توقف کرد .

حالا که قسمت زیر و جلو شانسلور از مانع گذشته بود ، دیگر دلیلی نداشت که روبرت کورتیس از عمل باد برای کمک به طنابهای کشنده کشتی استفاده نکند . به این ترتیب بادبانهای بالا و پائین را افراشتند و در جهتی که باد از عقب به آنها می خورد ، قرار دادند .

لحظه حساسی بود . دریا ساکت و افراد کشتی و مسافرین کنار جراثقال ایستاده بودند . لوتورنورها ، فالستن و من مسئول جراثقال ها و طنابهای طرف چپ بودیم . روبرت کورتیس در عرشه بالا از بادبانها مراقبت می کرد . ستوان در جلو کشتی بود . سرملوان سکان را به دست داشت .

شانسلور چند تکانی خورد . اندک تلاطم دریا آن را بلند کرد . خوشبختانه موجهای شدیدی وجود نداشت .

روبرت کورتیس با صدای متین و اطمینان بخشش فریاد کشید :

— برویم دوستان ، با تمام قدرت و با هم ! برویم !

قرقره ها به کار افتاد ، زنجیرها جمع می شد ، صدای برخورد زنجیر و طنابها به گوش می رسید که با شدت زیاد در چرخها جمع می شد . نسیم تندتر گردید و چون کشتی نمی توانست بقدر کافی سرعت بگیرد ، دکلها تحت فشار باد خم می شد . حدود بیست پا جلوتر رفتیم . یکی از ملوانها به زمزمه آهنگی مشغول شد ، ریتم این سرود باعث نظم حرکات ما گردید . کوشش ما دوچندان شد ، شانسلور به خود لرزید ...

اما فایده نداشت . مد ، کم کم فرو می نشست ، دریا عقب می رفت ، نمی توانستیم از مانع بگذریم .

باری ، حالا که عبور کشتی میسر نیست ، نباید در این وضع آن را روی صخره

باقی گذاشت، زیرا با پائین رفتن آب از کمر خواهد شکست. به فرمان ناخدا بادبانها با سرعت جمع شد. لنگری که از عقب کشتی به دریا انداخته بودیم حالا به کار می آمد. وقت را نباید لحظه ای تلف می کردیم. عقب رفتن شروع شد، دقایقی در اضطراب هولناک گذرانیدیم... شانسلور لغزید و به حوضچه که اینک زندانش شده بود، برگشت.

سرملوان از ناخدا پرسید:

— خوب، چطور باید رد شد؟

روبرت کورتیس جواب داد:

— نمی دانم، ولی بهر صورت رد خواهیم شد.

۲۱

از ۲۱ تا ۲۳ نوامبر — در هر حال، لازم بود هرچه زودتر حوضچه را ترک می کردیم. هوا که در ماه نوامبر برای ما مساعد بود، کم کم تغییر می کرد و تهدیدآمیز می شد. از دیشب هواسنج مرتب پائین می رود، در اطراف هام — روک امواجی را می دیدیم. در کنار جزیره نمی توان باقی ماند، خطر طوفان و شکسته شدن کشتی در میان بود.

همان شب، هنگام جزر با روبرت کورتیس، فالستن، سرملوان و داوالاس به دیدن و بررسی این صخره زیرآبی رفتیم. سطح آب پائین بود و دیده می شد. برای بیرون آمدن از حوضچه فقط یک راه در پیش داشتیم. ناچار بودیم با دیلم سنگ را بشکافیم. اگر در وسعتی به اندازه ده درشش پا سنگ حفر می شد، شانسلور می توانست عبور کرده و بلافاصله در آبهای عمیق باشد.

سرملوان اشاره کرد:

— اما استحکام این بازالت خیلی زیاد است، شکستن آن کاری طولانی و

پردردسر است . بدتر اینکه فقط در مدت جزر دریا می‌توان کار کرد ، یعنی فقط روزی دوساعت !

روبرت کورتیس جواب داد :

— به‌همین علت وقت را نباید از دست بدهیم .

دالاولاس گفت :

— اما ، ناخدا ، باید یکماه کار کنیم . آیا نمی‌شود صخره را منفجر کرد ؟ در

کشتی باروت داریم .

سرملوان گفت :

— مقدارش خیلی کم است .

وضعیت خیلی وخیم بود . یک ماه کار طاقت‌فرسا در پیش داشتیم و مسلم

قبل از پایان کار ، کشتی با یکی از امواج خروشان دریا نابود می‌شد .

در این موقع فالستن گفت :

— چیزی بهتر از باروت داریم .

روبرت کورتیس نگاهی به‌مهندس کرده ، گفت :

— چه داریم ؟

فالستن پاسخ داد :

— پیکرات دوپیتاس !

راست می‌گفت . پیکرات دوپیتاس ! همان قرابه که توسط روبی بیچاره به‌کشتی

آورده شده بود . همان ماده منفجره‌ای که نزدیک بود کشتی را منفجر کند ، حالا

صخره را باید متلاشی نماید . لازم بود سوراخی در این سنگ حفر شود ، پیکرات

را در آن بریزند و . . . دیگر مانعی سرراهمان وجود نخواهد داشت !

قرابه پیکرات را همانطور که گفته بودم ، در جزیره به‌محل امنی برده بودند

و واقعا "خواست خدا بود که تا آن را یافتند به‌دریا نینداختند .

ملوان‌ها به دنبال آوردن دیلم و کلنگ رفتند . با راهنمایی فالستن به‌حفر

گودالی پرداختند . مهندس جهت سوراخ را طوری تعیین کرده بود که بهترین

نتیجه دلخواه را بدست آوریم . همگی تصور می کردیم که حفاری همان شب پایان خواهد یافت ، با طلوع خورشید صخره را منفجر کرده ، راه عبورمان را آزاد خواهیم کرد .

می دانیم که اسید پیکریک ، ماده ای بلوری شکل و تلخ مزه است که از قیر ذغال سنگ استخراج می شود . ترکیب آن با پتاس ملح زردرنگی درست می کند که پیکرات دوپتاس است ، قدرت انفجاری آن از فولمی کوتون و دینامیت کمتر است ، ولی به مراتب شدت بیشتری از باروت دارد . اما درباره احتراق آن ، امکان دارد به راحتی با یک ضربه شدید آن را محترق نمود که به سادگی خواهیم توانست با یک چاشنی و کار گذاشتن یک فتیله انفجار را تولید کنیم .

حفاری دالاولاس به کمک افرادش با سرعت پیش می رفت . اما وقتی روز شد ، هنوز از کار خیلی مانده بود . درواقع چون مواقعی که دریا جزر دارد به کار می پردازیم یعنی تقریبا "یک ساعت در روز ، در نتیجه برای حفر سنگ به چهار جزر نیاز پیدا کردیم .

بالاخره صبح بیست و سوم عملیات تمام شد . در صخره بازالتی ، سوراخی مورب حفر شده بود که گنجایش دوازده لیور پیکرات را داشت . ضروری بود فوراً آن را پر کنیم . ساعت نزدیک هشت بود .

هنگامی که می خواستیم پیکرات را در سوراخ بریزیم ، مهندس فالستن بهما گفت :

— فکر می کنم بهتر باشد پیکرات را با باروت مخلوط کنیم . زیرا دیگر به چاشنی احتیاج نداریم و فتیله کافی خواهد بود . درثانی مخلوط پیکرات و باروت برای منفجر کردن سنگهای سخت بهتر است . پیکرات که طبعاً "شدیدتر است راه باروت را باز می کند تا ملایمتر و مطمئن تر بازالت را منفجر کند .

مهندس فالستن اغلب حرف نمی زد اما باید قبول کرد ، وقتی چیزی می گوید ، خوب و بجا گفته است . توصیه اش قبول شد ، پس از مخلوط شدن دوماده و فتیله گذاری پیکرات و باروت را در حفر ریخته ، خوب آن را فشردند .

شانسلور از نقطه انفجار خیلی دور بود و مسلم آسیبی نمی‌دید، معذالک برای احتیاط و اطمینان بیشتر، افراد و مسافرین به‌انتهای جزیره رفتند. خانم کر با وجود بدخلقی‌هایش بالاخره مجبور شد با دستور ناخدا، کشتی را ترک کند.

فالستن پس از آتش زدن به‌فتیله که ده دقیقه طول می‌کشید، به‌ما ملحق شد.

صخره منفجر گردید. صدایی گنگ داشت و کمتر از آنچه ما خیال می‌کردیم شدید بود. اما مهندس تذکر داد که همیشه برای گودالهای عمیقی که در سنگ کنده می‌شود، چنین است.

با عجله بطرف مانع رفتیم... عملیات کاملاً "موفقیت‌آمیز بود. صخره زیرآبی به‌معنای واقعی گردوغبار شده و جای آن حالا کانال باریکی دیده می‌شد که در مد دریا آب آن را فرا می‌گرفت و ما می‌توانستیم بگذریم.

همگی هورا کشیدند. در زندان باز شده و زندانیان کاری جز فرار نداشتند! اما هنوز مدت یک روز لازم بود نزدیک جزیره بمانیم. زیرا شانسلور نمی‌توانست در دریا حرکت کند، باید برای حفظ تعادل باری در انبارش می‌گذاشتیم. طی بیست‌وچهار ساعت بعدی نفرات مقداری سنگ و چند عدل پنبه که کمتر خسارت دیده بود به‌شانسلور آوردند.

در آن روز باز هم یکبار دیگر لوتورنورها، دوشیزه هربی و من، گردشی در بین صخره‌های بازالتی جزیره نمودیم. مکانی که سه هفته آنجا زندگی کرده بودیم و هرگز دیگر آن را نمی‌دیدیم. نام شانسلور، اسمی که به‌جزیره داده بودیم و تاریخ تصادم با صخره را، آندره با هنرمندی هرچه تمامتر در یکی از دیوارهای غار حک کرد. بالاخره با تخته‌سنگی که چندی در آن گذرانده بودیم و خاطرات فراموش‌نشده‌ای از آن داشتیم، آخرین بدرونها را گفت!

بالاخره روز ۲۴ نوامبر در مد صبحگاهی شانسلور با بادبانهای چهارگوشه‌ای پائینی و جلویی‌اش از حوضچه خارج شد. دوساعت بعد آخرین تیغه‌های هام-روک

درافق ناپدید شد.

۲۲

از ۲۴ نوامبر تا اول دسامبر - در دریا هستیم . در یک کشتی نشسته‌ایم که به استحکام و دوام آن اطمینان نداریم . اما خوشبختانه راهی طولانی در پیش نداریم . اگر باد شمال شرقی به همین ترتیب مدت چند روز استوار بماند و شانسلور با باد از پشت ، جلو رود کمتر خسته شده و حتما "به ساحل گیان خواهد رسید . جهت سمت جنوب غربی است . زندگی در کشتی به جریان عادی بازگشته است .

اولین روزها بدون حادثه گذشت . جهت باد هنوز خوب است . روبرت کورتیس نمی‌خواهد بادبانها را اضافه کند . می‌ترسد با افزایش سرعت ، فشار بیشتری به کشتی بیاید و مجددا "شکاف باز شود .

سفری پراندوه و ملال داریم . رویهمرفته وقتی با چنین شرایطی در کشتی بوده ، به آن اطمینان نداشته باشید . بعلاوه پیش نرفته بلکه راه رفته را بازگردید مسلم اندوهگین خواهید بود . به این ترتیب هرکس غرق در اندیشه‌هایش بود . جنب و جوش و روابط بین مسافرین که در سفرهای دریایی مطمئن و سریع موجود است ، در اینجا به چشم نمی‌خورد .

روز بیست و نهم ، جهت باد شمال کمی عوض شد . در جهت باد پیش تاختن بی‌فایده بود ، زیرا باید سمت بازوی دکل عوض می‌شد و طناب‌های نگهدارنده پائین بادبانها را بطرف راست می‌کشیدند . لذا فشار زیادی به کشتی می‌آمد . روبرت کورتیس بادبانهای میانی بزرگ را جمع کرد ، چون فکر می‌کرد خم شدن دکل چقدر به ته کشتی می‌تواند فشار بیاورد . حق داشت ، هدف رسیدن به یک خشکی بود نه آنکه سریعتر به مقصدی برسیم . وانگهی لازم بود از وقوع حادثه‌ای

حتمی اجتناب می کرد .

شب بین ۲۹ و ۳۰ سیاه و مه آلود است . نسیم دائم تندتر می شود ، و بدبختانه بازهم با تغییر جهت همراه است . اغلب مسافرین به کابین های خود رفته اند . ولی ناخدا کورتیس عرشه بالا را ترک نمی گوید و همه نفرات کشتی هم در عرشه آماده هستند . هرچند تمام بادبانهای بالای کشتی را جمع کرده اند ، باز میزان خم شدن شانسلور زیاد است .

دو ساعت از شب گذشته ، آماده شدم به کابینم بروم ، ناگهان یکی از ملوان ها که اسم وی بورک است و نگهبانی از انبار بعهدہ اش می باشد ، با عجله به عرشه دوید و فریاد زد :

— دوپا آب !

روبرت کورتیس و سرملوان بسرعت از پله پائین رفتند . فهمیدند ، خبر شوم حقیقت محض است . یا راه آب مجدداً "باز گردیده ، یا اینکه با تمام دقت های انجام یافته قسمتی از روکش تخته ها کنده شده است . در هر حال آب بسرعت وارد انبار می شد .

کاپیتان به عرشه بازگشت . کشتی را در جهت باد قرار داد ، تا کمتر خسته شود و منتظر روز ماندیم .

صبح عمق آب را اندازه گرفتند ، دیدند که ارتفاع آن بالغ بر سه پا است . . . به روبرت کورتیس نگریستم . رنگ پریدگی مختصر و زودگذری در لبهای وی مشاهده کردم ، با این وجود خونسردی اش را حفظ کرده بود . بعضی از مسافرین به عرشه آمدند و در جریان واقعه قرار گرفتند : دیگر پنهان کاری مشکل بود .

آقای لوتورنور به من گفت :

— بازهم یک بدبختی تازه ؟

جواب دادم :

— پیش بینی می شد ، ولی از زمین خیلی دور نیستیم ، امیدوارم بزودی برسیم .

آقای لوتورنور گفت :

— خدا کند .

فالستن شانه بالا انداخته ، گفت :

— مگر خدا در کشتی است ؟

دوشیزه هربی پاسخ داد :

— بله هست . خدا همه جا هست .

مهندس مودبانه درمقابل این گفته که حاوی اعتقاد و ایمانی بی چون و چرا بود ساکت شد .

به دستور روبرت کورتیس ، تلمبه زدن دوباره آغاز شد ، افراد به کار پرداختند . معلوم شد نفوذ آب کمتر شده ولی دائمی است .

بدبختانه از کثرت کار تلمبه ها مرتباً "خراب شده" ، وقت افراد صرف تعمیر آنها می شد . گاهی هم لوله ها با خاکستر یا تکه پنبه های پراکنده در انبار می گرفت . لذا بارها مجبور می شدند به ترتیبی لوله ها را باز کنند که باعث اتلاف وقت بود . فردا صبح پس از اندازه گیری عمق آب ، معلوم شد که در انبار ارتفاع آب پنج پا است . پس اگر بعلتی تلمبه زدن معوق بماند ، کشتی پر از آب خواهد شد . آنهم حتماً "بزودی پیش خواهد آمد" . از خط غوطه وری حالا به اندازه یک پا شانسلور بیشتر در آب فرو رفته است . نوسان کشتی از جهت طولی خیلی مشکل گردیده ، زیرا به دشواری درمقابل تیغه امواج بلند می شود . می دیدم هربار که ستوان یا سربلوان به ناخدا گزارشی می دهند ، ابروهایش درهم می رود .

کار تلمبه ها تمام روز و تمام شب ادامه داشت . ولی برد با دریا است . افراد از خستگی به جان آمده ، دیگر رمقی ندارند . علائم یاس و نومیدی بین آنها دیده می شود . مسافری به کمک آنها می آیند .

موقعیت مشابه زمانی که شانسلور در زمین سخت هام — روک قرار داشت ، نیست . حالا کشتی ما در بالای پرتگاهی عظیم غوطه ور است و هر لحظه امکان دارد در آن فرو رویم .

۲۳

از ۲ تا ۳ دسامبر - بازهم بیست و چهار ساعت دیگر مبارزه کردیم و نگذاشتیم سطح آب در انبار بالاتر بیاید. اما واضح بود بزودی زمانی خواهد رسید که تلمبه‌ها دیگر نتوانند لااقل به همان اندازه که آب از شکاف وارد می‌شود، از انبار خارج کنند.

در این روز ناخدا کورتیس لحظه‌ای هم استراحت نکرد، برای بازدید به انبار رفت و من با سربلوان و سرنجار همراهش رفتیم. چند عدل پنبه را جابجا کردیم. گوش دادیم، صدای "چلپ چلپ" شنیده می‌شد. آیا شکاف قبلی دوباره باز شده بود، یا تخته‌های دیگر کف کشتی از هم دررفته بود؟ بالاخره نفهمیدیم آب از کجا می‌آید. روبرت کورتیس چاره‌ی دیگری بنظرش رسید که شاید ممکن بود، منفذ ورود آب را کمی مسدود کند. نقشه‌اش این بود که با بادبانهای قیراندودی را زیر کشتی بگذارند تا منطقه سوراخ شده را از خارج بپوشاند. حداقل شاید موقتی جلوی نفوذ آب را می‌گرفت. ولو موقتی هم سوراخ مسدود می‌شد، می‌توانستیم با تلمبه زدن آب را تخلیه کرده، کشتی را بالا بیاوریم.

ردکردن بادبان از زیر کشتی خیلی مشکلتر از آن بود که به فکر می‌رسید. اول باید سرعت کشتی کم می‌شد، سپس بادبان را کف کشتی رانده تا محل شکاف آن را می‌کشیدند، به قسمی که رخنه را می‌پوشاند.

با این کار سطح آب در انبار پائین آمد. اما، بدون شک جریان قطع نشد. مقدارش فقط کمتر شده بود. در پایان روز مشاهده کردیم بقدر چند بندانگشت آب پائین رفته است. فقط همین؟ بله، مقدار اهمیت نداشت، بلکه مهم این بود که فعلاً "تلمبه، آب بیشتری از آنچه که وارد می‌شد به دریا می‌ریخت. از تلمبه زدن لحظه‌ای غفلت نمی‌شد.

هنگام شب وزش باد خیلی شدید شد. معذالک کاپیتان کورتیس تا جایی که کشتی تحمل داشت بادبان اضافی افراشته بود. به خوبی می دانست شانسلور دیگر تضمین ندارد، عجله داشت در دیدرس یک خشکی برسد. اگر یک کشتی از آن حدود می گذشت، در علامت فرستادن درنگ نمی کرد، مسافری و نفرات را به آن منتقل می کرد و خود تنها در کشتی می ماند تا زیر پایش به قعر دریا فرو رود.

اما تقدیر این نبود که یکی از این پیش بینی ها به نتیجه مثبت برسد. درحقیقت شب هنگام، پارچه بادبان فشار امواج را تحمل نکرده و پاره شد. فردا صبح سوم دسامبر، سربلوان پس از اندازه گیری مقدار آب، این کلمات را با چند دشنام بر زبان راند:

— بازهم شش پا آب.

مطلب کاملاً واضح است! کشتی مجدداً از آب پر شده است. آشکار است در آب داریم فرو می رویم. حالا خط غوطه وری کشتی بکلی غرق شده است. معذالک تلمبه زدن با شجاعتی که هرگز چنان نبوده است ادامه دارد. در این فعالیت آخرین نیروهای خود را از کف می دهیم. از خستگی بازوهایمان از هم گسسته، و انگشتهایمان خون چکان است، و با تمام فداکاری و گذشت ها، کوفتگی و خستگی ها آب بر ما پیروز است. برای آخرین چاره، روبرت کورتیس زنجیری روی دریچه نصب کرده، سطل های آب دست به دست گشته و بسرعت به دریا ریخته می شود.

هرکاری بی فایده است! ساعت هشت و نیم ملاحظه شد که آب در انبار بازهم بالا آمده است. ناامیدی و یاس به چند ملوان چیره شد. روبرت کورتیس به آنها امر کرد به کار بازگردند. آنها امتناع نمودند.

یکی از این افراد که روحیه ای متمایل به عصیانگری دارد و سردسته است، تابحال از او گفتگو کرده ام (ملوان اُون) تقریباً "چهل سال دارد. صورتش به چانه باریکی ختم می شود، ریش خرمایی رنگ کم پشتی داشته، لبهایش به داخل چین

خورده است. چشم‌های وحشی‌اش در محل اتصال پلکها با یک لکه قرمز مشخص می‌شود. گوشه‌هایش خیلی از سر جدا شده و منحرف است. پیشانی‌اش چین و چروک‌های عمیق و شیطننت‌باری دارد. ابتدا او کارش را ترک کرد.

پنج، شش نفر از همکارانش از او پیروی کردند. بین آنها جینگز تروپ آشپز را دیدم — او هم مرد بدی است.

به‌دستور روبرت کورتیس که به‌آنها امر می‌کرد سرکارشان بازگردند، اون با یک "نه" گفتن قطعی پاسخ داد.

کاپیتان دستورش را تکرار کرد.

اون "نه" گفتن را تکرار کرد.

روبرت کورتیس به‌ملوان یاغی نزدیک شد.

اون به‌سردی گفت:

— به‌شما نصیحت می‌کنم به‌من دست نزنید!

روبرت کورتیس از آنها دور شد و بطرف عقب کشتی رفت، داخل کابینش شد، با طپانچه‌ای بازگشت.

اون لحظه‌ای به‌روبرت کورتیس نگاه کرد، جینگز تروپ به‌او اشاره‌ای کرد و همه به‌کار خود بازگشتند.

۲۴

۴ دسامبر — اولین اقدام به‌شورش، با رفتار پرتوان ناخدا متوقف شد. آیا روبرت کورتیس در آتیه هم موفق خواهد بود؟ ما باید به‌آن امیدوار باشیم. زیرا بی‌انضباطی افراد، وضعیت وخیم فعلی را از مرز خوفناک نیز می‌گذرانند.

درشب، تلمبه زدن دیگر بی‌فایده شد. حرکات کشتی کند و سنگین است و

چون نمی‌تواند درمقابل موج به‌راحتی بلند شود، هر بار که موجی به‌آن می‌رسد از روی عرشه رد شده، از طریق دریچه به‌داخل انبار سرازیر می‌گشت. به‌این وسیله راه جدیدی برای افزایش آب پیدا شد.

بزودی وضع همانقدر تهدیدآمیز گردید که زمان آتش‌سوزی قبل از تصادم به صخره احساس می‌گردید. مسافری و افراد کشتی، همه حس می‌کردند که شانسلور دارد زیر پایشان محو می‌شود. بالا آمدن آب را می‌دیدند، هرچند تدریجی و آرام است، ولی دائمی است. امواجی که آن‌ها را احاطه کرده بود، به‌اندازه شعله‌های آتش هولناک می‌پنداشتند.

معدالک نفرات، در اثر تهدیدهای روبرت کورتیس به‌کار ادامه می‌دادند و رویهمرفته ملوانان با قدرت به‌مبارزه ادامه می‌دادند. اما دیگر توان و یارایی برایشان باقی نمانده بود. وانگهی نمی‌توانستند آبی که بی‌انقطاع تجدید می‌شد خالی کنند. بالاخره کسانی که در انبار با سطل آب می‌کشیدند، اجباراً آنجا را ترک کردند، زیرا آب تا کمرشان بالا آمده بود و امکان داشت در انبار غرق شوند. آب‌کشی با سطل متوقف شد و ملوانان به‌عرشه آمدند.

مشکل ما فقط یک چاره داشت: فردا چهارم، بعد از مشورتی بین ستوان، سرملوان و ناخدا کورتیس، تصمیم گرفته شد کشتی را ترک کنیم. تنها قایق باقی مانده، یعنی زورق کوچک، چون نمی‌توانست به‌همه ما جا بدهد، لذا قرار شد که فوراً "به‌ساختن یک کلک بپردازند. نفرات تا زمانی که دستور سوارشدن به‌کلک صادر نشده باشد به‌تلمبه زدن ادامه خواهند داد.

تصمیم فوق را به‌داوالاس سرنجار اطلاع دادند، که جواب داد کلک بدون تاخیر با چوبهای یدکی بازوهای عرضی دکل‌ها ساخته خواهد شد. دریا در این موقع نسبتاً آرام بود و ساختن کلک که حتی در بهترین شرایط کاری مشکل است با آرامش اقیانوس حداقل دشواری‌های زیادتری پیدا نمی‌کرد.

از این قرار بدون اتلاف وقت، روبرت کورتیس، مهندس فالستن، سرنجار و ده ملوان مجهز به‌اره و تیشه، مشغول تراش و اندازه‌کردن تخته‌ها شدند تا بعداً

آنها را به دریا بریزند. در دریا دیگر کاری جز محکم بستن آنها بهم نداشتند که به این ترتیب تخته‌بندی استواری در اختیار ما قرار می‌گرفت. که سطح کلک و محل نشستن روی آن گذاشته می‌شد. اندازه‌ی کلک طبق نظر مهندس و سرنجار باید حدود چهل پا طول و بیست تا بیست و پنج پا عرض داشته باشد.

با مسافرین و بقیه افراد به تلمبه زدن مشغول بودیم. آندره لوتورنور کنار من بود، پدرش دائم با هیجان عمیقی به او نگاه می‌کرد. اگر قرار می‌شد که با امواج در دریا غوطه خورده و با آب‌های خروشان مبارزه کنیم پسرش چه خواهد کرد، جایی که انسان سالم نمی‌تواند به سادگی خود را نجات دهد، از یک فرد عاجز چه کاری ساخته است؟ در هر حال، در صورت چنین واقعه‌ای دونفر خواهیم بود که او را ترک نکرده، تنه‌ایش نخواهیم گذاشت.

خطر بزرگ را از خانم کر مخفی کرده بودیم. چندبار دوشیزه هربی برای چند لحظه به عرشه آمد. خستگی او را رنگ‌پریده کرده بود، اما مثل همیشه پرتوان بنظر می‌رسید. به او سفارش کردم که برای هر واقعه‌ای آماده باشد.

دختر جوان پرشهامت به من پاسخ داد:

— آقا همیشه آماده‌ام. و بلافاصله نزد خانم کر بازگشت.

آندره لوتورنور با نگاهش دختر جوان را تعقیب کرد و احساسی از غم و اندوه در چهره‌اش نقش بست.

ساعت هشت شب، تخته‌بندی کف کلک تقریباً "تمام شده بود. در این موقع بشکه‌های خالی بی‌منفذی به دریا انداختیم تا اینکه با قرار گرفتن زیر تخته‌بندی غوطه‌خوری کلک بهتر تامین شود.

دو ساعت بعد، فریادهای بلندی از زیر عرشه بالایی به گوش رسید. آقای کر فریاد زنان می‌آمد:

— داریم غرق می‌شویم! داریم غرق می‌شویم!

همزمان، دوشیزه هربی و فالستن را دیدم، خانم کر را که از حال رفته بود، دارند می‌آورند.

روبرت کورتیس بطرف کابینش دوید . بلافاصله با یک نقشه ، یک سدسیاب و یک قطب‌نما بازگشت .

داد و فغان از هول و هراس از هرسو شنیده می‌شد . آشوب و جنجال برکشتی مسلط شده بود . نفرات بطرف کلک دویدند ، که فقط یک تخته‌بندی بود و کف آن را درست نکرده بودند و طبعاً "برای سوارشدن هنوز آماده و حاضر نبود . . . امکان ندارد تمام افکاری که در این لحظه از خاطرم می‌گذشت ، بتوانم بازگو کنم ، یا شرح دهم چگونه در لحظه‌ای از تمام دوران زندگی گذشته‌ام رویایی از مقابل چشمهایم گذشت و درنظرم مجسم شد که تمام وجود و هستی‌ام در این دقیقه کوتاه متمرکز شده و دارد پایان می‌پذیرد ! می‌دیدم آب در اطراف کشتی بالا می‌آید ، مثل آن بود که اقیانوس زیر شانسلور سوراخ شده است ! چند ملوان به بادبانها آویخته از وحشت نعره می‌کشیدند ، منم بدنبالشان دویدم . . .

دستی مرا از حرکت بازداشت . آقای لوتورنور بود ، قطره اشکی در گوشه چشمش دیده می‌شد . پسرش را نشانم می‌داد .
 با تشنجی که سراپایم را فرا گرفته بود ، بازویش را فشرده ، گفتم :
 — بله ، دونفری او را نجات خواهیم داد !

اما قبل از من روبرت کورتیس خود را به‌آندره رساند . او را به‌کنار بادبان دکل بزرگ برد . شانسلور که با باد تابحال جلو می‌رفت ، ناگهان از حرکت بازایستاد . لرزش شدیدی ایجاد شد .

کشتی فرو می‌رفت . من به‌طنابی چنگ زدم ، ولی به‌قسمی غیرمنتظره غرق شدن ، در آب فرورفتن قطع شد . عرشه کشتی بقدر دویا زیر آب بود . در همان حال بی‌حرکت شد .

۲۵

شب بین ۴ و ۵ دسامبر - روبرت کورتیس، لوتورنور جوان را در بغل گرفت، و با دویدن در عرشه مملو از آب او را به بادبان چپ رساند و در آن جایش داد. پدرش و من خود را بطرف او کشانیدیم.

بعد، به اطراف خود نگاه کردم. شب آنقدر روشنی داشت تا ببینم در اطراف چه می‌گذرد. روبرت کورتیس به‌پست نگهبانی‌اش برگشت. در عرشه بالا ایستاده بود. در سایه‌ها، آقای کر، زنش و دوشیزه هربی را با فالستن دیدم که در جلوترین قسمت کشتی گردهم آمده بودند، بقیه نفرات در گوشه و کنار هریک به بادبانی آویزان شده بودند.

آندره لوتورنور خود را به بادبان بزرگ رسانده بود، که باید پدرش به‌او کمک کرده تک به‌تک پاهای وی را راهنمایی کرده و روی نردبام طنابی قرار داده باشد. اما ممکن نبود حرف حساب را به‌خانم کر حالی کرد، با لجاجت در عرشه بالا مانده بود و هر دم در معرض خطر بود تا موجی او را از جاکنده و به‌دریا ببرد. بدبختانه باد هم تندتر شده بود. دوشیزه هربی با گذشت و فداکاری قابل تحسینی پهلوی او مانده و نمی‌خواست تنه‌ایش بگذارد.

پس از آنکه فرورفتن کشتی متوقف شد. اولین کاری که روبرت کورتیس انجام داد، عبارت بود از جمع کردن تمام بادبانها، جدا کردن بازوهای دکل بزرگ و نیز پیاده کردن دکل‌های کوچک، برای اینکه تعادل کشتی بهم نخورده و در تلاطم دریا ثبات بهتری داشته باشد. امید داشت با این احتیاط‌ها شانس‌لور در آب فرو نرفته و غرق نشود. اما آیا ممکن نبود درآنی این تعادل موقتی از بین برود و زیر آبها ناپدید شده، اثری از آن به‌جا نماند؟ نزد ناخدا رفته نظر او را در این باره پرسیدم.

با آرامش پاسخ داد :

— نمی دانم ، بیشتر مربوط به وضع دریا می شود . چیزی که قطعی است تعادل فعلی کشتی در شرایط حاضر است ، اما این وضع هرآن ممکن است عوض شود !
— حالا که شانس‌لور زیر آب رفته ، باز هم می توان به راه ادامه داد ؟
— نه ، آقای کازالون ، اما امکان دارد تحت اثر باد و جریانهای دریایی ، اگر به همین حال چند روزی باقی بماند ، کشیده شده و بسوی ساحلی برویم . وانگهی ، بعنوان آخرین چاره ، کلک را داریم که در عرض چند ساعت حاضر خواهد شد و تا دمیدن سپیده خواهیم توانست در کلک پناه بگیریم .
من که از آرامش خاطر روبرت کورتیس شگفت زده شده بودم ، سؤال کردم :
— پس هنوز ناامید نشده اید ؟

— امید را هرگز نباید از دست داد . آقای کازالون ، حتی اگر شرایط خیلی مخوفتر از حالا شود باز باید امیدوار بود . آنچه که می توانم به شما بگویم ، این است که درصد احتمال اگر نودونه مورد علیه ما باشد ، صدمی ، حداقل متعلق به ما است . اگر اشتباه نکنم وضع فعلی شانس‌لور که اینطور در آب غوطه‌ور شده ، دقیقاً "مشابه وضع کشتی سه دکل ژونون است . این کشتی در ۱۷۹۵ بیشتر از بیست روز زیر آب معلق بود ، مسافرین و ملوان‌ها به بادبانها پناهنده شده بودند ، بالاخره زمین دیده شد . و آنهايي که طاقت به گرسنگی و خستگی آورده بودند ، نجات یافتند . در هر حال این امر مسلم و واقعاً حقیقی در تاریخ دریانوردی است که الان به یادم آمد . خوب ! هیچ دلیلی وجود ندارد که بازماندگان شانس‌لور به خوشاقبالی سرنشینان ژونون نباشند . . .

شاید هنوز گفتنی در این باره زیاد بود ، ولی چیزی که به گونه‌ای مسلم نتیجه گرفتم این است که ناخدا کورتیس امیدش را از دست نداده است .

باری ، چون شرایط تعادل ممکن بود هر لحظه به هم خورده و شانس‌لور به کلی غرق شود ، لازم بود دیر یا زود شانس‌لور را ترک کرد ، لذا تصمیم گرفته شد ، فردا تا سرنجار کلک را آماده کرد ، شانس‌لور را ترک کرده به آن پناه ببریم .

اما حادثهء ناامیدکننده‌ای رخ داد، که یاس و درماندگی همگان در وصف نمی‌گنجید: طرف‌های نیمه‌شب داوولاس متوجه گردید، چوب‌بستی که برای کلک آماده کرده بودند، مفقود شده است! آن را بقدر کافی محکم به‌گشتی بسته بودند، ولی ظاهراً "با حرکات عمودی شانسلور طنابهایش گسسته و از شانسلور جدا شده بود و قاعدتاً "ساعتها پیش با جریانهای آب به‌سویی رفته بود.

تا این خبر منتشر شد ملوان‌ها فریاد یاس سردادند.

این بینوایان تکرار می‌کردند:

— دکل‌ها! دکل‌ها، ... دکل‌ها را به‌آب بیندازید.

می‌خواستند دکل چوبی را شکسته و با آن فوراً "کلکی دیگر بسازند.

اما روبرت کورتیس دخالت کرد:

— بچه‌ها، همه سر پست‌هایتان برگردید، یک طناب هم بدون دستور من

نباید بریده شود! شانسلور تعادل دارد! شانسلور غرق نمی‌شود!

با صدای ناخدا و دستور صریح او، افراد خونسردی خود را بدست آوردند و

هرچند، تعدادی جنجال‌طلب رضایت‌خاطر نداشتند، معذالک همه به‌سر کار خود بازگشتند.

به‌محض اینکه روز شد، روبرت کورتیس تا بالای دکل رفت. به‌اطراف گشتی

نظر انداخت، و همه‌جا را دقیقاً "نگاه کرد. جستجو بی‌فایده بود! کلک دیده

نمی‌شد. آیا صلاح بود با زورق شکننده و کوچکی به‌دنبالش رفت؟ کاری خطرناک

و شاید طولانی می‌نمود، بعلاوه با تلاطم زیاد دریا مسلم زورق توان مقاومت در

مقابل امواج را نداشت. به‌این‌ترتیب کلک دیگری حتماً "باید ساخته می‌شد.

از وقتی که موجه‌ها شدید شد، بالاخره خانم کر تصمیم گرفت که عرشه بالا

را ترک کند. توانست خود را به‌بادبان بزرگ رسانده و در آن درنهایت عجز و

ضعف دراز بکشد. آقای کر و سیلاس هانتلی در یکی از بادبانهای کوچک

جا گرفته‌اند. لوتورنورها با دوشیزه هربی کنار خانم کر دیده می‌شوند. جای

آنها خیلی تنگ است، زیرا پهن‌ترین قسمت بازوهای این دکل بیش از دوازده پا

طول ندارد ، اما بین دکل‌ها و بادبان‌ها توری گسترده‌اند و درمقابل تکانهای امواج بهتر می‌توان مستقر گردید . درثانی روبرت کورتیس با دلسوزی پرده‌ای بالای سر خانم‌ها کشیده تا راحت‌تر باشند .

پس از فرورفتن کشتی در آب چند بشکه بین دکل‌ها به‌این‌سو و آن‌سو ول می‌گشت . آنها را به‌موقع گرفته و همه را محکم به‌بادبان‌ها بسته‌اند . بشکه‌ها محتوی بسته‌های کنسرو گوشت ، بیسکویت و آب نوشیدنی است که فعلاً "تمام ذخیره مواد خوراکی ما را تشکیل می‌دهد .

۲۶

۵ دسامبر - روزی بسیار گرم است . دسامبر ، زیر مدار ۱۶ درجه یک ماه پاییزی نیست ، بلکه درحقیقت باید یک ماه تابستان بشمار آید . باید منتظر گرمای مخوفی باشیم ، مگرآنکه نسیمی وزیده ، از شدت تابش خورشید بکاهد . دریا خیلی تلاطم دارد . سه‌چهارم کشتی در آب فرو رفته است . مانند تخته سنگی بی‌حرکت و استوار گردیده و هربار که موجی به‌آن کوبیده می‌شود ، تمام قسمت باقی مانده شانسلور پوشیده از کف می‌شود ، لباسهای ما از ترشحات این باران شور خیس شده است .

آنچه از شانسلور روی آب مانده به‌شرح ذیل است : دکل‌ها و بادبان بزرگ که زورق را به‌آن وصل کرده‌اند تا در اثر ضربات متلاشی نشود ، عرشه بالا و بالاخره قسمت برجسته جلوی کشتی .

ارتباط از میان دکل‌ها و بادبان‌ها خیلی مشکل است . ملوان‌ها ، فقط با آویختن خود به‌طناب‌ها می‌توانند خود را از جایی به‌جایی برسانند . در پایین ، بین دکل‌ها و در تمام سطح کشتی ، دریا شدیداً "بدنه‌کشتی را می‌کوبد ، تخته‌ها کم‌کم از هم جدا می‌شود . برای مسافرین که هریک در محلی تنگ و کم‌عرض پناه

گرفته‌اند و اقیانوس غران و خروشان را زیرپایشان دیده و هردم در اندیشه هستند که با موجی از جا ممکن است کنده شده در آبهای خشمگین نابود شوند ، منظره و موقعیت خوف‌آوری است .

مسلم ، نگاه‌نکردن ، نیندیشیدن بهتر است . این پرتگاه هولناک جذبه دارد ، آدمی را برمی‌انگیزد که خود را در میانش بیفکند !

با وجود تمامی نابسامانی‌ها افراد بدون وقفه و سهل‌انگاری سرگرم ساختن کلک دوم هستند . دکل‌های کوچک و بازوهای عرضی آن را بریده‌اند . تحت‌نظر روبرت کورتیس کار بادقت و حوصله پیش می‌رود . فکر نمی‌کنیم که شانسلور به‌این زودی غرق شود و همانطور که ناخدا گفته احتمال دارد مدتی به‌همین ترتیب در سطح آب در تعادل باقی بماند . بنابراین روبرت کورتیس سعی می‌کند ساختن کلک با صبر و حوصله انجام شود و تا جایی که مقدور است محکم باشد . هنوز سفری دراز در پیش است . نزدیکترین ساحل صدها میل از ما دور است . پس منطقی است که یک روز بیشتر در بادبانها بمانیم و درمقابل زمان کافی برای ساختن وسیله‌ای مطمئن‌تر صرف کنیم تا هنگام مسافرت بیشتر به‌آن اعتماد داشته باشیم . همه در این مورد باهم توافق دارند .

درحال حاضر ملوانان از روحیه خوبی برخوردارند و کار با نظم پیش می‌رود . فقط دریانورد شصت‌ساله پیری با موهای سر و ریش سفید ، بهرها کردن کشتی معتقد نیست . وی یک ایرلندی به‌نام اوردی است .

در عرشه بالا بودم که او را دیدم ، ضمن جویدن توتونش با بی‌تفاوتی زیادی گفت :

— آقا ، رفقا عقیده دارند که باید کشتی را ترک کنیم . من ، نه‌بار غرق شده‌ام ، چهاردفعه در وسط دریا و پنج بار در ساحل . اصلاً "غرق‌شدن" کار " من است ! خودم را می‌شناسم خوب ! خدا لعنتم کند اگر بارها ملوان‌هایی که به‌کلک و قایق پناه برده و فرار کرده باشند دوباره دیده باشم . قایق سوارشدن یعنی مردن . . . تا وقتی یک کشتی در آب غوطه‌ور است نباید آن را ترک کرد . این را به‌شما

می‌گویم!

ایرلندی پیر، پس از این جملات که در تاکید آنها اصرار داشت و می‌خواست برای مشاهدات خود قدر و قیمتی گذاشته، عقایدش را واقعا "درست و صحیح قلمداد کند، ناگهان به سکوت مطلق فرو رفت.

در آن روز، نزدیک ساعت سه بعد از ظهر متوجه شدم، آقای کر و ناخدای سابق سیلاس-هانتلی، لابلای بادبان‌ها سرگرم گفتگویی پرجوش و خروش هستند. بنظر می‌رسید تاجر نفت به سختی مخاطبش را تحت فشار قرار داده و وی نسبت به گفته‌های آقای کر، ایراد و اعتراضاتی دارد. چندبار سیلاس هانتلی به دریا و آسمان خیره شد و شانه بالا انداخت. بالاخره پس از ساعتی مذاکره، به طنابی چنگ زد و تا جلوی کشتی لغزید و به گروه ملوانان پیوست و از دیدرس من دور شد.

چندان اهمیتی به این واقعه ندادم. بطرف بادبان بزرگ رفتم. جایی که لوتورنورها، دوشیزه هربی و فالستن نشسته بودند. با آنها گرم صحبت شدم. خورشید گرم و سوزان بود و بدون پرده‌ای که اینک چون سایه‌بانی برای ما شده بود، در مقابل پرتوهای آتشینش دوام آوردن امکان نداشت.

ساعت پنج، به اشتراک غذایی خوردیم که شامل بیسکویت، گوشت خشک و نصف لیوان آب برای هرنفر بود. خانم کر، تب داشت و چیزی نخورد. دوشیزه هربی هیچ کمکی نمی‌توانست برایش انجام دهد، جز آنکه گاه‌به‌گاه با کمی آب لبهای خشکش را مرطوب کند. زن بیچاره خیلی رنج می‌کشید. شک دارم این وضع را مدتی زیاد بتواند تحمل کند.

حتی یکبار هم شوهرش احوال او را نپرسید. معذالک یک‌ربع به شش مانده، واقعهای باعث شد از خود بپرسم آیا ممکن است از او یک عمل انسانی سربزند و قلب خودخواهش به طپش آمده، نرم شده باشد. درحقیقت آقای کر چند ملوانی را که در جلوی کشتی بودند، صدا می‌زد و از آنها خواهش می‌کرد به او کمک کنند تا از طناب‌ها پائین بیاید، آیا میل داشت به زنش در بادبان بزرگ ملحق شود؟

درآغاز، دریانوردان اعتنایی نکردند، ولی آقای کر به اصرارش افزود و دائم نوید می داد که هرکس به کمک او بیاید پاداش خوبی خواهد گرفت. بلافاصله دوملوان (بروک و ساندون) خود را به طنابها رسانده، با چند حرکت نزد او رفتند.

وقتی پیش آقای کر رسیدند، مدتی طولانی درمورد شرایط معامله گفتگو شد. روشن بود توقعشان زیاد است، و آقای کر مبلغ کمتری می خواهد بپردازد. دیدم دوملوان دارند آقای کر را ترک می کنند. ولی وی مانع شد، بالاخره طرفین به توافق رسیدند. آقای کر یک دسته اسکناس دلار از کمرش درآورد و به یکی از ملوان ها داد. دریانور پول را بادقت شمرد، تخمین زدم نباید مبلغی کمتر از صد دلار دریافت کرده باشد.

بنظرم رسید موضوع قرارداد حمل آقای کر به جلوی کشتی است، می خواهد نزد دریانوردان دیگری که آنجا جمع بودند، برود. بروک و ساندون طنابی دور او پیچیدند و قلابی به آن متصل کرده و به یکی از طنابهای بادبان وصل کردند و سپس او را با تکانی محکم چون بسته کالایی بطرف جلوی کشتی راندند، که باعث خنده و مسخرگی جمعی از افراد کشتی شد.

درهرحال اشتباه کرده بودم. آقای کر قصد نداشت به زنش در بادبان بزرگ ملحق شود. در جلوی کشتی ماند و باز با سیلاس هانتلی مشغول صحبت شد. بزودی تاریکی هردو را از دید من مخفی کرد.

شب شد. باد آرام گردید، اما هنوز دریا متلاطم بود. از ساعت چهار بعد از ظهر ماه در آسمان بالا آمده بود، ولی فقط گاهی از میان ابرهای نازکی که آسمان را می پوشاند دیده می شد. بخار و مه دریا در افق رگه های طویلی تشکیل داده، به رنگ قرمز درآمده، خبر از آن بود که فردا نسیم تندی خواهد وزید. خدا کند این باد از شمال شرقی باشد و ما را به سمت خشکی بکشانند! هرباد دیگری نتیجه شومی برایمان خواهد داشت. زیرا وقتی در کلک نشسته باشیم، جز با جریان باد از عقب نمی توانیم حرکت نماییم!

روبرت کورتیس نزدیک ساعت هشت شب از دکل بالا رفت. فکر کردم وضع هوا او را نگران کرده است و می‌کوشد دریابد فردا چه خواهد شد. ربع ساعتی به مشاهده گذراند. سپس قبل از پایین آمدن و اشغال جای خودش در عرشه بالا بدون گفتن کلامی دستم را فشرد.

سعی کردم، در جای تنگی که در بادبان نصیبم گشته بود، بخوابم. اما موفق نشدم. احساسی مرا از خطری قبل از وقوع آگاه می‌کرد. منقلب بودم. آرامش موجود هوا مضطربم کرده بود. بنظرم "خیلی آرام" می‌آمد. بندرت اندک وزش بادی در کشتی می‌پیچید و چفت و بست‌های فلزی را به‌صدا درمی‌آورد. درثانی دریا چیزی را "حس" می‌کرد. با حرکاتی ملایم بالا و پائین می‌رفت، مسلم انعکاس برخورد امواج سهمگین طوفانی دوردست بود.

ساعت یازده شب، در شکافی که بین ابرها پدیدار شد، لحظاتی ماه با درخششی فوق‌العاده نمودار گردید. آب می‌درخشید، مثل آن بود که با نوری زیردریایی روشن شده است.

برخاستم، نگاه کردم. چیز عجیبی بنظرم آمد. لحظاتی نقطه‌ای سیاه دیدم که درمیان سفیدی نقره‌گون و یکدست اقیانوس بالا و پائین می‌رفت. نمی‌توانست صخره باشد، چون با امواج در نوسان بود. پس چیست؟

سپس ماه دوباره زیر ابرها پنهان گشت، تاریکی عمیق شد و به‌خواب رفتم.

۲۷

۶ دسامبر — توانستم چند ساعتی بخوابم. ساعت چهار صبح با زمزمه نسیم ناگهان بیدار شدم. صدای روبرت کورتیس را شنیدم که در میان تندباد منعکس می‌شد، دکل‌ها را به‌لرزه درآورده بود.

بلند شدم، خود را به‌طنبابی محکم آویختم، سعی کردم آنچه زیر پا و اطرافم

می‌گذرد ببینم .

در تاریکی ، دریا زیر چشمهای من می‌غرید . توده‌های بزرگ و گسترده کف ، که بیشتر از آنکه سفیدرنگ باشد ، به‌چشم بیرنگ می‌آمد ، بین دکل‌ها می‌گذشت و هربرخوردشان موجب نوسانات عریضی می‌شد . . . دوسایه سیاه ، در عقب کشتی و در پهنه آبهای خروشان بنظرم رسید ، که ناخدا کورتیس و سرملوان بودند ، صدایشان با غوغا و آشوب امواج بهم می‌آمیخت و با هیاهوی باد مخلوط می‌شد و چون زمزمه‌های ضعیفی به‌گوشم می‌رسید .

در این لحظه یکی از ملوانان که به‌بالای دکل رفته بود تا طنابهایی را باز و بسته کند ، از کنارم گذشت .

پرسیدم :

— چه خبر شده ؟

— باد عوض شده !

سپس چیزهای دیگری هم گفت که نشنیدم . معذالک فکر می‌کنم که گفته بود :

"دماغه به‌دماغه !"

دماغه به‌دماغه ! پس باد از جهت شمال‌شرقی به‌جنوب غربی افتاده بود و حالا ما را دارد به‌وسط اقیانوس می‌برد ! پس احساس خطری که مرا دلواپس کرده بود ، بی‌جهت نبود . . .

رفته رفته روز بالا آمد . جهت باد کاملاً "تغییر نکرده بود ، اما درهرحال برایمان نتیجه شومی داشت ، باد از شمال‌غربی می‌وزید . از ساحل دور می‌شدیم ، درثانی حالا پنج پا آب روی عرشه را فرا گرفته و جان‌پناه کشتی دیگر دیده نمی‌شد . شب هنگام ، کشتی بیشتر در آب فرو رفته و اینک قسمت بلند جلوی کشتی و عرشه بالا همسطح اقیانوس گشته ، هر دم موجی از رویشان رد می‌شد . با وجود باد شدید روبرت کورتیس و نفراتش برای اتمام کار کلک می‌کوشیدند ، اما چون دریا تلاطم زیادی داشت ، فعالیت و زحمتشان پیشرفت خوبی نداشت . درثانی دقت لازم و ضروری برای استحکام کلک کار را دشوارتر کرده بود .

در این موقع با لوتورنورها روی بازوی دکل ایستاده بودم . پدر ، فرزند را از خشم امواج محافظت می کرد .

آقای لوتورنور ناگهان فریاد کشید :

— بازوی دکل دارد می شکند !

درحقیقت تکیه‌گاه باریک ما به‌قرچ قرچ افتاده بود .

دوشیزه هربی از جایش بلند شد . خانم کر را که در پائین پایش دراز کشیده

بود ، نشان داد و گفت :

— آقایان چه باید بکنیم ؟

جواب دادم :

— باید همینجا که هستیم بمانیم .

آندره لوتورنور افزود :

— دوشیزه هربی ، بازهم اینجا امن‌ترین پناهگاه است . نترسید . . .

دختر جوان با صدای آرامی پاسخ داد :

— برای خودم نیست که می‌ترسم ، ترسم برای آنهایی است که برای زنده

ماندن دلایلی دارند !

ساعت هشت و ربع سرملوان به‌افراد گفت :

— به‌پیش !

یکی از ملوانان که خیال می‌کنم اوردی بود ، گفت :

— باشد !

— زورق کجاست ؟

— نمی‌دانم .

— پس آن را هم موج برده است !

واقعا "راست بود ، زورق در جایش دیده نمی‌شد . بلافاصله متوجه شدیم که

آقای کر ، سیلاسهانتلی و سه‌تن از افراد کشتی مفقود شده‌اند ، که یکی اسکا تلندی

و دو دیگر انگلیسی بودند . فهمیدم که موضوع مورد مذاکره شب پیش آقای کر و

سیلاس هانتلی چه بوده است . از ترس آنکه قبل از ساخته شدن کلک ، شانسلور غرق شود ، دست به توطئه زده ، فراری را ترتیب داده و با زور پول سه ملوان را راضی کرده که با زورق حرکت کنند . ضمناً "توضیحی نیز برای خود یافتم : فهمیدم لکه سیاهی که دیشب دیدم چه بود . بدبخت ! زنش را رها کرده است ! ناخدای نالایقی که کشتی و وظیفه‌اش را فراموش کرده ، زورق تنها وسیله باقی مانده را ربوده و رفته بود !

سرملوان گفت :

— پنج نجات یافته !

ایرلندی پیر پاسخ داد :

— پنج جان باخته !

حالت دریا موید گفتار اوردی پیر بود .

حال بیست و دو نفر در کشتی هستیم ! کاهش این شمار تا کجا خواهد بود ؟ افراد ، با آگاهی از این بی‌رگی ، از این حرکت توام با بی‌غیرتی ، به فراریان ناسزاها گفتند . اگر دست تصادف آنها را باز به کشتی برمی‌گرداند ، این خیانت برایشان گران تمام می‌شد .

سفارش کردم به خانم کر از فرار شوهرش صحبتی نکنند . زن بیچاره در تنی قطع‌نشده می‌سوخت ، از ما برای درمان وی کاری ساخته نبود . کشتی چنان سریع غرق شد که فرصت نجات جعبه داروها را پیدا نکرده بودیم . وانگهی در شرایط موجود آیا امکان داشت دوایی برای خانم کر موثر باشد ؟

بقیه ۶ دسامبر — دیگر شانسلور در میان آب تعادل ندارد . احتمالاً " کف آن در حال شکافته شدن از هم است . احساس می‌کردم باز هم دارد پائین‌تر می‌رود .

خوشبختانه کلک تا عصر حاضر می‌شد، و می‌توانستیم در آن مستقر شویم. اما شاید روبرت کورتیس ترجیح دهد فردا صبح وقتی خورشید بالا آمد، به کلک سوار شویم. تخته‌بندی با استحکام کافی ساخته شده، چوبهای آن به‌خوبی با طنابهای محکم بهم بسته شده و چون قطعات آن از روی هم گذشته و متقاطع بود، سرهم‌رفته ارتفاع زیادی پیدا می‌کرد و تقریباً "به‌اندازه دویا از سطح دریا بالاتر قرار می‌گرفت.

کف آن را از تخته‌های عریض سپرهای شانسلور ساخته بودند که امواج آنها را از جا کنده بود و ملوانان در ساخت کلک از آنها استفاده کردند. بعد از ظهر خوراکی‌های موجود به کلک بار شد، بادبانهای باقی مانده، وسایل و ابزار مختلف همگی جمع‌آوری شده در کلک جا گرفت. باید عجله می‌کردیم، زیرا بادبان بزرگ فقط ده‌پا بالای آب قرار داشت. دکل‌های کوچک فقط سرهایشان آنهم بطور مورب از دریا بیرون بود.

تعجبی ندارد اگر فردا آخرین روز شانسلور باشد!

و حالا در چه وضع روحی هستیم؟ سعی می‌کنم دریابم برمن چه می‌گذرد. فکر می‌کنم بی‌تفاوتی ناخودآگاهانه و یک احساس تسلیم و رضا برمن چیره گردیده است. آقای لوتورنور کاملاً "در قالب پسرش زندگی می‌کند، که او هم فکری جز پدرش ندارد. تمکین و تفویضی جسورانه و سرشار از شجاعت داشته، خود را به خدا سپرده است، وی خداپرستی است که در مقام مقایسه کمتر از دوشیزه هر بی‌متدین نیست. فالستن، بازهم فالستن است! خدا مرا ببخشد، این مهندس در دفترش هنوز با "اعداد" سروکار دارد! خانم کر در حال نزع است، مراقبت‌های دختر جوان و من بی‌ثمر است.

اما دریانوردان، دوسه نفری از آنها آرام هستند، ولی بقیه کاملاً "آمادگی دارند تا اختیار از کف بدهند، تعدادی از آنها طبعی خشن داشته، بنظر می‌رسد برای هرگونه افراط کاری ذاتاً "حاضر باشند... حال اگر اجباراً "در کلک نشسته و مجبور شدیم کنار هم زندگی دشواری را بگذرانیم، این کسان که تحت نفوذ

مودیانۀ اون و جینگز تروپ خواهند بود ، نظم دادن و وادار کردنشان به اطاعت مسلم بسیار مشکل خواهد شد .

ستوان والتر ، خیلی ضعیف شده ، با وجود شهادت و احساس مسئولیتی که دارد مجبور است گاهی دست از کار کشیده برخلاف میلش از انجام وظیفه خودداری کند . روبرت کورتیس و سرملوان پرتوان و لرزش ناپذیر بوده ، مردانی هستند که طبیعتاً " باتمام نیرو و قدرت " ساخته شده اند .

حدود ساعت پنج شب ، یکی از همراهان بینوای ما سرانجام درد و رنجش به آخر رسید . خانم کر ، پس از نزعی دردناک و شاید بدون اطلاع از حال و وضعیتش مرد . چند ناله های کشید ، و همه چیز تمام شد . تا آخرین دم دوشیزه هربی ، با وفاداری و فداکاری که ما را متاثر می کرد ، مراقبت از او را دریغ نداشت .

شب بدون حادثه ای گذشت . در سپیده دم ، دست زن بیچاره را گرفتم . سرد و یخ زده و از هم اکنون خشک شده بود . نمی شد جسدش را مدت زیادی در بادبان نگهداریم . دوشیزه هربی و من او را در لباسهای پیچیده ، دعایی برای روح زن بدبخت خواندیم و اولین قربانی اینهمه مصائب به آغوش امواج سپرده شد .

در این زمان یکی از افراد ، از میان بادبان بزرگ این کلمات مخوف را بر زبان راند .

— اینهم یک جسد که به آن تاسف خواهیم خورد !

برگشتم گوینده را شناختم . اون بود .

بعد از خاطرم گذشت ، که آیا براستی ممکن است خوراکی های ما روزی تمام

شود !

۲۹

۷ دسامبر - کشتی مرتب فرو می‌رود. عرشه بالا، جلوی کشتی، بکلی زیر آب رفته است، فقط قسمت انتهایی دکل بزرگ بیرون از آب دیده می‌شود. بهر حال کلک آماده است. با بادبانی هم مجهز شده که طرفین آن را به لبه‌های کلک بسته‌اند. شاید این بادبان به‌خواست خدا ما را بسوی ساحل نجات سوق دهد.

کسی چه می‌داند، شاید کاری که شانسلور نتوانست انجام دهد، این چند تخته بهم بسته، که خیلی زودتر آب آن را می‌تواند نابود کند، به‌انجام برساند! امید در قلب آدمی چنان ریشه‌دار است که هنوز هم امیدواریم.

ساعت هفت صبح است. سوار کلک می‌شویم. اما، ناگهان شانسلور با چنان سرعتی به‌قعر آب فرو رفت که سرنجار و افرادش مجبور شدند با عجله طناب‌هایی که کلک را به‌کشتی بسته بود ببرند، تا خود آن در گرداب به‌زیر آب کشیده نشود. وحشت و اضطرابی جان‌گداز حس کردیم، زیرا دقیقاً "هنگامی که کشتی به نیستی می‌رفت، تنها تخته پاره‌هایی که ممکن بود نجاتمان دهد، منحرف شده دور می‌شد!

دوملوان و یک دریانورد نوآموز، خود را باخته به‌آب پریدند، بیهوده با امواج مبارزه کردند. بزودی معلوم شد که نه قادر هستند به کلک برسند و نه می‌توانند به‌کشتی بازگردند، باد و تیغه‌های کف‌آلود امواج را علیه خود داشتند. روبرت کورتیس طنابی به‌کمر خود بست و به‌کمکشان شتافت. فداکاری بی‌حاصلی بود. قبل از آنکه بتواند به‌آنها ملحق شود، این سه درمانده، که می‌دیدم دست و پا می‌زنند، پس از آنکه دست‌هایشان را بی‌فایده بطرف ما گرفتند در زیر آب‌ها ناپدید گشتند.

روبرت کورتیس، در آب به تخته پاره‌هایی خورده و زخمی شده بود، او را از دریا بیرون آوردند.

داواولاس و ملوان‌هایش بوسیله تخته‌هایی که بجای پارو بکار گرفته بودند، سعی می‌کردند بطرف کشتی بیایند. پس از یکساعت تلاش — یکساعت که بنظر ما طولانی‌تر از قرنی بود — یکساعتی که طی آن دریا تا نیمه‌های بادبانها بالا آمده بود، کلک که به فاصله ۴۰ متری ما رفته بود، توانست کنار شانسلور پهلوی بگیرد. سرملوان طنابی پرتاب کرد و کلک به انتهای دکل بسته شد.

نباید لحظه‌ای وقت تلف می‌شد، گردابی عظیم در اطراف بدنه کشتی مغروق بوجود آمده، حبابهای بسیار زیادی از همه‌سوی آب هویدا می‌شد.

روبرت کورتیس فریاد کشید:

— سوار شوید! سوار شوید!

باشتاب به کلک هجوم آوردیم. آندره لوتورنور با مراقبت از دوشیزه هربی خوشبختانه به کلک رسید و لحظه‌ای بعد پدرش نیز به او پیوست. کمی بعد همه در کلک بودیم — همه! جز کاپیتان کورتیس و ملاح پیر، اوردی.

روبرت کورتیس بالای دکل ایستاده بود، نمی‌خواست تا نابود شدن کشتی آن را ترک کند. وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد و حق هم داشت. شانسلور را دوست داشت، هنوز فرمانده‌اش بود. به‌خوبی احساس می‌شد که زمان نابود شدن کشتی قلبش خواهد شکست.

ایرلندی هنوز در دکل جا گرفته بود.

ناخدا فریاد کشید:

— پیری! سوار شو!

پیرمرد لجباز با خونسردی کم‌نظیری پرسید:

— مگر کشتی دارد غرق می‌شود؟

— تند و تیز دارد غرق می‌شود.

آب به‌کمر اوردی رسیده بود. در جواب ناخدا گفت:

— خودت هم سوار شو!

و با تکان دادن سرش خود را روی کلک انداخت.

روبرت کورتیس باز لحظه‌ای در بالای دکل ایستاد. نگاهی به اطرافش نمود،

و بالاخره آخرین نفری بود که کشتی را ترک کرد.

وقتش بود، طناب اتصال به کشتی را قطع کردند. کلک به آرامی دور شد.

به کشتی که در آب فرو می‌رفت نگاه می‌کردیم. هنوز انتهای دکل بزرگ دیده

می‌شد. اندکی بعد چیزی از کشتی قشنگی که شانسلور نامیده می‌شد باقی نماند.

۳۰

بقیه هفت دسامبر — وسیله شناور تازه‌ای ما را می‌برد. غرق‌شدنی نیست.

زیرا از چوبهایی ساخته شده است و چوب شناور خواهد ماند. اما آیا دریا آن را

از هم نخواهد گسست؟ آیا طنابهایی که آن را بهم بسته است پاره نخواهد شد؟

کشتی شکستگانی که به آن پناه آورده‌اند نابود نخواهند شد؟

از بیست و هشت نفری که در چارلستون سوار کشتی شدند، ده نفرشان تابحال

تلف گشته‌اند.

پس هنوز هیجده نفر هستیم — هیجده نفر روی این کلک که یک چهارضلعی

نامنظم را تشکیل داده، تقریباً "چهل پا طول و بیست پا عرض دارد.

نام بازماندگان شانسلور به قرار ذیل است: لوتورنورها، مهندس فالستن،

دوشیزه هربی و من، از مسافری — ناخدا روبرت کورتیس، ستوان والتر، سربلوان،

مهماندار هوبارت، آشپز سیاه‌پوست جینگز تروپ، سرنجار داوالاس — هفت

جاشو: اوستن، اون، ویلسون، اوردی، بروک، ساندون، فلای‌پل.

طی هفتاد و روزی که ساحل امریکا را ترک کرده‌ایم، آسمان بقدر کافی ما را

آزرده است، حال ما را آسوده خواهد گذاشت؟ خوش‌باورترین ما نمی‌تواند آن

را بپذیرد .

آینده را رها کرده ، جز به زمان حاضر اندیشه نکنیم . من به ثبت حوادث این درام به میزانی که رخ می دهد اکتفا می کنم .

سرنشینان کلک را می شناسیم . ببینیم چه در اختیار دارند .

روبرت کورتیس جز آنچه از مخزن خوراکی ها خارج کرده اند ، نتوانسته به کلک بار کند ، که تازه از این مقدار قسمتی زمان غوطه ور شدن عرشه در آب از دست رفته است . آذوقه کم داریم و اگر توجه کنیم هیجده نفر هستیم که باید تغذیه شویم و ممکن است مدتها قبل از دیدن یک کشتی یا خاک در آب باشیم ، خوراکمان کافی نیست . یک بشکه بیسکویت ، یک بشکه گوشت نمک سود خشک و دو چلیک آب آشامیدنی . اینست تمام آنچه که نجات داده ایم . لذا جیره بندی از روز اول ضروری است .

هیچ یک از ما ، برای تعویض لباس اضافی ندارد . چند بادبان بعنوان ملافه و سرپناه داریم . دیگر وسایل عبارت است از ابزار کارنجاری داوولاس ، سدسیاب و قطب نما ، یک نقشه ، چاقوی جیبی ، یک کتری فلزی ، یک فنجان آهن سفید ، که آوردی ، همان ایرلندی پیر همیشه با خود داشت ، تمام وسایل ما را تشکیل می دهد . تمام صندوق هایی که در عرشه جمع کرده و به بارش در کلک اختصاص یافته بود ، هنگام اولین فرورفتن کشتی در آب مفقود و پراکنده شده ، سپس ورود به انبار میسر نگردیده بود .

چنین وضعی داشتیم : وخیم ! ولی نومیدکننده نبود . بیم آن می رفت که توان روحی یا قدرت جسمی بیش از یک نفر از جمع ما از بین برود . بدبختانه بین ما کسانی وجود دارند که بدنهاد بوده مشکل بتوان آنها را رام یا به انضباط درآورد .



۳۱

بقیه ۷ دسامبر - واقعه قابل ذکری در اولین روز سوارشدن به کلک وجود نداشت .

در ساعت هشت صبح ناخدا کورتیس، همه ما - مسافر و ملوان - را در گوشه‌ای جمع کرد و گفت :

- دوستان ، خوب گوش کنید . همانطور که در گشتی ناخدا و فرمانده بودم ، در کلک هم فرماندهی با من است . بنابراین انتظار دارم بدون استثناء همه از من اطاعت کنند . در فکر نجات همه بوده ، باهم متحد باشیم . خداوند ما را حفظ کند .

این حرفها مورد استقبال تمام ما قرار گرفت .

نسیم مختصری می‌وزید . ناخدا به قطب‌نما نگاه کرد . جهت باد به نفع ما بود . باید عجله کرده از باد مناسب بهره می‌بردیم تا شاید هرچه زودتر به ساحل نقطه‌ای از امریکا می‌رسیدیم . لذا سرنجار داولاس سرگرم نصب دکل شد که برای جای آن در جلوی کلک قبلا "محلی پیش‌بینی شده بود . دکل دو بازوی کوچک داشت . مدتی که دکل را آماده می‌کرد ، سرملوان و ملوان‌ها پارو می‌زدند .

ساعت نه‌ونیم ، دکل استوار شد . بادبان را به گوشه‌های کلک کشیده و محکم بستند ، و سپس با طناب و قرقره سر دیگر بادبان به دکل وصل شد . وسیله سفر ما تحت فشار باد از عقب بطور محسوسی به پیش رفتن پرداخت .

پس از انجام این کار سرنجار به فکر ساختن سکانی افتاد که بتوان بوسیله آن جهت را تنظیم کرد . دستورات و راهنمایی‌های لازم را روبرت کورتیس و مهندس فالستن به او می‌دادند . پس از دو ساعت کار سکان آماده و در عقب کلک نصب شد .

در عرض این مدت ناخدا کورتیس به مشاهدات لازم پرداخت تا مختصات جغرافیایی مکان ما را محاسبه کند. با فرا رسیدن ظهر، ارتفاع آفتاب را نیز اندازه گرفت.

نقطه‌ای را که با صحت زیاد پیدا کرد به‌قرار ذیل بود:

عرض پانزده درجه و هفت دقیقه شمالی.

طول چهل‌وننه درجه و سی‌وپنج دقیقه غرب گرینویچ.

این نقطه را روی نقشه برد. فهمیدیم که در ششصد و پنجاه مایلی شمال شرقی ساحل پاراماریبو هستیم، بعبارت دیگر ساحل گیان هلند نزدیکترین قسمت ساحلی قاره آمریکا به ما می‌باشد.

باری، با در نظر گرفتن میانگین اوضاعی موافق و با احتساب کمک دائمی جریان آلایزه، روزی بیش از ده تا دوازده میل (روی یک کلک که با مشخصات فنی و صحیح ساخته نشده و نمی‌تواند از باد به‌خوبی استفاده کند) نخواهیم توانست پیش رویم. بنابراین حداقل دوماه به‌شرط مساعد بودن دریا باید دریانوردی کنیم - مگر آنکه در راه به یک کشتی برخورد کرده به‌آن سوار شویم. احتمال یافتن یک کشتی در این حوالی بسیار کم است، چون این منطقه در اقیانوس بسیار خلوت و کمتر مورد رفت‌وآمد است، و خطوط کشتی‌رانی‌ها کمی شمالی‌تر یا جنوبی‌تر است. بدبختانه بین خطوط کشتی‌رانی آنتیل و خطوط کشتی‌رانی برزیل هستیم، و نباید به‌فکر تصادف و اتفاق یافتن کشتی باشیم. وانگهی، اگر باد آرام شود یا تغییر جهت دهد، مثلاً "ما را به شرق ببرد، دیگر دوماه در دریا نخواهیم ماند، شاید چهارماه، حتی شش ماه یا بیشتر ممکن است سفر ما طول بکشد و حتمی است قبل از ماه سوم آذوقه تمام خواهد شد!

احتیاط ایجاب می‌کند از هم‌اکنون جز بقدر ضرورت مصرف نکنیم. ناخدا کورتیس در این مورد نظر همه‌ما را خواست و برنامه‌ای که لازم بود جدا "از آن پیروی کنیم مشخص نمودیم. جیره هرفرد، به‌قسمی که تکافوی تشنگی و گرسنگی‌اش باشد معین شد. مانور کلک الزامی به‌صرف نیروی جسمانی زیاد نداشت، لذا

تغذیه‌ای مختصر باید برایمان کافی باشد. یک بشکه محتوی ۲۳ لیتر شراب هم از شانسلور به‌کلک آورده بودند. طبق دستور ناخدا کسی حق نداشت از آن مصرف کند، روبرت کورتیس توزیع آن را در صورت لزوم یا ظهور بیماری و بعنوان دوا اجازه می‌داد.

لذا رژیم به‌این ترتیب تنظیم شد: جیره روزانه هر فرد پنج اونس گوشت و پنج اونس بیسکویت. غذایی ناچیز بود، اما سهمیه‌ای از این مقدار بیشتر مقدور نبود. به‌این نسبت هیجده دهان کمی بیشتر از پنج لیور از هریک از این مواد مصرف می‌کنند. یعنی در سه ماه، ششصد لیور، ما هم بیش از ششصد لیور گوشت و بیسکویت نداشتیم. پس باید به‌این اندازه اکتفا می‌کردیم. اما آب مقدارش را حدود ششصد لیتر تخمین زده بودیم. توافق کردیم که مقدار جیره هر نفر پنجاه و شش سانتی لیتر باشد. با این مقدار بقدر سه ماه آب آشامیدنی داشتیم.

توزیع غذا هر روز ساعت ده صبح خواهد بود و سرملوان نظارت خواهد داشت. هرکس جیره روزانه بیسکویت و گوشتش را یکجا دریافت خواهد کرد. هر موقع و به هر ترتیب که خواست آنها را خواهد خورد. اما آب، چون بقدر کافی ظرف در اختیار نداریم و تنها وسایل موجود یک کتری و فنجان ایرلندی است، پس آب دوبار در روز داده خواهد شد. ده صبح و شش عصر که هر نفر بلافاصله باید سهمش را بنوشد.

باید در عین حال توجه داشت که همیشه دوشانس دیگر نیز داریم که می‌تواند ذخایر ما را افزایش دهد. باران که آب نوشیدنی را تامین می‌کند و صید ماهی که سفره‌مان را رنگین خواهد کرد. به‌این خاطر دوبشکه خالی در دسترس قرار گرفته که آب باران را در آن جمع کنیم. چند ملوان هم سرگرم ساختن قلاب‌هایی شده‌اند که بدنبال کلک با ریسمانی رها کنند تا شاید ماهیهایی به‌دام افتد. تصمیمات اتخاذ شده چنین بود. مورد تصدیق و قبول همه قرار گرفته و با دقت می‌خواستیم آنها را اجرا کنیم. فقط با نظم و قاعده‌ای جدی است که باید امیدوار بود از وحشت و عذاب قحطی در امان مانیم. وقایع مشابه بسیاری

خوانده‌ایم یا برایمان نقل شده است . لذا آموخته‌ایم چگونه واقع بین و آینده‌نگر باشیم .

۳۲

از ۸ تا ۱۷ دسامبر - شب که فرا رسید زیر بادبانهای یدکی خوابیدیم . با خستگی زیادی که در اثر گذراندن ساعتها دردکل به‌من دست داده بود ، توانستم چند ساعت را خوب بخوابم . بار کلک که نسبتاً کم بود ، موجب می‌شد که به راحتی با امواج بلند شود . چون تلاطم دریا زیاد نیست ، آب روی کلک نمی‌ریزد . اگر موج نیست و اقیانوس آرام است ، بدبختانه به‌این خاطر است که باد دارد می‌افتد . حتی طرفهای صبح مجبور شدم در دفتر خاطراتم بنویسم : هوا ساکت ! با فرا رسیدن صبح‌دم ، اتفاق تازه‌ای رخ نداد . لوتورنورها هم چند ساعتی از شب را خوابیده بودند . باردیگر دستهای هم را فشردیم . دوشیزه هربی نیز توانسته بود استراحت کند . خطوط چهره‌اش خستگی کمتری را نشان می‌داد و آرامش همیشگی‌اش را بازیافته بود .

ما زیر مدار یازده درجه هستیم . گرما هنگام روز فوق‌العاده زیاد است . خورشید با پرتوهای شدیدی می‌درخشد . بخاری سوزان با هوا آمیخته است . نسیم فقط گاه‌گاهی وزیده و بادبان تقریباً "همیشه آویزان است . اما روبرت کورتیس و سרملوان از برخی نشانه‌هایی که فقط دریانوردان می‌توانند آن را درک کنند ، تشخیص می‌دهند که جریانی با سرعت سه میل در ساعت ما را به‌غرب می‌کشد . این وضع مساعدی است که می‌تواند مسافرت ما را کوتاه کند . خدا کند که ناخدا و سרملوان اشتباه نکرده باشند ، زیرا از هم‌اکنون ، با این گرمای زیاد ، آشکار است که سهم آب برای رفع تشنگی ما کافی نیست .

با این وصف ، از وقتی که شانسلور را یا دقیقتر بگویم بادبانهایش را رها

کرده به کلک آمده ایم وضع ما حقیقتاً "بهتر شده است . در آن موقع هر لحظه ممکن بود شانس‌لور فرو رفته ما را با خود به قعر آبها ببرد ، حداقل ، حالا تخته پاره‌ای که در آن پناه گرفته ایم ، اطمینان بیشتری دارد . بله ! تکرار می‌کنم ، اوضاع خیلی بهتر شده و با مقایسه‌ای ساده به خوبی دیده می‌شود که همه راحت تر هستند . راه رفتن تقریباً "میسر است . در روز همه دورهم جمع شده ، صحبت می‌کنیم . بحث‌ها شروع می‌شود ، مدت‌ها به دریا نگاه می‌کنیم . شب در پناه بادبانها می‌خوابیم . دقت در افق ، مراقبت از قلاب‌های ماهیگیری که به دریا انداخته ایم ، همه جالب است .

چند روز پس از استقرار در وسیله جدیدمان ، آندره لوتورنور به من گفت :
 — آقای کازالون ، خیال می‌کنم اینجا آرامش روزهایی را که در هام — روک بودیم ، بازیابیم !

جواب دادم :

— درست است ، آندره عزیز .

— اما باید اضافه کنم کلک نسبت به جزیره مزیت بزرگی دارد ، چون راه می‌رود !

— آندره ! تا باد موافق باشد ، بله ! کلک بهتر است ، اما اگر برگشت ، جزیره برتری دارد .

مرد جوان پاسخ داد :

— خوب ، آقای کازالون ، نگذاریم مباحثه به مجادله بکشد ! اعتماد و امید داشته باشیم !

این اعتماد را همگی داریم ! بله ، همه از بوته‌های آزمایشهای سخت و دشواری خارج شده ایم ، تا دیگر به آن برنگردیم ! اکنون شرایط واقعا "عالی شده است . بین ما کسی بدون اطمینان و سست‌رای وجود ندارد !

نمی‌دانم در فکر روبرت کورتیس چه می‌گذرد . نمی‌توانم بگویم که او هم در افکار ما سهیم است . اغلب دور از دیگران بوده ، از همه کناره‌گیری می‌کند . شاید

چون مسئولیت وی سنگین است! رئیس است! بیشتر اوقات در خود فرو رفته و غرق در اندیشه‌های خویش است. لذا کسی هم مزاحم او نمی‌شود و تنهایی‌اش را بهم نمی‌زند. به‌دستور ناخدا، قسمت عقب کلک مخصوص مسافری است. چادری در آنجا زده شده که در سایه‌اش استراحت می‌کنیم. رویهمرفته سلامتی همه رضایت‌بخش است. فقط ستوان والتر نمی‌تواند نیروی خود را دوباره بازیابد. مراقبت‌های ما تاثیری در بهبودی او نداشت و هرروز بیشتر رو به‌ضعف می‌رفت. هرگز جز در شرایط فعلی موفق نشده بودم آندره لوتورنور را به‌خوبی درک کنم. این مرد جوان و دوست‌داشتنی، روح گروه کوچک ما است. تخیلاتی بکر، مشاهداتی تازه، ملاحظات غیرمنتظره درمورد تمام کارها دارد. صحبت‌های او سرگرم‌کننده است. اکثراً "به‌آموزش همسفران مشغول بوده هرگاه حرف می‌زند، چهره‌ی بیمارگونه‌اش به‌هیجان می‌آید. بارها می‌دیدم پدرش به‌او خیره شده، دستش را گرفته و ساعتها نگه می‌دارد.

دوشیزه هربی نیز گاهی شریک گفتگوهای ما بود، اما او را همیشه خویشتن‌دار و متین می‌دیدم. همگی ما کوشش داشتیم، با مهربانی‌ها کاری کنیم تا بلکه وی از بین رفتن حامیان و کسانش را تا اندازه‌ای فراموش کند. دختر جوان، آقای لوتورنور را دوستی مطمئن یافته بود، او را مانند پدری احترام گذاشته و دوست داشت. با او راحت‌تر حرف می‌زد، از طرفی آقای لوتورنور سنش بیشتر اقتضای شنیدن سوزدل را داشت. از زندگیش برای او تعریف‌ها کرده بود. زندگانی سراسر شجاعت و محرومیت که قسمت یتیم‌های فقیر است. از دوسال قبل در خانه خانم کر کار پیدا کرده با بدبختی روزگار را گذرانده بود. اما با از دست دادن آن شغل، بدون استطاعت است و برای آینده بی‌پول و سرمایه می‌باشد. ولی معذالک امید و اعتماد داشته، آماده هرآزمایش تقدیر است. خصوصیات اخلاقی و نیروی روحی این دختر جوان موجب شده احترام همه را برانگیزد. حتی یک حرف یا یک حرکت که احتمالاً "از بعضی از افراد خشن و بی‌ادب کشتی در حضور او سرزده؛ وی را نرنجانده است.

روزهای ۱۲، ۱۳، ۱۴ دسامبر تغییری در اوضاع پیش نیامد. وزش باد از شرق ادامه یافته، کم یا زیاد می‌شود. درمورد دریانوردی نیز واقعه‌ای تازه رخ نداد. برای کلک کاری لازم نشده که انجام دهند. حتی احتیاجی به تغییر جهت سکان ضروری نشده است، زیرا تغییر سمت باد آنقدرها نبوده که تغییر مسیر کلک را ضروری سازد. چند ملوان در جلوی کلک قرار دارند و مامور هستند با دقت مراقب دریا باشند.

هفت روز از زمانی که شانسلور را ترک کرده‌ایم گذشته است. متوجه شده‌ام به جیره‌ای که برایمان مقرر شده عادت می‌کنیم - یا حداقل درمورد غذا چنین است. از طرفی نیروی ما صرف تغذای جسمانی و در نتیجه خستگی نمی‌شود. "تحلیل" نمی‌رویم، یا واضح‌تر بگویم در این شرایط و با عدم تحرک احتیاج آدم به غذا برای ادامه زندگی چندان زیاد نیست. فقدان نسبی آب، محرومیت بزرگتر و مهمتر ما است. زیرا در این گرمای شدید، مقدار آبی که قرار شده به هریک داده شود آشکارا کم است.

روز پانزدهم به یک دسته ماهی برخوردیم که در اطراف کلک لول می‌خوردند. هرچند وسیله‌ی شکار ما بسیار ناقص بود و عبارت از میخ‌هایی بود که کج کرده به ریسمانی بسته بودند. به سر میخ‌ها قطعه گوشت کوچکی می‌گذاشتیم. به این ترتیب توانستیم مقدار زیادی از این ماهیها را بگیریم.

واقعا "صیدی معجزه‌آسا بود. آن روز مانند آن بود که در کشتی جشن گرفته‌ایم. قسمتی از این ماهیها را کباب کردیم و بقیه را در آب دریا روی اجاقی که در جلوی کلک ساخته بودیم بار کردیم. چه سوری! چقدر به سود ذخایر ما بود. این ماهیها آنقدر فراوان بودند که مدت دو روز به اندازه دویست لیور از آنها صید کردیم. حالا لازم بود باران ببارد تا دیگر همه چیز روبراه شود.

بدبختانه ماهیها در اطراف ما مدت زیادی نماندند. هفدهم چند کوسه که طولشان بالغ بر چهار تا پنج متر می‌شد، در سطح آب دیده شدند. باله‌ها و پشتشان سیاه‌رنگ است و خال‌هایی سفیدرنگ در بدنشان دارند. حضور این

کوسه‌ها همیشه نگران‌کننده است. به جهت ارتفاع کم کلک تقریباً "با آنها همسطح هستیم، چندین بار دم آنها با شدتی وحشتناک به دکل خورد. با این وصف ملوانان با ضربات دیلم موفق به دورکردن آنها شدند. ولی اگر با خیره‌سری و سماجت ما را دنبال می‌کردند و کلک را شکار مخصوص خود می‌دانستند، شگفت‌زده نمی‌شدم. درهرحال من این "غول‌های دارای حس پیش‌بینی" را دوست ندارم.

۳۳

۱۸ تا ۲۰ دسامبر — امروز هوا تغییر کرده، باد تندتر شده است. شکایتی نداریم، زیرا باد مساعد است. فقط برای احتیاط بیشتر یک تخته عرضی به دکل بسته و سمت دیگرش را به کنار کلک محکم وصل کرده‌اند. چون ممکن بود فشار بادبان دکل را بشکند. با این کار "ماشین" سنگین ما با سرعتی کمی بیشتر جلو می‌رفت و شیاری در پشت خود در دریا بوجود می‌آورد.

بعد از ظهر، ابرهایی آسمان را پوشاند و اندکی از شدت گرما کاست. کلک تحت اثر امواج به شدت به نوسان افتاد. دو یا سه موج بلند، چون مسافری ناخوانده به کلک سوار شدند. خوشبختانه سرنجار توانسته بود لبه‌های برای کلک به ارتفاع دویا درست کند و همین ما را اندکی بهتر از امواج پرتلاطم دریا حفظ می‌کرد.

همچنین دور بشکه‌های محتوی خوراکی و آب، طناب‌کشی اضافی کردیم تا در جایشان بهتر و محکم‌تر قرار گرفته و موجی آنها را با خود به دریا نبرد. چون گرفتار هولناک‌ترین یاس و حرمان می‌شدیم. نمی‌توان بدون از ترس لرزیدن به چنین احتمالی فکر کرد.

هیجدهم، ملوان‌ها مقداری گیاه دریایی جمع‌آوری کردند که نوعی جلبک موسوم به سارگاس است و شباهت به همان جلبک‌هایی دارد که بین هام — روک و

جزایر برمود آنها را دیدیم . این جلبک‌ها طعم شیرین داشته ، همراهانم که ساقه آنها را جویدند ، بطور محسوسی باعث خنک و مرطوب شدن گلو و لبهایشان گردید .

در این روز دیگر واقعه تازه‌ای پیش نیامد . فقط ملتفت شدم بین چند ملوان ، خصوصا "اون ، بروک ، فلای‌پل ، ویلسون و جینگزتروپ سیاه‌پوست ، مرتبا "جلسات دسیسه‌کارانه‌ای تشکیل می‌شود که دلیلش برمن روشن نیست . همچنین مشاهده کردم وقتی مسافر یا افسری به آنها نزدیک می‌شود ، سکوت می‌کنند . روبرت کورتیس قبل از من توجه یافته است و این مذاکرات محرمانه و خصوصی خوشایندش نیست . آشکار است به‌خود نوید داده به‌دقت مواظب نفراتش باشد . جینگزتروپ سیاه و ملوان اون محققا "دو ناجنسی هستند که باید از آنها دوری جست . زیرا کسانی هستند که می‌توانند همکارانشان را تحت تاثیر قرار دهند .

نوزدهم ، گرما به‌منتهی درجه رسیده است . حتی یک لکه‌ابر در آسمان نیست . نسیم در بادبان نمی‌پیچد . کلک متوقف است . چند ملوان به‌آب پریدند ، این آب تنی واقعا "آنها را تسکین داد و تا حدی تشنگی‌شان تخفیف یافته ، فرو نشست . اما غوطه‌خوردن در این آب‌ها که میدان تاخت و تاز کوسه‌ها است خطرناک می‌باشد . هیچ یک از ما جرات تاسی به‌این ملوانان بی‌فکر و خیال نکرد . کسی چه می‌داند شاید در آتیه از آنان پیروی کنیم . دیدن کلک بی‌حرکت ، نوسانات عریض امواج در اقیانوس که حتی یک چین نداشت ، بادبان پلاسیده و آویزان از دکل ، واقعا "مخوف بود . تا کی این وضع ممکن بود ادامه یابد ؟

از سوی دیگر سلامتی ستوان والتر ، فکر ما را مشغول کرده است . این مرد جوان مبتلا به تب خفیفی است که با برگشت‌های نامنظم عود می‌کند . شاید سولفات دوکینین برایش تب‌بر خوبی باشد . اما تکرار می‌کنم ، هجوم آب به‌گشتی سریع بود و جعبه داروها مابین چیزهای دیگر ضمن یورش امواج مفقود گردید . وانگهی ، این پسر بیچاره ، مسلم مسلول است و از مدتها قبل ، این بیماری درمان‌ناپذیر در او پیشرفت‌های زیادی کرده است . علائم خارجی نمی‌تواند ما

را به اشتباه اندازد. والتر سرفه‌های کوچک و خشکی دارد، تنفس او کوتاه است، زیاد عرق می‌کند، بخصوص طرفهای صبح که عرقش خیلی بیشتر است. لاغر می‌شود، دماغش کشیده شده. گونه‌های برجسته‌اش با گلگون شدن در رنگ‌پریدگی کلی تمام صورت به خوبی مشخص می‌شود. اما، اگر او در بهترین شرایط هم بستری شده بود، فایده‌ای نداشت. در مقابل این بیماری بی‌گذشت، هنوز پزشکی ناتوان است.

بیستم. همان گرما، همان سکون، همان پرتوهای سوزان خورشید. حرارت آفتاب از چادر ما می‌گذشت، ما را بستوه آورده به نفس‌تنگی افتاده‌ایم. بی‌صبرانه منتظر زمانی هستیم که سربلوان به توزیع آب بپردازد. با چه حرص و ولعی خود را به این چند قطره مایع داغ می‌رسانیم! تا کسی رنج تشنگی نبرده باشد، متوجه حرف من نمی‌شود.

ستوان والتر خیلی عطش دارد، بین ما هیچکس به اندازه او از جیره‌بندی آب در عذاب نیست. متوجه شدم دوشیزه هربی تقریباً "تمام سهم خود را به او اختصاص داده است. این دختر جوان مهربان و باتقوی، برای تسکین و یا حداقل کاهش رنج و درد همسفر بینوای ما، هرکار که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد. امروز دوشیزه هربی به من گفت:

— آقای کازالون، این بیچاره هرروز ضعیف‌تر می‌شود.

— بله و هیچ کاری از دست ما ساخته نیست.

— مواظب باشیم، ممکن است صدای ما را بشنود.

سپس به انتهای کلک رفت و آنجا نشست. دستهایش را زیر چانه گذاشت و به فکر فرو رفت.

ضمناً "امروز حادثه تاسف‌آوری روی داد که باید ثبت کنم.

تقریباً "یک ساعت اون، فلای پل، بروک و جینگزتروپ، مکالماتی پرجوش و خروش داشتند. گفتگوهایشان با صدای آهسته بود، ولی حرکاتشان نشان می‌داد که خیلی به هیجان آمده‌اند. دنبال این مذاکرات، اون برخاست و مصمانه بطرف

عقب کلک حرکت کرد ، یعنی به قسمتی که به مسافرین اختصاص داشت .

سرملوان پرسید :

— اون کجا می روی ؟

ملوان گستاخانه و با بی ادبی پاسخ داد :

— جایی که کار دارم !

با این جواب جسورانه سرملوان از جایش بلند شد ، اما قبل از او روبرت کورتیس مقابلش ایستاد .

ملاح نگاه کاپیتانش را تحمل کرده ، خیره به او نگاه می کرد ، بالاخره با لحن وقیحی گفت :

— ناخدا از طرف رفقا باید با شما حرف بزنم !

روبرت کورتیس به سردی گفت :

— حرف بزن !

اون ادامه داد — راجع به شراب است ، می دانید این بشکه کوچک . . . مال بچه ها است ، یا افسران ، که آن را نگهداشته اید ؟

روبرت کورتیس گفت :

— خوب ! بعدش ؟ . . .

— ما می خواهیم که هرروز صبح مثل همیشه توزیع شود .

کاپیتان جواب داد :

— نه !

اون فریاد کشید :

— چه گفتید ؟

— گفتم ، نه . . .

ملوان چند لحظه ای روبرت کورتیس را نگریست و تبسمی مودیانانه به لبهایش نقش بست . اندک زمانی تردید داشت ، شاید از خود می پرسید ، آیا صلاح است که سماجت کند ؟ اما عقب رفت و بدون آنکه دیگر حرفی بزند ، نزد رفقاییش

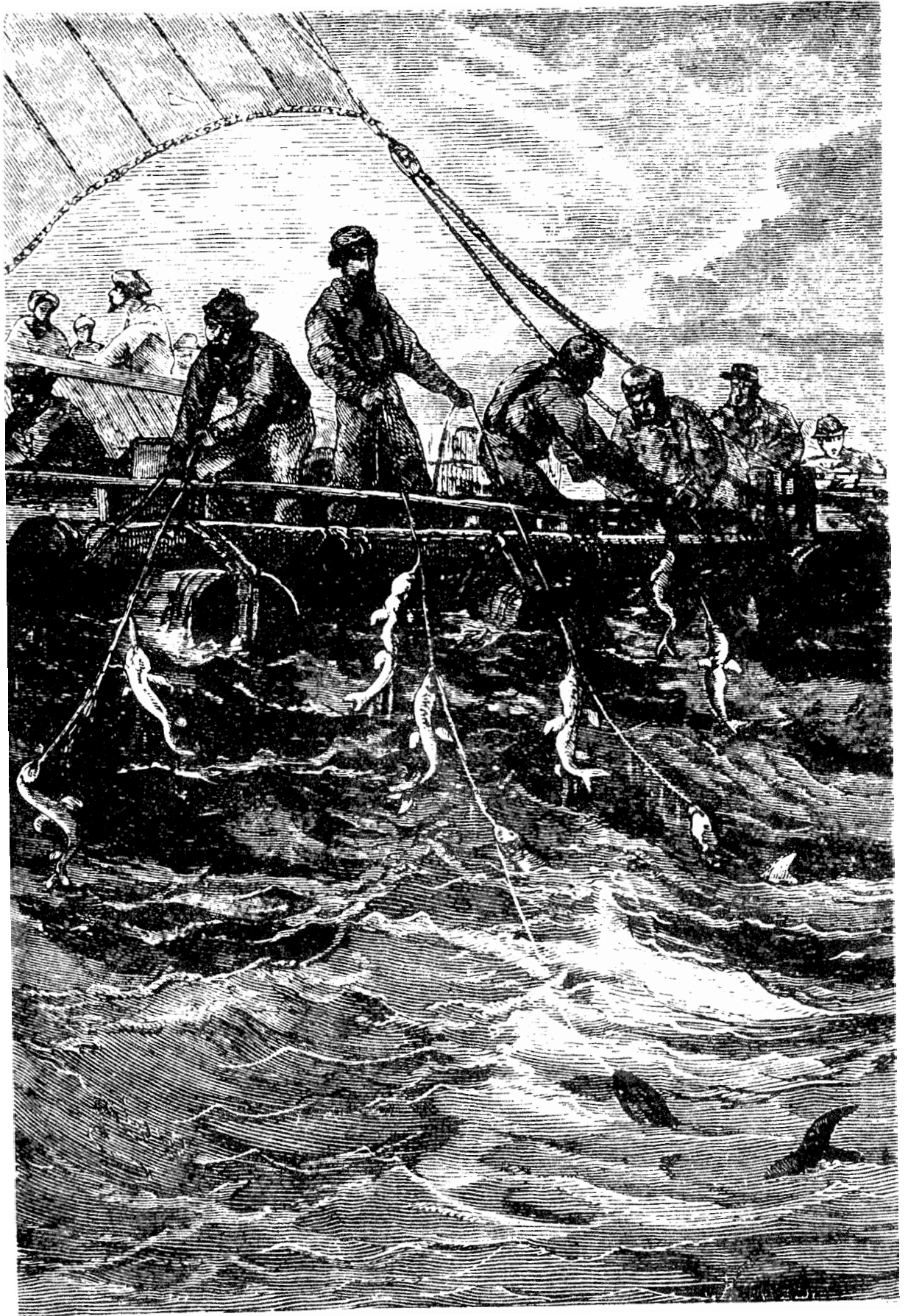
بازگشت و دوباره جلسه محرمانه با صدای یواشتری از سرگرفته شد .
 آیا روبرت کورتیس با چنین امتناع مطلقى کار به دستش داده بود ؟ آینده
 نشان خواهد داد . وقتى در این باره با او حرف زدم بهمن پاسخ داد :
 — شراب برای اینها ! آنهم در چنین موقعیتی ، ترجیح می دهم بشکه را به
 دریا بیندازم .

(خواننده توجه دارد که نوشیدن مسکرات همیشه نتایج وخیمی داشته ، برای
 سلامت جسم و روان زیان آور است . در اینجا ملاحظه می شود که روبرت کورتیس
 ناخدایی عاقل و هوشیار چگونه در مقابل تقاضایی نادرست مقاومت نموده و فقط
 این نوشیدنی را برای موقعیتی اضطراری یا زمان ناچاری اختصاص داده است .
 با این عمل جز به صلاح جمعی که نجاتشان را بعهده گرفته نیندیشیده و خطر
 احتمالی که از سوی چند ملوان پست تهدیدش می کند در راه حق و حقیقت ناچیز
 شمرده است . مترجم)

۳۴

۲۱ دسامبر — این بگومگو هنوز نتیجهای نداده است — یا حداقل تا امروز .
 باز مدت چند ساعت به گلهای از همان نوع ماهی ها برخوردیم . توانستیم تعداد
 زیادی صید کنیم . محصول صید را در بشکه های خالی رویهم چیدیم و این افزایش
 ذخیره خوراکی بهما امید داد که گرسنگی رنجمان نخواهد داد .

شب فرا رسید ، بدون آنکه هوا طبق معمول خنک شود . بطورکلی در مناطق
 استوایی شب ها هوا سرد است . ولی امشب گرما خفه کننده بود . توده های بخار
 لخت و سنگین روی امواج دریا حرکت می کرد . هلال ماه در ساعت یک و سی دقیقه
 پس از نیمه شب دیده شد . از این قرار ، تاریکی عمیق بود . جز لحظاتی که
 درخشش گرما با پرتوهای خیره کننده افق را روشن می کرد . این روشنایی ها بارهای



الکتریکی بود که در سطوحی عریض و طویل تخلیه می شد و نور آن فضایی وسیع را در بر می گرفت. اما غرش رعد، همراه این برق ها نبود و حتی سکوت جو، از شدت آرامش مطلق هولناک بود.

مدت دوساعت، دوشیزه هربی، آندره لوتورنور و من در انتظار وزشی که کمتر سوزان باشد نشسته بودیم و به این مقدمات طوفان که بجای آزمایشات تدارکاتی طبیعت است نگاه می کردیم و وضع پرمخاطره حاضر را برای تحسین این چشم انداز عالی و پرشکوه، و مبارزه ابرهای دارای بار الکتریسیته، بدست فراموشی سپرده بودیم. کنگره های عظیمی بنظر می رسید و مثل آن بود که سر هردندانهاش آتشی افروخته اند. سرکش ترین افراد با روانی خشن و خلقی بیرحم درمقابل این صحنه حساس است. می دیدم که ملوان ها با دقت به احتراق دائمی این ابرهای بلند به آسمان می نگرند. به این ابرهای سرگردان که در یک نقطه آسمان قرار نمی گیرد با دیدی مشکوک و مضطرب نگاه کرده، به خوبی می دانستند که این وضع نشانه یا پیشقراول برخوردهای شدید عناصر است. به راستی، درمیان خشم و زدو خورد آسمان و دریا، برسر کلک چه می آمد؟

مدتی دراز، در عقب کلک نشسته بودیم. الکتریسیته هوا، سفیدی شب را مضاعف کرده بود و نوری بی رنگ روی ما پخش می کرد و شباهت به موقعی داشت که در پرتو شعله های الکلی باشیم که در آن نمک ریخته باشند.

آندره لوتورنور از دختر جوان پرسید:

— از طوفان می ترسید؟

دوشیزه هربی پاسخ داد:

— نه، آقا. احساسی که بیشتر دارم، ستایش و تحسین است. با یکی از

پدیده هایی که می توانیم شگفت زده به آن بنگریم، آیا رودررو نیستیم؟

آندره لوتورنور ادامه داد:

— راستی همینطور است. بخصوص وقتی رعد بغرد و گوش بتواند باشکوه ترین

صدا را بشنود. درمقابل غرش رعد، صدای توپ، قدر وارجی ندارد. رعد، روح

را پر می کند ، صدا نیست بلکه آوازی است ، آوازی که اوج گرفته و چون یک نت موسیقی گسترش می یابد و برای آنکه گفتنی ها را تمام کرده باشیم ، دوشیزه هربی ، باید اضافه کنم که هرگز صدای آوازخوانی مرا به اندازه این صدای غیرقابل مقایسه طبیعت به هیجان درنیاورده است .

با خنده گفتم :

— یک باس عمیق .

آندره جواب داد :

— به همین زودی خواهیم شنید . رویهمرفته ، این برقهای بی صدا خیلی بی جلا و یکنواخت است !
گفتم :

— آندره ، به این فکر کنید که اگر طوفان درگرفت ، تحملش کنید . اما نخواهید که درگیر طوفان شوید .

— خوب ! طوفان هم یک جور باد است !

دوشیزه هربی افزود :

— و آب . بدون شک ، آب که کم داریم ، شاید تهیه شود .

برای پاسخ به این دوجوان گفتنی زیاد وجود داشت ، اما نخواستم تلخم را با سرودهای شادشان مخلوط کنم . آنها طوفان را از زاویه مخصوصی در نظر گرفته بودند و ساعتی می شنیدم که شاعرانه توصیفش می کنند .

افق رفته رفته در پس ابرهای ضخیم پوشیده شد . بالای سر ما ستارگان یکی پس از دیگری خاموش شد . بخارهای سیاه و سنگین اطراف ما ، متراکم شد . آخرین اختران شب افروز از دید ما پنهان گشت . هردم از این توده سیاه ، درخششی سفید بیرون می جهید و در اطرافش ابرهای خاکستری رنگی بنظر می رسید .

تمام این مخزن الکتریسیته که در طبقات بالای جو متراکم شده بود تابحال بی صدا تخلیه می شد . چون هوا خشک بود و به همین دلیل هادی بدی محسوب می گشت . بنابراین تخلیه بار الکتریسیته فقط با شوک های مخوف میسر بود . بنظرم

غیرممکن و محال می‌آمد اگر بزودی به‌شدیدترین وجهی طوفان از راه نرسد .
 روبرت کورتیس و سרملوان به‌این عقیده بودند . این دوراهنمای دیگری غیر
 از غریزه دریانوردی خویش نداشتند که هرگز اشتباه نمی‌کند . اما درمورد ناخدا
 باید اضافه کنم که علاوه برغریزه ، وی دارای معرفت و شناسایی یک دانشمند
 بود . بالای سرمان قطعه‌ابری را به‌من نشان داد که هواشناسان به‌آن ابرحلقه‌وار (۱)
 می‌گویند که تقریباً " و منحصرأ " درمناطق بسیار گرم و اشباع شده از تمام بخار
 آبهایی که جریانات بادهای آلایزه با خود می‌آورد ، تشکیل می‌گردد .

روبرت کورتیس به‌من گفت :

— بله ، آقای کازالون . ما در منطقه طوفانها هستیم ، زیرا باد ما را به‌این
 مرکز کشیده است . جایی که ناظری دارای حس شنوایی دقیق می‌تواند صدای رعد
 را بطور دائمی بشنود . اکنون مدتی است متوجه آن شده‌ام و خیال نمی‌کنم اشتباه
 کرده باشم .

من هم بادقت گوش داده ، گفتم :

— فکر می‌کنم صدایی را که شما می‌گویید می‌شنوم .

روبرت کورتیس گفت :

— بله ، اینها اولین غرش‌های طوفان بشمار می‌رود که قبل از دوساعت به
 منتها درجه‌شدت خواهد رسید . باشد . آمادهایم که با آن دست‌وپنجه‌نرم کنیم .
 هیچ یک از ما به‌فکر خوابیدن نبود و نمی‌توانست باشد ، زیرا هوا خفه‌کننده
 شده بود . برق‌ها عریض‌تر شده درافق درسطحی بیش از صد تا صدوپنجاه درجه
 گسترش می‌یافت و به‌تناوب تمام آسمان را در بر می‌گرفت و همزمان روشنایی
 فسرسانتی از جو تراوش می‌کرد .

بالاخره طنین‌های رعد شدیدتر و واضح‌تر گردید . ولی اگر بتوانم توضیح
 دهم باید بگویم که اینها هنوز صداهایی از هرسو بود ، بدون داشتن زاویه انفجار

مشخص، غرش‌هایی که با انعکاس صوت تغذیه نمی‌شد. مانند آن بود که گنبد نیلگون آسمان با این ابرها انباشته شده و حالت ارتجاعی‌اش موجب خفه‌شدن صدای تخلیه بارهای الکتریسیته می‌گردید.

دریا تاکنون آرام مانده بود. سنگین و حتی بی‌حرکت بنظر می‌رسید، معذالک جا نداشت دریاوردان گول بخورند، زیرا نوسانات بزرگ آن دلیل آشفته‌گی‌های بعدی بود. به‌گفته آنها دریا "در حال ساخته‌شدن" بود. مسلم در فاصله‌ی نزدیکی از ما طوفان آغاز شده بود و ما در معرض عکس‌العمل‌های آن بودیم. بادهای موحش از ما دور نبود. چنین موقعی در یک کشتی آماده‌مانور می‌شدند. اما در یک کلک نه کاری بود و نه از کسی کاری برمی‌آمد.

کمی بعد، برقی شدید همه‌جا را روشن کرد و لحظه‌ای بعد غرش رعدی به‌گوش رسید. معلوم بود که طوفان تقریبا "روی ما است. ناگهان افق در یک مه مرطوب پنهان شد. مثل آن بود که آسمان در بالای کلک از هم شکافت.

بلافاصله صدای ملوانی شنیده شد که فریاد می‌زد:

— گردباد! بوران! بوران!

۳۵

شب ۲۱ به ۲۲ دسامبر — سرملوان به سمت طنابی که بادبان را نگه می‌داشت دوید و گره آن را باز کرد. بموقع بود. زیرا گردباد از بالای سر ما گذشت. بدون فریاد ملوان و اطلاع از خطر، امکان داشت کلک واژگون شود یا همگی به‌دریا سقوط کنیم. چادر در عقب کلک از جا کنده شد و با باد رفت.

هرچند کلک چون کوتاه است و بادگیر ندارد، مستقیما "در معرض خطر انهدام با باد نیست، ولی در عوض جا دارد که از موجهای بلند بترسیم. این تیغه‌ها که دقایقی چند مسطح به‌چشم می‌آید، تحت اثر فشار هوا فرو ریخته، سپس خشمگین‌تر

بلند شده و ارتفاعشان درست بهنسبت فشار هوایی که برآنها وارد شده ، بیشتر می‌گردد .

بلافاصله ، در کلک حرکات نامنظمی ایجاد شد ، هرچند دقیقاً "حرکات امواج را دنبال نمی‌کرد ولی رفت‌وآمد بی‌انقطاع و نوسانات از طرفین — یا جلو و عقب آن را به‌هرطرف و هرجهت می‌کشید .

سرملوان فریاد زنان گفت :

— خودتان را ببندید ! ببندید !

و طناب‌هایی بطرف ما پرت کرد .

روبرت کورتیس به‌کمک ما آمد ، بزودی لوتورنورها ، فالستن و من به‌تخته‌بندی کلک بسته شدیم . دیگر آب ما را نمی‌برد ، مگرآنکه کلک متلاشی می‌شد . دوشیزه هربی از کمر به‌یکی از پایه‌های چادر بربادرفته بسته شد . در درخشش برق‌ها صورتش را می‌دیدم که مثل همیشه آرام و بی‌دغدغه است .

اینک صاعقه پشت سرهم ظاهر می‌شد ، صدا و پرتوهایش چشم و گوش ما را پر کرده است . غرش یک رعد انتظار رعد بعدی را نداشت و هنوز درخشش برقی رو به‌خاموشی نرفته بود که برق دیگری می‌جهید . میان این احتراقات تماشایی ، بنظر می‌رسد که بخارهای آب در هوا شعله‌ور شده است ، حتی گاهی خیال می‌کنیم اقیانوس هم مانند آسمان آتش گرفته است . من چند برق جهنده دیدم که از تیغه برخاست و بسوی بالا رفت و با برق ابرها در آسمان تلاقی کرد . بوی گوگردی شدید در جو پراکنده بود . خوشبختانه تابحال صاعقه برسر ما فرو نیامده بود و فقط به‌امواج و دریا زده بود .

ساعت دو بعد از نیمه‌شب ، طوفان درنهایت خشم بود . شدت باد مرز و حدی نداشت ، امواج سهمگین و کلک در تب و تاب بود . سرانجام دااولاس ، روبرت کورتیس ، سرملوان به‌کمک نفرات دیگر ، با طناب‌پیچ کردن هرچه بیشتر کلک می‌کوشیدند تا شاید آن را محکم‌تر کنند . با هرموج دریایی آب به‌هوا بلند می‌شد و مستقیم روی ما می‌ریخت . این دوشهای سنگین تا مغزاستخوان‌مان را با

آبی ولرم خیس می کرد . آقای لوتورنور خود را به جلوی این تیغه های آب می افکند ، مانند آن بود که می خواهد پسرش را از دم ضربات شدید امواج محفوظ بدارد . دوشیزه هربی بی حرکت بود ، گوئی مجسمه تسلیم و رضا است .

در این موقع ، در پرتو پرتوان برق ها ، ابرهای بسیار بزرگ و گسترده ای مشاهده کردم که رنگشان خرمایی و احتمالاً "ضخامتشان زیاد بود . صداهایی شبیه "تراق تراق" تیراندازی در هوا انعکاس داشت ، پت پت خاصی بود که در اثر تخلیه بارهای الکتریکی پی در پی پیش می آمد . بلافاصله بدن بال تلاقی یک ابر طوفان را با جریان هوای سرد تگرگ تشکیل شد و با قدرت زیادی بارید . هرتگرگ به اندازه ی یک گردو بود و با صدایی که طنین فلزی داشت به کلک برمی خورد . مثل آن بود که به گلوله مسلسل بسته شده ایم .

رعد و برق نیم ساعت دیگر ادامه یافت و باد هنگامه کرد . گردباد پس از آنکه مرتب جهتش را عوض کرد و به هرسو پیچید ، مجدداً "شدت بیشتری یافت . دکل شکست ، بادبان تکه تکه شد . سکان با ضربه یک موج از جا درآمد و قبل از آنکه بتوانیم آن را بگیریم مفقود شد . در عین حال لبه های طرف چپ کلک کنده شد و از این شکاف امواج به راحتی وارد کلک می گردید .

سرنجار و ملوان ها می خواهند خرابی را ترمیم کنند . اما ، تکانها مانع کارشان بود . هردم یکی روی دیگری می افتد ، زیرا مرتب کلک با موجهای غول آسایی بلند می شد و تا زاویه ای بیش از ۴۵ درجه خم می گشت . چطور این مردها را با خود نمی برد ؟ چطور طنابهایی که ما را به کلک بسته بود ، پاره نمی شد ؟ اینها چیزهایی است که توضیحی بر آنها نمی توان یافت . اما من بنظرم غیرممکن می رسید که در یکی از این حرکات بی نظم کلک واژگون نشود و ما که به روی آن بسته شده ایم در زیرش در اثر نبودن هوا در آب خفه نشویم !

نزدیک ساعت سه بعد از نیمه شب ، زمانی که طوفان زنجیر گسسته و دیوانه وارتر از همیشه بیداد می کرد کلک بر پشت تیغه موجی قرار گرفت و بلند شده ، به پرواز درآمد . فریاد هراس از گلوی همه شنیده شد . آیا غرق خواهیم شد ! . . . هنوز

نه... کلک سوار تیغه موج شده و ارتفاعی باور نکردنی پیدا کرده بود. با روشنائیهای شدید برق که یکدیگر را قطع می کردند، وحشت زده و مضطرب، توانستیم دریایی که کف می کرد و مانند آن بود که روی صخره هایی می شکند مشاهده کنیم.

سپس، تقریباً "بلافاصله"، کلک وضع افقی خود را بازیافت. اما زمان این جابجایی مورب، بندهای بشکه ها پاره شد، و دیدم که یکی از بشکه ها از روی کلک چرخ زنان رفت، دیگری درهم شکست و آبی که در آن بود پراکنده شد.

ملوانان دویدند تا بشکلی محتوی گوشت خشک را بگیرند. یکی از آنها پایش به یکی از تخته های کنده شده کلک گیر کرد، به زمین افتاد و فریادهای دردناکش به هوا برخاست.

خواستم به کمکش بشتابم. موفق شدم بندهایم را باز کنم... اما دیر شده بود، در برقی خیره کننده و پرنور، دیدم که ملوان بیچاره، تا پایش را از گیر تخته خلاص کرد، موجی بزرگ همان که کلک ما را در بر گرفته و بلند کرده بود و اینک درهم می شکست، وی را از جا کند و با ملاحی دیگر به دریا برد و از دیده ها پنهان نمود، بدون آنکه امکان کمک به آنها را داشته باشیم.

آب مرا با خود کشید، ضمن لغزیدن سرم به گوشه ای از لبه کلک خورد و از هوش رفتم.

۳۶

۲۲ دسامبر - بالاخره روز شد. خورشید بین آخرین ابرهایی که بجا مانده بود نمودار گشت. این نبرد عناصر فقط چند ساعتی به درازا کشیده بود. اما هولناک بود و هوا و آب با شدتی باور نکردنی بهم برخورد کرده بود.

چه اتفاقات دیگری هم افتاده بود، نمی دانم، چون بیهوش شدنم مانع از مشاهده پایان کار و آرام شدن این فاجعه گردیده بود. فقط می دانم که کمی بعد

از ضربه دریا، طوفان ساکت‌تر شده، رگباری شدید باریده بود که شاید همین رگبار باعث کاهش شدت طوفان گردیده بود. با کم شدن باد از کشش الکتریکی جو نیز کاسته شد. بالاخره طوفان قبل از پایان گرفتن شب از ما دور شده بود. اما در همین مدت کوتاه، چه ضررها و خساراتی به ما زده بود، و بدنالش چه میراثی از بینوایی برایمان باقی گذارده بود. نتوانسته بودیم حداقل کمی آب از اینهمه رگبار جمع کنیم.

من با مراقبت‌های لوتورنورها و دوشیزه هربی به حال آمدم. اما، زندگیم را مدیون روبرت کورتیس بودم که نگذاشته بود موج دومی مرا با خود ببرد. یکی از ملوانانی که هنگام طوفان از دست رفت استین بود، جوانی بیست و هشت‌ساله و انسانی نیک‌فطرت، فعال و باشهامت. دیگری ایرلندی پیر آوردی بود. همان قهرمان آنهمه غرق‌شدن‌ها.

در کلک شانزده نفر باقی مانده‌ایم. یعنی تقریباً "نصف کسانی که به‌شانسلور نشسته بودند از بین رفتند!

و حالا از آذوقه چه برای ما بجا مانده است؟

روبرت کورتیس تصمیم گرفت دقیقاً "بررسی کند چه داریم و موجودی خوارکی‌ها چقدر است و تا کی می‌تواند ما را تامین کند؟

از حیث آب هنوز کمبودی نداشتیم، زیرا در ته بشکه شکسته تقریباً "شصت و پنج لیتر موجود بود و یک بشکه دست‌نخورده دیگر هم داشتیم. اما بشکه محتوی گوشت خشک و دیگری که ماهی‌های صید شده ما در آن بود هردو را آب برده بود و از این ذخایر مطلقاً "چیزی نداشتیم. آنچه که از صدمه دریا بجا مانده بود مقداری بیسکویت بود که روبرت کورتیس آن را شصت لیور تخمین می‌زد.

شصت لیور بیسکویت برای شانزده نفر، که عبارت می‌شود از قرار نیم لیور برای هرفرد به مدت هشت روز.

روبرت کورتیس وضعیت را برایمان توضیح داد. در سکوت گوش دادیم و به علاوه، این روز ۲۲ دسامبر را هم به سکوت گذرانیدیم. هریک در خودش فرو رفته

بود و یقیناً " ، افکاری یکسان و مشابه در ذهن همه ریشه دوانده بود . بنظرم می‌آمد که بهم با نگاهی لاقید و بی‌تفاوت می‌نگریم . قحطی از هم‌اکنون ظاهر شده است . تاکنون بطور مطلق از خوردن و نوشیدن محروم نشده بودیم . ولی دیگر جیره آب حقا " باید کاهش می‌یافت و سهمیه بیسکویت . . .

لحظه‌ای به‌گروه ملوانان که در جلوی کلک دراز کشیده بودند ، نزدیک شدم ، شنیدم که فلای‌پل با لحن مسخره‌ای می‌گفت :

— اینهایی که باید بمیرند ، بهتر است زودتر خلاص شوند !

اون جواب داد :

— بله ، حداقل قسمت خود را به‌دیگران واگذار می‌کنند !

روز در یک افسردگی عمومی به‌پایان رسید . هرکس نیم لیور بیسکویت مقرری‌اش را دریافت داشت . بعضی‌ها آن را بلافاصله با حرص و ولع خوردند و برخی با ملاحظه‌کاری و احتیاط . بنظرم رسید که مهندس فالستن سهم خود را دقیقاً " به سه وعده خوراک روزانه تقسیم کرد .

اگر فقط یک نفر از ما زنده بماند ، او مهندس فالستن است .

۳۷

۲۳ دسامبر تا ۳۰ دسامبر — بعد از طوفان ، باد شمال‌شرقی شروع شد و در وزشی برابر با نسیمی خوب ثابت ماند . باید از آن بهره می‌بردیم . چون در جهتی است که ما را به‌زمین نزدیک می‌کند . دااواس مجدداً " دکلی ساخت و در جای دکل شکسته نصب کرد . بادبان دیگری باز بالا رفت و کلک با وزش باد از عقب به‌قرار دوتا دوونیم میل در ساعت به‌جلو کشیده می‌شد .

همچنین با تخته پهنی سکان ساخت . هرچند با جهت باد چندان احتیاجی به‌آن نداشتیم ولی به‌رحال کاری چه بد یا چه خوب انجام می‌داد .

کف کلک نیز تعمیر شد ، تخته‌های ازهم دررفته یا شکسته را با طناب و میخ بهم وصل و محکم کردند . سپس به لبه کلک که با موج از جا کنده شده بود ، پرداختند و دوباره آن را مرمت و اصلاح نمودند و به این ترتیب جلوی ورود آب به کلک گرفته شده از موج دریا در امان ماندیم . رویهمرفته هرکاری که انجامش میسر و مقدور بود تا این مجموعه نا ثابت تیر و تخته و طناب محکمتر شود با سعی و کوشش سرنجار با کمک دریانوردان دیگر صورت تحقق پذیرفت . اما خطر بزرگتر و بدتر هنوز پابرجا بود :

با این آسمان صاف ، گرمای منطقه حاره بازگشت : حرارتی طاقت فرسا که روزهای قبل هم از آن رنج بسیار برده بودیم . اما خوشبختانه نسیم امروز آن را ملایمتر و بیشتر قابل تحمل کرده است . چادری در عقب کلک برقرار شده و نوبه به نوبه در سایه اش استراحت می کنیم .

کمی خوراک رفته رفته ، جدا "احساس می شود . از گرسنگی در عذابیم . چهره ها لاغر و رنگ پریده شده و گونه ها چال افتاده است . در بعضی از افراد به سیستم عصبی مستقیما " آسیب رسیده است . انقباض عضلات معده تولید درد می کند . برای گول زدن این گرسنگی و برای خوابیدن اگر موادمخدری چون تریاک یا توتون داشتیم و در شرایط فعلی از راه ناچاری از آنها استفاده می کردیم شاید این عذاب بهتر تحمل می شد ، هرچند از طریق دیگر در معرض خطر قرار می گرفتیم . فقط یکی در بین ما این نیاز اساسی را احساس نمی کرد . او ستوان والتر بود ، اسیر چنگال تب شدید بود و تبش او را "تغذیه" می کرد ، فقط عطشی سوزان داشت که رنجش می داد . دوشیزه هربی کمی از سهم خود را به بیمار اختصاص داده بود ، معذالک از ناخدا هم برای والتر جیره آب اضافی درخواست کرد که موافقت شد و هرربع ساعت یکبار لبهای او را مرطوب می کرد . ستوان به زحمت می توانست کلامی بگوید ، با نگاه از دختر جوان و باتقوی تشکر می کرد . پسر بیچاره ! او محکوم است ، با هیچ گونه مراقبتی نمی توان او را نجات داد . حداقل دوران رنج و عذابش در این جهان به پایان خواهد رسید !

بعلاوه بنظر می‌رسید که امروز هوشیار است و از حال خود باخبر، زیرا با اشاره‌ای مرا صدا زد. رفتم کنارش نشستم. تمام نیرویش را جمع کرد و با کلمات مقطعی بهمین گفت:

— تا آخر کارم، آقای کازالون، خیلی مانده؟

با کوچکترین تردیدی که در جوابش داشتم، والتر متوجه و گفت:

— حقیقت، تمام حقیقت...

— من پزشک نیستم، نمی‌دانم.

— اهمیت ندارد، جواب بدهید، خواهش می‌کنم!...

مدتی بیمار را نگاه کردم. سپس سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. از چند روز پیش سل بطور حتم در او پیشرفتهای مخوفی کرده است. واضح بود یکی از ریه‌هایش کار نمی‌کند و دیگری به‌زحمت برای تنفس او کافی است. والتر گرفتار تنبی بود که باید علامت پایان راه و سرانجام نزدیک، به‌علت عفونت سلی باشد.

به‌ستوان چه جوابی می‌توانستم بدهم؟

نگاهش چنان استفهام‌آمیز بود که ندانستم چه باید بکنم. کوشیدم پاسخی

دوپهلو بدهم!

گفتم:

— دوست من، هیچ یک از ما در وضعی که حالا هستیم، نمی‌تواند فکر کند

که مدت درازی زنده خواهد ماند! کسی چه می‌داند که آیا قبل از هشت روز تمام

کسانی که در کلک...

زمزمه کرد:

— قبل از هشت روز...

و نگاه خیره‌اش به‌روی من ثابت شد.

بعد سرش را برگرداند و بی‌حال شد.

۲۴، ۲۵، ۲۶ دسامبر — تغییری در وضع ما رخ نداد. باشد، هر قدر که ممکن

است بنظر باور نکردنی بیاید، ما عادت کرده‌ایم که از گرسنگی نمیریم. درواقع

غرق شدگان زیادی، اغلب چنین حالی را که ما اینجا احساس می‌کنیم ذکر کرده‌اند. وقتی آنها را می‌خواندم مبالغه‌آمیز می‌پنداشتم. چنان نبود و حالا به‌خوبی شاهد و ناظر بودم که فقدان غذا را می‌توان بیش از آنچه که فکر می‌کنند، تحمل کرد. وانگهی در چنین موقعیتی اضطراری ناخدا فکر کرده بود که باید به‌هرجیره نیم لیور بیسکویت، چند قطره شراب اضافه کند. این رژیم بیشتر از آنچه که تصور می‌شد، نیروی ما را حفظ می‌کرد و اجباراً "اگر ما یک یا دوماه چنین جیره‌ای داشتیم، احتمالاً" ممکن بود زنده بمانیم. اما ذخیره‌ها تمام می‌شد و هرکسی از هم‌اکنون لحظهای را که این اندک غذا هم تمام می‌شد پیش‌بینی می‌کرد.

بنابراین به‌هرقیمت شده "غذای اضافی و اصلی" باید از دریا تامین می‌شد— چیزی که حالا مشکل بود— سרملوان و نجار، دوباره میخهایی را کج کرده به ریسمانهایی بستند.

وقتی قلابهای ماهیگیری ساخته شد، بنظر می‌رسید که سרملوان از کارش راضی است.

به‌من گفت:

— اینها قلابهای خوبی نیستند، اما بالاخره، ممکن است به‌یک ماهی گیر کنند ولی حداقل باید سر میخها غذایی هم وجود داشته باشد! بیسکویت که در آب حل می‌شود. وقتی اولین ماهی را گرفتم از گوشتش سهم کمی هم برای قلابها کنار می‌گذارم. پس اشکال در اینجا است: گرفتن اولین ماهی!

سرملوان حق دارد، احتمالاً "به‌این ترتیب صیدی نخواهیم داشت. ولی او کوشش می‌کند، ریسمانها به‌آب افتاده است، اما طبق پیش‌بینی‌هایمان هیچ ماهی به‌دام نمی‌افتاد. درثانی به‌چشم هم دیده می‌شد، در این منطقه اقیانوس ماهی کم بود.

روزهای ۲۸ و ۲۹ سعی ما بیهوده ادامه داشت. طعمه سرقلابها یا بعبارتی بیسکویت‌ها در آب حل می‌شد. باید از این کار صرف‌نظر می‌کردیم. وانگهی بی‌فایده بود که از بیسکویت‌ها این‌طور بیهوده حرام می‌کردیم. تنها خوراکی ما

بود و اینک در فکر تکه‌ریزه‌های آن بودیم .
 سרملوان ، برای آخرین چاره به فکر افتاد که قطعه پارچه‌ای به سر میخها ببندد .
 دوشیزه هربی قطعه‌ای از شال قرمز رنگی که داشت برید . حال شاید این شیئی
 قرمز رنگ که زیر آب می درخشید ، چند ماهی را جلب می کرد .
 در روز سی ام این آزمایش جدید چند بار انجام شد و مدت چندین ساعت
 هربار که ریسمانها را در می آوردیم پارچه قرمز از دور میخها آویزان بود .
 دیگر سרملوان مطلقاً "مایوس شده بود . اما آیا هنوز چاره‌ای وجود داشت ؟
 برای گرفتن اولین ماهی که صید ماهیهایی دیگری را هم نوید می داد ، چه لازم
 بود که در صورت احتیاج از دادن آن امتناع می کردیم !
 سרملوان با صدای آهسته‌ای به من گفت :
 — برای سر قلابها چیزهای دیگری هم هست !

پرسیدم :

— چه چیز ؟

— در آینده خواهید دانست !

سرملوان به من خیره شد و با حالتی شگفت‌انگیز این پاسخ را داد .
 این حرف از طرف کسی که او را همیشه متین و موقر یافته بودم چه معنایی
 داشت ؟ تمام شب به آن فکر کردم ...

۳۸

۱ تا ۵ ژانویه — اینک سه ماه از تاریخی که چارلستون را ترک کرده و سوار
 شانسلور شده‌ایم می‌گذرد و اینک بیست روز است که به کلک نشسته‌ایم و به میل
 باد و جریان آب در حرکتیم ، آیا به غرب رفته‌ایم ... به سواحل امریکا نزدیک
 شده‌ایم ؟ یا اینکه طوفان ما را از هر ساحلی دور کرده است ؟ حتی امکان اندازه‌گیری

مشخصات منطقه را نداریم . طی آخرین طوفان که آنقدر برای ما نحس بود ، تمام وسایل ناخدا با وجود تمام احتیاط‌ها شکست . روبرت کورتیس قطب‌نما ندارد تا جهتی را که می‌رویم تشخیص دهد . سدس‌یاب هم از کار افتاده و اندازه‌گیری ارتفاع هم مقدور نیست . آیا در نزدیکی یا در فاصله‌ی چندصد میلی ساحل قرار داریم ؟ نمی‌توان فهمید ، اما جا دارد که بیم داشته باشیم ، حال که همه شرایط علیه ما است ، چرا از ساحل هم خیلی دور نباشیم تا بدبختی کامل گردد .

در این عدم اطلاع مطلق از موقعیت چیزی ناامیدکننده وجود دارد ، اما چون رجا هیچوقت قلب انسان را ترک نمی‌کند ، ما اغلب برخلاف هر عقل سلیم و یا هراس‌زدایی ، تصور می‌کنیم به ساحل نزدیک هستیم . لذا همگی افق را تحت نظر گرفته‌ایم و سعی داریم در این خط واضح و آشکار چیزی که شباهت به زمین داشته باشد بیابیم . در این مورد چشم‌های ما ، ما مسافری ، مرتب به اشتباهان می‌اندازد و نتیجه‌ای رنج‌آور دارد . خیال می‌کنیم دیده‌ایم . . . ولی چیزی نیست ! لکه ابری است ! توده مه یا بخاری است ! نوسان موجی است ! هیچ زمینی آنجا نیست ، هیچ کشتی در این افق نقش نمی‌بندد ، فقط خطی است که در آنجا دریا و آسمان بهم پیوند می‌خورد ، دایره‌ایست بزرگ که کلک در مرکز آن است !

اول ژانویه - آخرین بیسکویت خود را خوردیم ، یا بهتر بگوییم آخرین ذرات آن را به پایان رساندیم . اول ژانویه ! این روز چه خاطراتی به ذهن ما می‌آورد و در مقام مقایسه امروز بجای شادیها چقدر تاسف‌بار و دلخراش است ! تجدید سال : آرزوها ، تبریکات ، برای "اولین روز سال" ، امیدهایی که دلها را آکنده می‌سازد ، قهرهایی که به‌آشتی می‌انجامد و جملات خوبی که ردوبدل می‌شود : "برای شما سال خوبی آرزو می‌کنم" . . . این حرفها برای ما نیست . این کلماتی که با تبسم ادا می‌شود ، کدام یک از ما جرات می‌کند بر زبان آورد ؟ کدام یک از ما نه یک سال بلکه یک روزش برای خود نوید زنده ماندن و خوشحال بودن می‌دهد ؟

با این وجود سرملوان بهمن نزدیک شد و با نگاه عجیبی بهمن گفت :

- آقای کازالون ، بهاین مناسبت برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم . . .

— سال نو را؟

— نه، روزی را که شروع شده است، چون اطمینان کامل دارم که هیچ خوردنی در کلک موجود نیست.

دیگر هیچ!... چون فردا دررسید، و وقت توزیع غذای روزانه شد، ما را مجدداً "نگران و مضطرب کرد. به این فقدان غذا، آنهم بصورتی کاملاً "مطلق، نمی شد فکر کنیم!

سرشب معده‌ام بشدت درد گرفت. دهان دره‌های ناراحت‌کننده‌ای داشتم، ولی پس از دوساعت کمی بهتر شدم.

روز بعد، سوم ژانویه، تعجب کردم چرا ناراحتیم بیشتر نشده است. در خود احساس خلائی عظیم داشتم، حسی هم روانی و هم جسمانی، سرم سنگین است و تعادل ندارد، هر دم بنظر می‌رسد که کله‌ام دارد روی شانه‌ام می‌افتد. سرگیجه دارم، درست مثل وقتی که در لبه پرتگاه عمیقی باشم، بطرفش خم شده، به اعماقش بنگریم.

اما، این علائم در همه بطور مشابه و یکسان نیست. چند نفر از همراهانمان از هم‌اکنون شدیداً "ناراحت هستند. از جمله سرنجار و سرملوان که ذاتاً "پرخور هستند. تحت فشار گرسنگی، این شکنجه موحد بی‌اراده فریاد می‌کشند. اجباراً "خود را طناب‌پیچ کرده، خویشتن را تحت فشار قرار می‌دهند تا با این درد، رنج دیگری را فراموش کنند. و تازه در دومین روز گرسنگی هستیم.

آه! این نیم لیور بیسکویت، این سهم مختصر که تا چند روز گذشته خیال می‌کردیم کافی نیست، حال چطور میل و اشتهاى ما آن را زیاد حس می‌کند، چقدر راحت بودیم. حال که هیچ در بساط نداشتیم، آن لقمه برایمان پراج بود. آن قطعه بیسکویت اگر باز توزیع می‌شد، اگر نصف آن مقدار را به ما می‌دادند،... نه! فقط یک چهارم‌ش را، تا چند روز دیگر حتماً "زنده می‌ماندیم، یقیناً "آن را ذره ذره می‌خوردیم!

در شهری محاصره شده، که قحطی به‌نهایت درجه برسد، باز می‌توان، در

خرابه‌ها ، در جویبارها ، در گوشه و کنار ، تکه استخوانی بی‌گوشت یافت ، یا ریشه‌ای پس مانده یا وازده پیدا کرد تا حداقل دمی گرسنگی را فریب دهد ! اما روی این تخته‌ها که امواج آن را به دفعات شسته است و تابحال تمام شکاف‌هایش را جستجو کرده ، تمام زوایایش را سائیده‌ایم که شاید باد حشره‌ای یا جونده‌ای به آنجا سوق داده باشد ، دنبال چه باید گشت ؟

بهما شبها بسیار طولانی می‌گذرد - طولانی‌تر از روز ! از خواب بیهوده و بی‌فایده انتظار تسکین یا آرامشی موقتی داریم ! خواب اگر به‌حدی برسد که بتوانیم دیده برهم گذاریم ، چیزی جز یک بیهوشی تب‌آلود و کابوسی بزرگ و هولناک نیست .

در آن شب ، با این وجود ، از خستگی به‌جان آمده بودم ، در زمانی که گرسنگی هم به‌خواب رفته بود توانستم چند ساعتی بخوابم .

صبح فردا ، ساعت شش با جیغ و دادی که در کلک غوغا می‌کرد ، از خواب پریدم . فوراً "بلند شدم . در جلوی کلک جینگزتروپ سیاه ، ملوان‌ها اون ، فلای پل ، ویلسون ، بروک و ساندون را گرد هم دیدم که حالت تعرضی گرفته بودند . این سیه‌روزان بدبخت ابزار سرنجار را به‌تصرف آورده ، هریک با تیشه ، چکش یا اره‌ای مسلح شده ، ناخدا ، سרملوان و دااوالاس را تهدید می‌کردند . از جا جسته به روبرت کورتیس و یارانش ملحق شدم ، فالستن هم از من تبعیت کرد . جز چاقوهایمان سلاح دیگری نداشتیم . اما برای دفاع از خود درمقابل این دیوانگان کاملاً "مصمم بودیم .

اون و دسته‌اش بطرف ما حمله‌ور شدند . این بینوایان تهی‌مغز همه مست بودند . شبانه بشکه شراب را برخلاف تمام قواعد اخلاقی دزدیده و مصرف کرده بودند .

چه می‌خواستند .

اون و سیاه‌پوست که کمتر مست و بیشتر خبیث بودند ، دیگران را به‌قتل‌عام ما تحریک می‌کردند و بقیه با خشمی الکلیک و بدون آگاهی اطاعت می‌کردند .

اینست نتیجه شرب الکل!

فریاد می کردند:

— مرگ بر کورتیس! ناخدا را به دریا بیندازید! اون فرمانده است! اون فرمانده

است!

رئیس توطئه گران اون و معاونش آن سیاه است. کینه این دومرد فاسد علیه افسران شان در این زمان آشکار می شد. طرفداران شان که متأسفانه مست بوده و در نتیجه بی عقل و شعور شده، منطق خود را از دست داده بودند، سلاح داشتند و ما دست خالی بودیم. وضع وخیم بود.

روبرت کورتیس که متوجه حمله آنها بطرف ما بود، بسوی شورشیان رفت و با

صدای محکمی گفت:

— اسلحه ها به زمین!

اون فریاد زد:

— مرگ بر ناخدا.

بدبخت، شرکای جرمش را تحریک می کرد. اما روبرت کورتیس با دور کردن

دارودسته مست ها مستقیماً "به اون نزدیک شد و پرسید:

— تو چه می خواهی؟...

اون پاسخ داد:

— کک فرمانده نمی خواهد! اینجا همه باید مساوی باشند.

احمق گنگ تصور می کرد در مقابل درماندگی ما مساوی نیستیم.

ناخدا برای دومین بار گفت:

— اون! اسلحه ها به زمین!

اون فریاد کرد:

— بچه ها! شجاع باشید.

نزاع در گرفت. اون و ویلسون به روبرت کورتیس حمله کردند، که وی با تکه

تخته ای ضربات آنها را دفع می کرد، بروک و فلای پل روی فالستن و سمرلوان

افتادند . من درمقابلم ، جینگزتروپ را داشتم که چکشی در دست داشت و می خواست مرا بزند . فکر کردم او را در بازوهایم گرفته ، آزادیش را محدود و در نتیجه از حرکاتش ممانعت کنم . اما نیروی عضلانی این بدجنس خیلی بیشتر از من بود . پس از آنکه لحظه ای چند بهم پیچیدیم ، حس کردم که دیگر توان مقاومت ندارم ولی ناگهان جینگزتروپ به روی کلک افتاد و مرا با خود کشید . آندره لوتورنور یک پای وی را کشیده و به زمینش انداخته بود .

دخالت او مرا نجات داد ، سیاه ضمن افتادن ، سلاحش را از کف داد ، من آن را چنگ زدم و با ضربه ای سرش را شکستم . در ضربه دوم دست آندره مسیر تیشه ام را منحرف کرد .

بالاخره ، یاغی ها عقب نشینی کرده ، در کلک بجای خود در جلو رفتند . جریان اینطور شد ، روبرت کورتیس پس از دفع حملات اون موفق شد تبری بیابد ، دستش را بالا برده و ضربه ای زده بود .

اون جا خالی داد و تبر سینه ی ویلسون را شکافت . بیچاره به پهلوی افتاد و با چرخشی به دور خود از کلک به خارج پرت شده و در آب غوطه ور گردید .

سرملوان فریاد کشید :

— نجاتش دهید ! نجاتش دهید !

داااولاس جواب داد :

— مرده است !

سرملوان گفت :

— پس برای این ...

و جمله اش را تمام نکرد .

مرگ ویلسون به ماجرا پایان بخشید . فلای پل و بروک ، مست و بیخود در کناری درازکش و بی حرکت افتادند . همه بطرف جینگزتروپ حمله کردیم که در پای دکل مسلح و مصمم ایستاده بود .

اون هم توسط سرنجار و سرملوان گرفتار شد . روبرت کورتیس بهوی نزدیک

شد و گفت :

— دعايت را به درگاه خداوند بگو . زيرا الان خواهی مرد !
اون با لاقیدی غير قابل توصيفی پاسخ داد :
— پس واقعا " دلتان می خواست مرا بخوريد ؟
اين جواب وقیحانه زندگيش را نجات داد . روبرت کورتيس که تبر را برای
زدن او بالا آورده بود به سمتی پرت کرد و رفت در انتهای کلک در گوشه ای نشست .

۳۹

۵ و ۶ ژانویه — اين صحنه در ما عميقا " اثر گذاشت . پاسخ اون در شرايط
موجود برای از پا در آوردن نيرومندترين اراده ها کافی بود .
بهمحض اينکه آرامش خود را باز يافتم ، با حرارت از لوتورنور جوان تشکر
کردم ، زيرا دخالت او مرا از مرگ نجات داده بود .
بهمن پاسخ داد :

— شما از من تشکر می کنید ، در حالیکه شايد لازم باشد مرا لعن کنید !

— شما را آندره ؟ ...

— آقای کازالون ، من کاری جز طولانی کردن بدبختی های تان نکرده ام !

دوشیزه هربی که نزدیک ما آمده بود ، گفت :

— آن اهميت ندارد ، شما به وظیفه خود عمل کرده ايد .

همیشه و باز هم ، اين دختر جوان پشتيبان حس وظیفه شناسی است . بعلت
محروميت ها لاغر شده ، لباسهايش از رطوبت بی رنگ و از ضربات پارمپاره شده که
بينوايانه در هوا موج می زنند . اما شکایتی ، شکوه ای از دهانش بيرون نيامده ،
زبون و عاجز نشده ، بهزانو در نيامده است و خدا را همیشه به ياد داشته ، شکرگذار
است .

از من پرسید :

— آقای کازالون ، آیا سرنوشت ما را محکوم کرده که از گرسنگی بمیریم ؟

تقریباً " با خشونت پاسخ دادم :

— بله ، دوشیزه هربی .

— چه مدت می توان بدون غذا خوردن زنده ماند ؟

— بیشتر از آنچه که فکر می کنیم . شاید روزهای زیاد و تمام نشدنی !

باز پرسید :

— اشخاص خیلی قوی و خوش بنیه بیشتر رنج می کشند ؟

— بلی ، ولی زودتر می میرند . این تعادل و یا جبرانی است .

چگونه توانستم به این دختر جوان چنین پاسخهایی بدهم ؟ چطور ؟ چرا

نتوانستم کلامی امیدبخش بهاو بگویم ؟ حقیقت تلخ را صریحا " بهاو گفتم . آیا

تمام احساس و عواطف بشری از من گریخته بود ؟ آندره لوتورنور و پدرش که به

حرفهایم گوش می دادند ، چندبار با چشمهای روشنشان که از گرسنگی متسع شده

شود به من نگاه کردند ، شاید از خود می پرسیدند آیا این منم که چنین می گویم ؟

چند لحظه بعد ، وقتی تنها شدیم دوشیزه هربی با صدای آهسته ای به من

گفت :

— می خواهید خدمتی برایم انجام دهید ؟

دیگر اینبار هرکاری که از دستم برمی آمد می خواستم برای این دختر انجام

دهم . با هیجان جواب دادم :

— بله .

دوشیزه هربی گفت :

— اگر زودتر از شما مردم ، هرچند که ضعیف تر هستم ، ولی ممکن است اینطور

باشد ، به من قول بدهید که مرا به دریا بیندازید .

— دوشیزه هربی ! من اشتباه ...

با تبسمی حرفم را قطع کرده ، ادامه داد :

— نه، نه، شما حق دارید با من اینطور حرف بزنید. اما فقط بهمن قول بدهید، کاری که از شما خواستم انجام دهید. این ضعف من است. تا زنده هستم از چیزی ترس ندارم... اما مرده... قول بدهید که مرا به دریا خواهید انداخت. قول دادم. دوشیزه هربی دستش را بسویم آورد. انگشتان لاغرش را حس کردم که با ضعف دستم را می فشارد.

بازهم شبی دیگر سپری شد. آنقدر درد دارم، که بی اراده از گلویم فریاد بیرون می جهد. کمی بعد درد ساکت می شود و در نوعی گیجی و بهت زدگی فرو می روم. دوباره به حال می آیم و از اینکه همراهان و خودم را زنده می بینم تعجب می کنم.

کسی که ظاهراً "تاکنون محرومیت‌ها را بهتر از همه تحمل کرده، هوبارت مهماندار است، که تا اینجا زیاد از او حرفی نزده‌ام. مرد کوچکاندامی است، قیافه جاه طلب و خودخواهی دارد. نگاهش نوازشگر و مهربان بوده، چشمهایش همیشه نیمه باز است. به آن می ماند که می خواهد افکارش را پنهان کند. اما رویهمرفته از تمام وجودش دغلی آشکار است. قسم یاد می کنم آدمی سالوس و ریاکار است. درواقع، اگر گفتم محرومیت‌ها کمتر در او اثر کرده، به این جهت نیست که شکوه و شکایت ندارد. بلکه، برعکس دائم آه و ناله می کند، اما نمی دانم چرا، داد و فغان او بنظرم جعلی می آید. خواهیم دید، مواظبش خواهم بود. زیرا از او مشکوک هستم و لازم است که قضیه روشن شود.

امروز ۶ ژانویه، آقای لوتورنور مرا به کناری کشید و به عقب کلک برد. مثل اینکه قصد داشت "رازی" را با من در میان گذارد. نمی خواست کسی حرفش را بشنود و از این تماس آگاه شود.

در گوشه‌ی چپ کلک رفتیم. چون شب آغاز می شد، هیچکس نمی توانست ما را ببیند.

با صدای آهسته‌ای گفت:

— آقا، آندره ضعیف است! پسر من از گرسنگی خواهد مرد! آقا، تحمل دیدن

این وضع را ندارم ! نه ، نمی توانم مرگ فرزند را ببینم !
 آقای لوتورنور با لحنی با من حرف می زد که در آن خشمی شدید حس
 می کردم . در لحن صدایش چیزی از توحش دیده می شد . رنج این پدر را می توانستم
 درک کنم !

دستش را گرفته ، گفتم :

— آقا ، ناامید نشویم ، بالاخره شاید یک کشتی ...

پدر با قطع کردن حرفم پاسخ داد :

— آقا ، به اینجا نیامده ام که سخنان تسلی بخش بشنوم . کشتی از اینجا عبور
 نخواهد کرد ، خودتان هم بهتر می دانید . نه ! مسئله چیز دیگری است — از چه
 وقت تا بحال ، پسر ، خود شما و دیگران چیزی نخورده اند ؟
 از این سؤال تعجب کرده ، پاسخ دادم :

— از ۲ ژانویه بیسکویت تمام شده است . امروز در ششم هستیم . پس چهار
 روز می شود ...

آقای لوتورنور ادامه داد :

— که شما چیزی نخورده اید — اما من هشت روز است !

— هشت روز !

— بله ، برای پسر صرفه جویی کرده ام !

با این حرف ، اشک از چشمهایم سرازیر شد . دستهای آقای لوتورنور را
 گرفتم ... به زحمت می توانستم حرف بزنم . او را نگاه می کردم ... هشت روز !
 گفتم :

— آقا ، بالاخره از من چه می خواهید ؟

— شش ! بلند حرف نزنید . کسی نباید حرف ما را بشنود !

— خوب . بگویید !

صدایش را آرام تر کرده ، گفت :

— می خواهیم ... میل دارم ، که این را شما به آندره بدهید ...

— اما خودتان، مگر نمی‌توانید؟ ...

— نه، نه، ... او خیال خواهد کرد که بخاطر او خودم نخورده‌ام ... و قبول نمی‌کند ... نه، این کار را شما باید بکنید.

— آقای لوتورنور! ...

— قسم به‌خدا، این خدمت را برایم انجام دهید ... بزرگترین خدمتی که ممکن است برایم انجام شود ... وانگهی ... برای زحمات شما ...

با این حرفها آقای لوتورنور دستم را گرفت و با ملایمت نوازش کرد.

— برای زحمات شما، بله ... یک کمی هم ... خودتان خواهید خورد!

پدر بیچاره! با شنیدن حرفهایش چون کودکی برخود لرزیدم! قلبم چنان به‌طیش درآمد که می‌خواست از سینه بیرون آید! در همان زمان حس کردم که آقای لوتورنور، یک قطعه بیسکویت کف دستم گذاشت.

به‌من گفت:

— مواظب باشید، غولها شما را نبینند! شما را خواهند کشت! این برای امروز بود ... فردا هم همین اندازه به‌شما می‌دهم!

بینوا، از من ملاحظه می‌کند! شاید هم حق داشته باشد، زیرا وقتی قطعه بیسکویت را در دستم حس کردم، آنا "می‌خواستم آن را به‌دهان بگذارم".

اما مقاومت کردم، تمام کسانی که این صفحات را می‌خوانند، باید تمام آنچه را قلم عاجزم از توضیح و بیان معذور است درک کنند.

شب فرا رسید. تاریکی با سرعت خاصی که ویژه این مناطق است، همه‌جا را فراگرفت. بطرف آندره لوتورنور رفتم. بیسکویت را به‌او دادم و وانمود کردم از سوی خودم است.

مرد جوان به‌آن چنگ زد، و بعد گفت:

— پدرم!

به‌او جواب دادم که پدرش سهم خود را گرفته و من هم سهم خودم را خورده‌ام ... فردا هم خواهم توانست باز بیسکویت به‌او برسانم.

آندره از من نپرسید که بیسکویت از کجا آمده است . با حرص و ولع آن را به دهانش برد .

و آن شب با وجود هدیه آقای لوتورنور چیزی نخوردم .

۴۰

۷ ژانویه — از چند روز پیش، آب دریا تقریباً "بدون انقطاع کف کلک را جارو می‌کند . به محض آنکه موجها کمی زیادتر یا نسیم تندتر می‌شود، کلک را آب‌شور فرا می‌گیرد . پوست پا و ساق چند ملوان با تماس دائم در این آب، ناسور گشته است .

سرملوان، اون یاغی را به جلوی کلک بسته بود . از روز توطئه تاکنون به همان حال دربند بود و وضعی تاسف‌بار داشت . با خواهش ما طنابهایش را باز کردند . دست و پای ساندون و بروک هم با شورآب زخم شده بود . اما، ما مسافرین، از این بلیه تابحال درامان مانده بودیم، زیرا به عقب کلک موج کمتری می‌آمد .

امروز سرملوان، اسیر چنگال خشی از گرسنگی شد . خود را روی بادبانها می‌انداخت و آنها را به دندان می‌گرفت، سپس به دندان زدن در چوبها می‌پرداخت . صدای فرورفتن دندانش را در این مواد هنوز می‌شنوم . بینوا در این گرسنگی شدید و هولناک می‌کوشید با هرچه که ممکن است معده‌اش را پر کند تا از کشش آن آسوده شود . بالاخره، با جستجوی بیش از حد روی یکی از تخته‌ها، روکش چرمی پیدا کرد . بالاخره چرم یک ماده حیوانی است، آن را درید و با حرص و ولعی عجیب به جویدن مشغول شد . خیال می‌کنم چرم‌خواری اندکی او را تسکین داد . بلافاصله همه از او تقلید کردند . کلاه چرمی، لبه یک کاسکت و هرچیز که اصل و منشاء حیوانی داشت خورده شد . غریزه‌ای ددمنشان بود که ما را به این اعمال سوق می‌داد و خویشتن‌داری از آن در یارای کسی نبود . حالا دیگر بنظر

می‌رسید از انسانیت در ما ذره‌ای هم بجا نمانده است . هرگز این منظره را فراموش نخواهم کرد !

هرچند گرسنگی ارضاء نشد ، اما حداقل کشش عضلات معده لحظه‌ای فرو نشست . ولی برخی از ما نتوانستیم این غذای تهوع‌آور و دل‌آشوب‌کننده را تحمل کنیم ، به‌سرگیجه و استفراغ افتادیم .

از این توضیحات مرا باید ببخشید ، چون نباید رنج و دردهای مغروقین شانسلور را ناگفته می‌گذاشتم . با این گزارش ، خواهند دانست که آدمی تا کجا می‌تواند بدبختی‌های جسمی و روحی را تحمل کند . بنابراین خاطرات من چون درسی است که می‌توان از آن پند گرفت . همه‌چیز را خواهم گفت و بدبختانه ، احساسم به‌من می‌گوید که به‌حداکثر بیچارگی‌هایمان هنوز نرسیده‌ایم .

از جمله در صحنه‌ای که هم‌اکنون به‌آن اشاره کردم ، به‌نکته‌ای توجه من جلب شد و سوءظن مرا نسبت به‌مهماندار هوبارت تأیید کرد . او در خوردن چرم و کلاه و غیره شریک نشده بود . ولی به‌داد و هوار ادامه می‌داد و حتی مبالغه می‌کرد . با دیدن او ، گوش دادن به‌حرفهایش ، آدم خیال می‌کرد از گرسنگی در حال مرگ است . درعین‌حال مثل آن بود که سهمیم در شکنجه همگانی نیست . پس این ریاکار آیا ذخیره‌ی پنهانی دارد که هنوز از آن مصرف می‌کند ؟ تا حالا مواظبش بودم ، ولی چیزی کشف نکردم .

گرما زیاد و حتی غیرقابل تحمل است . جیره‌ی آب کافی نیست . گرسنگی ، تشنگی را از یاد ما برده است . وقتی می‌گویم کمبود آب بیشتر عذابمان می‌داد تا فقدان غذا ، خودم نمی‌توانم باور کنم ، یا حداقل در این موقع آن را پیش خود مجسم کنم . معذالک این احساس توسط کسان دیگری که رفتار اینگونه محرومیت‌ها شده‌اند تصدیق گردیده است .

خوشبختانه ، هنوز مقداری آب در ته بشکه‌ای که هنگام طوفان شکست باقی مانده و یک بشکه دست‌نخورده دیگر هم داریم . با وجودی که تعدادمان کاهش یافته ، بازهم ناخدا جیره روزانه را کم کرده و جیره هرنفر به ۲۳ سانتی لیتر تقلیل

یافته است . که ما همگی به این سهمیه راضی شده و می سازیم .
اما شراب از آن مقدار ناچیزی مانده که در عقب کلک در جای مطمئنی قرار
داده شده و آن را بعنوان تنها داروی در دسترس برای زمانی اضطراری به دستور
ناخدا نگه داشته اند .

امروز هفتم ، حدود ساعت هفت و نیم شب ، یکی از ما زندگیش به پایان رسید .
حالا چهارده نفر هستیم . ستوان والتر میان بازوان من جهان را بدرود گفت .
کوششهای دوشیزه هربی و من ثمری نداشت ... وی دیگر رنج نمی برد !
اندک زمانی قبل از مرگ ، والتر از دوشیزه هربی و من با صدایی که به زحمت
شنیده می شد تشکر کرد .

در حالیکه نامه مچاله شده ای از دستش افتاد ، گفت :
— آقا ، این نامه ... از مادرم ... دیگر حال ندارم ... این آخری است که
دریافت کرده ام ! ... نوشته ، در انتظار تو هستم ، پسرم ، می خواهم ترا ببینم .
نه ، مادر مرا نخواهی دید ... آقا ، این نامه را ... اینجا بگذارید ... اینجا ...
روی لبهای من ... که در موقع مردن آن را ببوسم ... مادر ... خدا ...
نامه ستوان والتر را در دست سردش گذاشته ، روی لبهای او قرار دادم .
چشمهایش لحظه ای پرفروغ شد ، صدای ضعیفی ، چون بوسه شنیدم .
ستوان والتر مرد ، خدا وی را بیامرزد !

۴۱

۸ ژانویه — تمام شب ، کنار جسد نشستم . چندبار دوشیزه هربی آمد و برای
درگذشته دعا خواند .

وقتی روز شد ، جنازه کاملاً "سرد شده بود . عجله داشتم ، بله ... عجله
داشتم تا زودتر جسد را به دریا بیندازم . از روبرت کورتیس خواهش کردم در

این کار کمکم کند. وقتی جنازه‌اش را در لباسهایش پیچیدیم، آن را به دریا خواهیم انداخت. امیدوارم که از شدت لاغری روی آب نماند.

از سپیده دم، روبرت کورتیس و من، درحالی که احتیاط می کردیم دیده نشویم، از جیبهای ستوان اشیایی را درآوردیم تا اگر یکی از ما حداقل زنده ماند آنها را به مادرش بدهد.

وقتی داشتیم لباسهایش را که کفن او می شد دورش می پیچیدیم، نتوانستم از حرکتی که از وحشت به من داد خودداری کنم.

جسد، ساق راستش موجود نبود. در قسمت بریده شده، خون دیده می شد. عامل این کار منحوس چه کسی بود؟ پس هنگام شب از خستگی از پا درآمده بودم و شخصی از خوابم برای بریدن پای جسد سوءاستفاده کرده است! اما کدام بیشرمی ممکن است تن به این پستی داده باشد؟

روبرت کورتیس به اطراف خود نگاه کرد. نگاهی مخوف. اما در کلک مثل همیشه سکوت برقرار بود و گاهی از گوشه‌ای ناله زاری به گوش می رسید. شاید ما را تحت نظر گرفته بودند، عجله کردیم تا جنازه را قبل از دیدن صحنه‌های هولناک تر به دریا اندازیم.

لذا، پس از خواندن دعا برای ستوان نگون بخت، جنازه را به امواج دریا سپردیم که بلافاصله فرو رفت.

— خدایا، کوسه‌هایت را خوب تغذیه می کنی!

چه کسی این حرف را زد. برگشتم. جینگزتروپ سیاه پوست بود. در این زمان سرمیلوان کنارم بود.

به او گفتم:

— این پا خیال می کنید که این سیه روزان؟ ...

جواب داد:

— این پا؟ آه، بله ...

و با لحن عجیبی ادامه داد:

— وانگهی حق شان بود!

فریاد کشیدم:

— حق کی؟

سرمولوان گفت:

— آقا، در هر حال خوردن مرده بهتر از خوردن یک زنده است!

با این پاسخ که به سردی ادا شد، ندانستم چه جوابی باید بدهم. به عقب کلک رفته در آنجا دراز کشیدم. ساعت یازده اتفاق خوبی رخ داد. سرمولوان که از صبح قلابهای ماهیگیری اش را به آب انداخته بود اینبار موفق شد و توانست سه ماهی صید کند. سه ماهی ریش دار بودند. نسبتاً "بزرگ"، بطول هشتاد سانتیمتر، متعلق به نوعی که دودی آنها تحت نام "ستوک فیش" (۱) معروف است.

تازه سرمولوان فریاد خوشحالی اش بلند شده بود، که ملوانان رویش ریختند. ناخدا کورتیس، فالستن و من نیز برای به چنگ آوردن قطعه گوشتی دویدیم. نظم بزودی برقرار شد. سه ماهی برای چهارده نفر خیلی کم بود. اما بالاخره، هریک سهمی داشت. چند نفری سهم خود را خام، بلکه زنده زنده خوردند، که نفراشان بیشتر بود. روبرت کورتیس، آندره لوتورنور و دوشیزه هربی توانایی منتظر ماندن را داشتند. در گوشه‌ای از کلک چند قطعه چوبی آتش زدند و قسمت خود را کباب کردند، اما من، شهامت صبر کردن را نداشتم و گوشت خون چکان را خوردم!

آقای لوتورنور هم، پرحوصله‌تر از من نبود. چون گرگی گرسنه روی سهم ماهی اش جهید. این مرد بینوا که در مدتی بس طولانی هیچ نخورده بود، چطور هنوز زنده بود؟ نمی‌توانستم بفهمم.

گفتم خوشحالی سرمولوان وقتی قلابها را خارج کرد زیاد بود. حتی شادی اش به جنون می‌کشید و هذیان‌گونه بود. مسلماً "اگر باز صیدی میسر می‌گردد، ما

ممکن بود از مرگی هولناک نجات یابیم .

بالاخره فرصتی یافته سر صحبت را با سرملوان باز کردم . تشویقش می کردم که کارش را تجدید کند . به من گفت :

— بله ، بله ... بدون شک ... شروع خواهم کرد ... بازهم شروع خواهم کرد ! ...

— پس چرا ، قلابها را به دریا نمی اندازید ؟

با لحنی دوپهلو پاسخ داد :

— نه حالا ! شب برای گرفتن ماهی های بزرگ مناسب تر است . باید در طعمه صرفه جویی کنیم . راستی که چقدر گیج هستم . حتی یک ذره از این ماهیها را برای قلابهایمان نگذاشتیم !

راست می گفت و این اشتباه شاید جبران ناپذیر بود .

بها و گفتم :

— چون یکبار بدون طعمه زدن سرقلاب موفق شده اید ...

— داشتم ! ...

— یک طعمه خوب ؟ ...

— عالی ! مگر ندیدید ماهی گرفتم !

به سرملوان نگاه کردم . او هم به نوبه خود نگاهم کرد .

پرسیدم :

— برای طعمه زدن به سرقلاب بازهم چیزی دارید ؟

پاسخ داد :

— بله ...

و بدون حرف دیگری مرا ترک کرد و دور شد .

همین غذای مختصر بهما نیرویی بخشید و با آن نور امید به دل ما تابید .

همه از صید سرملوان گفتگو می کردیم و بنظرمان غیرممکن می آمد که او باردیگر موفق نشود . سرنوشت آیا از رنج دادن ما صرف نظر خواهد کرد ؟

آشکار بود، که در جسم و روح ما آسایشی پیش آمده است. به آن دلیل که مجدداً "به حرف آمده و از گذشته می‌گفتیم. افکار ما روی زمان حاضر دردناک و آینده متوحش متمرکز نشده بود. لوتورنورها، فالستن، ناخدا و من درباره رویدادهای از زمان غرق شدن تا به حال بحث می‌کردیم. از همراهان از دست رفته خود یاد نموده، جزئیات حریق را شرح داده، تصادف با صخره، جزیره هام — روک را به‌خاطر آورده، بالاخره کلک، طوفان و کلا "تمام حوادث بنظرمان اینک بسیار دور می‌آمد. بله! همه مربوط به‌گذشته بود و هنوز ما زنده بودیم! زنده‌ایم! آیا می‌توان به‌این وضع زندگی گفت؟ از بیست‌وهشت نفر، اینک بیش از چهارده نفر نیستیم. شاید خیلی زود سیزده نفر شویم!

لوتورنور جوان گفت:

— رقم شوم!

شب بین هشتم و نهم، سرملوان قلابها را به آب انداخت. خودش به‌نگهبانی نشست. نخوابید و این کار را به‌دیگری واگذار نکرد.

صبح نزدش رفتم. سپیده تازه دمیده بود. با چشمهای سوزانش سعی داشت تاریکی‌های آب را بشکافد. مرا ندید، حتی صدای پایم را هم نشنید. به‌ملایمت شانهاش را لمس کردم. بطرف من برگشت.

— خوب؟ سرملوان...

— خوب! کوسه‌های لعنتی طعمه‌های مرا بلع کردند.

— چیزی برایتان مانده؟

درحالیکه بازویم را می‌فشرد، گفت:

— نه! و می‌دانید که این چه را ثابت می‌کند؟ ثابت می‌کند که هیچ کاری را

نباید نیمه‌کاره انجام داد...

دستم را روی دهانش گذاشتم! فهمیده بودم!

بیچاره والتر!

۴۲

۹ تا ۱۰ ژانویه - امروز دوباره ساکت شده‌ایم . خورشید سوزان است . نسیم کاملاً "قطع شده و حتی یک چین خوردگی در سطح آب دیده نمی‌شود . اقیانوس نوسانات بزرگی دارد ، بطور نامحسوسی بلند می‌شود و پائین می‌رود . یا جریانی وجود ندارد یا ما نمی‌توانیم تشخیص دهیم . آیا کلک کلا "متوقف شده است ؟ گفتم که گرما امروز غیرقابل تحمل است . تشنگی ما غیرقابل تحمل‌تر است . برای اولین بار کمبود آب بشدت ما را عذاب می‌دهد . پیش‌بینی می‌کنیم که تشنگی باعث شکنجه‌هایی دردناک‌تر از گرسنگی خواهد شد . از هم‌اکنون خشکی مخاط در عده‌ای از ما باعث انقباض دردناک گلو ، دهان و حنجره شده است . با اصرار من ، برای اینبار ناخدا جیره معمولی را تغییر داد . سهم آب را دوبرابر کرد . توانستیم بهتر رفع عطش کنیم . گفتم رفع عطش کنیم ، اما این آب تهمانده در چلیک با وجودی که رویش با پارچه‌ای پوشیده شده بود ، مایعی داغ ، گرم و بدطعم بود .

رویه‌مرفته روز بدی است . ملوانان تحت فشار گرسنگی باز گرفتار نومیدی شده‌اند .

با فرا رسیدن شب و بالا آمدن ماه که قرص کامل بود ، کوچکترین نسیمی نوزید . معذالک چون شبهای مناطق حاره خنک‌تر است ، ما کمی احساس راحتی کردیم .

اما ، زمین ، حتی در جستجویش نبوده به‌آن فکر هم نمی‌کردیم . مثل اینکه کره زمین ، تبدیل به‌کره آب شده بود و همیشه و در همه‌جا ، همین اقیانوس بی‌پایان قرار داشت .

دهم ، همین سکوت ، همین گرما . راستی مانند آن بود که باران آتش از

آسمان به‌روی ما می‌بارد و هوایی مشتعل تنفس می‌کنیم . میل به آشامیدن غیرقابل مقاومت شده و به‌مرحله‌ای رسیده‌ایم که تشنگی بکلی شکنجه‌گرسانی را از یادمان برده است . همه خشناک منتظر لحظه‌ای هستیم که روبرت کورتیس چند قطره جیره ما را توزیع کند . آه ! چطور می‌شد اگر یکبار حساسی آب نوشیده و سپس می‌مردیم !

ظهر شده بود ، یکی از همراهان مبتلا به دردهای حادی شد ، فریادهای مخوفی می‌کشید . بیچاره اون بود که جلوی کلک به‌پشت دراز کشیده و با تشنجی هولناک به‌خود می‌پیچید .

خود را بطرف او کشیدم . رفتارش هرچه بوده باشد . انسانیت حکم می‌کرد ببینم آیا کاری ممکن است برایش انجام دهم تا تسکین پیدا کند .

در همین زمان ملوان فلای‌پل فریادی کشید . بطرفش نگاه کردم . فلای‌پل بالای دکل رفته و روی بازوی آن نشسته بود . انگشتش نقطه‌ای را در شرق نشان می‌داد .

فریاد می‌زد :

— گشتی ! گشتی ! ...

همه بلند شدیم . سکوتی مطلق بر کلک حکمفرما شد . اون صدایش خاموش شد ، چون دیگران ایستاد .

در سمتی که فلای‌پل نشان می‌داد نقطه سفیدی دیده می‌شد . اما ، آیا این نقطه جابجا می‌شد ؟ آیا بادبانی است ؟ دریانوردان که چشمهای تیزبین و آزموده‌ای دارند ، در این باره چه فکر می‌کنند ؟

روبرت کورتیس را نگاه می‌کنم ، دستهایش را روی سینه گذاشته و نقطه سفید را تحت‌نظر گرفته است . گونه‌های او برجسته است ، تمام قسمت‌های صورتش بدنبال انقباض حلقه‌ی چشم به‌طرف بالا آمده است ، ابروهایش بهم فشرده شده و چشمهایش نیمه‌باز است و تمامی قدرت بینائی‌اش را در نگاهش متمرکز نموده است . اگر نقطه سفید بادبان باشد محال است اشتباه کند .

اما سرش را تکان می دهد ، دستهایش آویزان می شود .
نگاه می کنم . نقطه سفید دیگر آنجا نیست . کشتی نبوده است ، انعکاسی از
چیزی — مثلاً "تیغه موجی بوده — شاید هم کشتی بوده ، ولی رفته و از نظر ناپدید
گشته است .

چه یاسی ، چه کوفتگی و درماندگی به دنبال این یک لحظه امید بود ! همه
بجای قبلی خود بازگشتیم . روبرت کورتیس بی حرکت ایستاد ، اما به افق نگاه
نمی کرد .

فریادهای اون باز شروع شد . بیشتر و شدیدتر از پیش بود . تمام بدنش در
اثر دردی مخوف رویهم مچاله شده بود ، قیافه اش واقعا "هولناک دیده می شد .
گلوش با انقباضی تشنجی جمع شده ، زبانش خشک و شکمش باد کرده ، نبض
کوچک ، تند و نامنظم بود . بدبخت حرکات شدید تشنجی و حتی تکانهای کزاز
داشت . با این علائم جای کوچکترین شکی نمی توانست وجود داشته باشد : اون
با یک اکسید مس مسموم شده بود .

داروهای لازم برای خنثی کردن اثرات این سم را نداشتیم . معذالک امکان
داشت با تحریک حلق ، او را وادار به استفراغ می کردیم تا محتویات معده اش
خالی شود . آب گرم شاید این کار را می کرد . از روبرت کورتیس کمی آب خواستم
پذیرفت . بشکه اولی تمام شده بود . بطرف بشکه دوم دست نخورده رفتم . اون ،
روی زانوهایش بلند شده ، با صدایی که شباهت به صدای آدم نداشت فریاد زد :
— نه ! نه ! نه ! ...

چرا ، نه ؟ بطرف اون برگشتم و به او توضیح دادم که چه می خواهم بکنم .
پاسخ داد که از این آب نمی خواهد بنوشد !

سعی کردم با تحریک زبان کوچک و حلقش او را وادار به استفراغ کنم . کمی
بعد ماده ی آبی رنگ بالا آورد . دیگر شکی وجود نداشت اون با سولفات مس مسموم
شده است و هرکار که می کردیم ، کوپروز (سولفات مس) اون را می کشت .
اما چطور و چگونه با سولفات مس مسموم شده بود . استفراغ حالش را کمی

بهتر کرد بالاخره توانست حرف بزند. ناخدا و من از او بازپرسی کردیم... سعی نمی‌کنم اثر جوابی را که اون بهما داد توصیف کنم. اون بعلت عطش سوزان، کمی آب از بشکه دوم دزدیده بود! آب این بشکه مسموم بود!

۴۳

۱۱ تا ۱۴ ژانویه - همان شب اون با تکانهای کزازی بی‌نهایت شدیدی جان داد.

بله! قبلاً" در این بشکه کوپروز ریخته بودند. سپس بدنبال چه اشتباه یا سرنوشت شومی آن را جزو بشکه‌های آب نوشیدنی قرار داده بودند؟ و بالاخره با چه سرنوشت منحوس‌تری باردیگر همین بشکه از میان تمام بشکه‌های دیگر سلامت به‌کلک رسیده بود، معلوم نیست!... بهر حال این سئوالات بی‌اهمیت است. مهم این نکته است که دیگر آب نداریم.

جسد اون را باید زود به‌دریا می‌انداختیم، زیرا تجزیه و پوسیده شدنش بلافاصله شروع شده بود. سربلوان حتی نتوانست برای صیدش از گوشتی چنین فاسد طعمه‌ای تهیه کند. حتی مرگ این بینوا هم برای ما بی‌فایده بود!

همه، واقعیت را آنطور که هست می‌دانیم. ساکت نشستهایم. چه می‌توانیم بگوییم. وانگهی شنیدن طنین صدای خودمان برایمان دشوار و ناراحت‌کننده است. خیلی تحریک‌پذیر شده‌ایم. ترجیح می‌دهیم که حرف نزنیم، زیرا کوچکترین حرکت، یا بیان کلامی و حرکتی در ما دردهای سختی ایجاد می‌کند که دیگر آرام‌پذیر نیست. نمی‌فهمم چرا تاکنون دیوانه نشده‌ایم!

دوازدهم ژانویه، جیره آب بکلی قطع شده است. آخرین قطره آب، دیشب به‌تمام رسید. لکه‌ای ابر در آسمان نیست تا امیدوار باشیم شاید باران ببارد،

اگر سایه‌ای در کلک موجود بود، گرماسنج حرارت سایه را حتماً کمتر از چهل درجه نشان نمی‌داد.

سیزدهم، همین وضع. رفته رفته آب شور دریا دارد پایم را می‌خورد. چندان توجهی به آن ندارم. تقریباً "پوست بدن همگی نمک‌سوز شده است. آه! آبی که ما را احاطه می‌کند. وقتی فکر می‌کنم که با تبخیر یا انجماد ممکن است آن را آشامیدنی کرد، بطوری که یک مولکول نمک هم در آن نماند، دیوانه می‌شوم. ولی حیف که وسایل لازم را نداریم و قادر نیستیم از آب دریا، آب آشامیدنی تولید کنیم.

امروز با وجود خطر کوسه، سرمولوان و دونفر دیگر آب‌تنی کردند. با شنا کمی خنک شده تا اندازه‌ای تسکین پیدا کردند. سپس سه نفر دیگر از همراهان و من که به‌زحمت شنا بلدیم سر طنابی را گرفته و نیم‌ساعت در آب ماندیم. در این مدت روبرت کورتیس کاملاً "مراقب امواج بود و خوشبختانه کوسه در اطراف کلک دیده نشد. دوشیزه هربی با وجود پافشاری و اصرار ما و با توجه به ناراحتی‌هایش راضی نشد از ما سرمشق گرفته، آب‌تنی کند.

چهاردهم، حدود ساعت یازده صبح، ناخدا به‌من نزدیک شد و خیلی یواش در گوشم گفت:

— آقای کازالون، هیچ حرکتی که دیگران را مشکوک نکند، ننمایید. شاید اشتباه کرده باشم. نمی‌خواهم همراهانم را با سرابی دیگر ناراحت کنم. به‌روبرت کورتیس نگاه کردم.

ادامه داد:

— این دفعه، واقعاً "یک کشتی می‌بینم! با خبر کردن من، ناخدا کار درستی کرده بود. چون بدون اطلاع قبلی هرگز نمی‌توانستم خونسرد و بی‌حرکت در جایم بمانم. ناخدا اضافه کرد:

— سمت چپ، عقب کلک!

برخاستم ، از خود لاقیدی نشان دادم که این تسلط برخود از من بعید بود .
 بهافق در جهتی که ناخدا گفته بود دیده دوختم .
 چشمهای یک دریانورد را ندارم ، اما در شبی که بهزحمت مشخص بود ،
 توانستم یک کشتی بادبانی ببینم .
 تقریبا " ، همزمان سרملوان که از زمانی پیش نگاهش بههمان سمت ثابت شده
 بود ، فریاد زد :
 - کشتی !

دیده شدن کشتی ، در جمع ما ، آنا " اثری را که انتظارش می رفت تولید نکرد ،
 هیچانی برپا نشد . شاید کسی نمی خواست آن را باور کند . شاید رمق در تنی
 نمانده بود . لذا کسی از جایش برنخواست . اما ، بالاخره با تکرار فریادهای " کشتی !
 کشتی ! کشتی ! کشتی " سרملوان نگاهها بهافق دوخته شد .
 این دفعه ، دیگر قابل انکار نبود . آن را می دیدیم . یک کشتی که هرگز
 دیدنش را امید نداشتیم . . . ما را خواهد دید ؟
 ملوانان می کوشیدند که شکل یا جهت حرکت کشتی را بفهمند - خصوصا "
 جهت حرکتش را .

روبرت کورتیس پس از آنکه با کمال دقت به آن نگاه کرد ، گفت :
 - یک بریک است ، که در جهت باد پیش می آید . اگر دوساعت در همین
 سمت حرکت کند اجبارا " راه ما را قطع می کند .
 دوساعت ! دو قرن ! ولی جهت کشتی هر لحظه امکان دارد تغییر کند .
 خصوصا " این سمت حرکت در جهت باد ، شاید برای این است که بادبانهای
 بادگیرش را می خواهد تنظیم کند و سپس درخلاف جهت باد دورزده و برود .
 پس اگر اینطور باشد وقتی دورش تمام شد از نظر ما مخفی خواهد شد . آه ! اگر
 در جهت باد پیش می آمد حتما " جای امیدواری بود .
 پس باید کاری کرد که از کشتی ما را ببینند . به هر قیمت شده باید ما را
 ببینند ! روبرت کورتیس دستور داد تمام علائم ممکن را بکار برند . " بریک "

تقریباً "دوازده میل با ما فاصله داشت و فریادهای ما ممکن نبود در کشتی شنیده شود، اسلحه گرم نداشتیم که شاید شلیک آن باعث جلب توجه نفرات آن شود. بنابراین چیزی شبیه پرچم باید بالای دکل می‌افراشتیم. شال دوشیزه هربی قرمز رنگ بود و این رنگی است که در پهنه دریا و روی خط افق اقیانوس و آسمان خوب مشخص است.

شال دوشیزه هربی را در بالای دکل افراشتند، نسیم ملایمی که در این هنگام سطح آب را موج می‌کرد، شال را گسترده. گاه‌بگاه "پرچم ما" کاملاً "باز می‌شد و قلب‌هایمان مملو از نور امید می‌گردید. وقتی فردی غرق می‌شود، می‌دانیم با چه تقلا و دست‌وپازدن‌هایی به‌هر شیئی که به‌او نقطه اتکایی می‌دهد بند می‌شود. پرچم آن "شیئی" ما بود!

مدت یکساعت در هزار بیم و امید گذرانیدیم. آشکارا کشتی به‌کلک نزدیکتر شده بود، اما گاهی بنظر می‌رسید توقف کرده است و گاهی از خود می‌پرسیدیم "نکند که دارد دور می‌زند!"

چقدر این کشتی کندرو است! معذالک تمام بادبانهایش افراشته است، روی آب می‌خزد... ولی باد ضعیف است. اگر کاملاً "قطع شود، چه؟ در مقابل سالها از عمر خود حاضریم این یکساعت را بدهیم.

سرمولوان و کاپیتان، حدود نیم‌بعد از ظهر تخمین زدند که بریک هنوز نه میل با کلک فاصله دارد. پس در زمانی معادل یکساعت و نیم فقط سه‌میل جلو آمده است. نسیمی که از بالای سر ما می‌گذرد، مشکل است فکر کنیم به‌کشتی می‌رسد. اکنون بنظر می‌آید که بادبانهایش متورم و باد کرده نیست و در امتداد دکل‌ها شل و پلاسیده آویخته است. به‌باد توجه کردم، شاید نسیمی باشد، اما موج به "خواب" رفته، و در پهنه دریا وزش باد که امید ما بود از نفس افتاده است! در عقب کلک پهلوی لوتورنورها و دوشیزه هربی نشستم. نگاه‌هایمان بدون انقطاع از کشتی به روبرت کورتیس و برعکس دوخته می‌شد. ناخدا در جلو، بی‌حرکت به‌دکل تکیه کرده بود. سرمولوان کنارش ایستاده و هر دو لحظه‌ای

چشمهایشان از بریک دور نمی شد . در چهره آنها جایی برای لاقیدی و بی تفاوتی وجود نداشت ، و هیجان و اضطرابی زیاد از دیده هایشان می بارید . کلمای بر زبان نرانده بودند ، که ناگهان سرنجار ، دااولاس با لحنی عجیب فریاد کشید :
— دارد دور می زند !

در این دم تمام هستی ما در چشمهایمان است . بلند شده ایم ، عدهای روی زانو نشسته اند و بعضی ها ایستاده اند .

دشنامی غریب از دهان سרملوان خارج شد . کشتی هنوز نه میل با ما فاصله دارد . و از این نقطه دور علامت ما را نتوانسته ببیند ! اما کلک در این پهنه بیکران خود ذره ای در فضا است که پرتو شدید خورشید و تشعشع زیادش "ذره ای" بی اثر و ناچیز را نمی توان دید . ما را ندیده اند ! ناخدای این کشتی ، هر که باشد ، اگر ما را دیده بود ، مسلم این انسانیت را داشت که به کمک ما بشتابد . نه ، قابل قبول نیست که بی توجه و اعتنا از مقابل ما بگذرد . ما را ندیده است !
روبرت کورتیس فریاد کشید :

— آتش ! دود ! تخته های کلک را بسوزانید ، دوستان ، دوستان ! آخرین شانس ما برای دیده شدن این است !

چند تخته جلوی کشتی انباشتند و اجاقی ساختند . چوب نمودار و مرطوب به زحمت آتش گرفت . ولی همین رطوبت موجب شد ، دودی غلیظ به آسمان سرکشد و در نتیجه مرئی تر باشد . به زودی ستونی سیاه رنگ از کلک برخاست . اگر شب می شد ، اگر تاریکی قبل از رفتن بریک فرا می رسید ، با وجود بعد مسافت آتش حتما "از دور دیده می شد .

اما ساعتها گذشت ، آتش خاموش و اجاق سرد شد . . .

در شرایطی مشابه ، برای راضی شدن ، برای تسلیم گشتن بهاراده پروردگار ، برای سرنهادن به خواست او ، باید در خویش قدرتی داشت که من ندارم ! نه ! در آن لحظه جنون و از خود بیخودی ، توکل به خدا را از کف دادم ، خدا مرا ببخشد . آخر تا چه وقت و چه مدت می شد در این تناوب دهشتناک یاس و امید

باقی ماند . کفر گفتم ، همانطور که سرملوان کفر گفته بود ! . . . دستی ضعیف روی شانهام حس کردم . دوشیزه هربی بود که آسمان را بهمن نشان می داد . دیگر تحمل نداشتم ، نمی خواستم چیزی ببینم یا بشنوم ، زیر چادر رفتم . خود را مخفی کردم ، بغضم ترکید و بهگریه افتادم . . .

بریک تغییر سمت داد ، آرام آرام راه مشرق را پیش گرفت . سه ساعت بعد تیزبین ترین چشمها ، بلندی پادبانهایش را هم از دوردست ها نمی توانست تشخیص دهد .

۴۴

۱۵ ژانویه - پس از آخرین ضربه ، چاره دیگری جز در انتظار مرگ نشستن نداریم ، که دیر یا زود خواهد آمد .

امروز ابری سمت غرب را فرا گرفت و بادی بهارمغان آورد و گرما را کمی قابل تحمل کرد . با وجود تمام درماندگی ها و شکنجه های بیش از حد که دیده بودیم ، اثر این نسیم قابل درک بود . گلویم هوایی که خشکی کمتری داشت استشمام می کرد . اما از زمان آخرین صید سرملوان ، یعنی هفت روز پیش ، چیزی نخورده بودیم . هیچ چیز در کلک وجود نداشت . دیروز آخرین قطعه بیسکویت را که آقای لوتورنور با حالت افسرده و گریان بهمن داده بود به آندره رسانده بودم .

از دیروز ، جینگزتروپ سیاه موفق شده بود طنابهای خود را باز کند . روبرت کورتیس برای بستن و در بند کردن مجدد وی دستوری صادر نکرد . درثانی چه حاصلی داشت ! این بدبخت و سایر همکاران درمانده اش به دنبال بی غذایی ، بی رمق شده بود ، و حالا با این ضعف چه کاری می توانستند بکنند ؟

امروز چند کوسه درشت اندام را دیدیم ، باله های سیاهشان با سرعت آب را می شکافت . به آنها چون تابوتهای زنده نگاه می کردم که بزودی جسدهای بی جان

ما را در خود جا خواهد داد. دیگر از آنها ترسی ندارم، برعکس مرا جذب می‌کنند، تا حد لمس کردن کلک پیش می‌آیند. یکبار که دست فلای پل در آب بو، نزدیک بود که با دندانهای تیز یکی از این کوسه‌ها قطع شود.

سرملوان با نگاهی ثابت و چشمی بی‌اندازه باز و دندانهایی بهم فشرده که از زیر لبهای نیمه‌بازش دیده می‌شد، به‌خوبی معلوم بود که با نظر و دید کاملاً "متفاوتی از من به‌این غولها می‌نگرد. او می‌خواست آنها را دریده و بخورد نه آنکه توسط این هیولاها بلع شود. اگر کوسه شکار می‌کرد، به‌گوشت بدمزه و کثیفش "اف" هم نمی‌گفت.

سرملوان دست به‌آزمایش زد. چون نیزه‌ای که به‌طناب وصل شود نداشت، سعی کرد یکی بسازد. روبرت کورتیس و دااولاس که هدفش را درک کرده بودند، برای مشورت دورش جمع شدند و در همان حال تکه چوب یا قطعه طنابی به‌دريا می‌انداختند تا کوسه‌ها جلب شده و دور نشوند.

دااولاس چکش نجاری‌اش را آورد. می‌خواست بجای سرنیزه از آن استفاده کند. هردو طرف آن برا بود: طرف پهن و برنده‌اش یا طرف دیگر نک تیزش. شاید این وسیله نجاری در فک کوسه‌ای که می‌خواست آن را بلع کند، گیر کرده، همانجا باقی می‌ماند.

همه به‌هیجان آمده‌ایم، از بی‌صبری نفس‌هایمان بند آمده است. با هروسیله توجه کوسه‌ها را جلب می‌کنیم، حالا از ما نمی‌گریزند.

نیزه حاضر شد، اما برای طعمه زدن به‌سر آن چیزی نداریم. سرملوان در کلک از اینسو به آنسو می‌دود، با خودش حرف می‌زند، هرگوشه‌ای را واری می‌کند. مثل آن است که بین ما دنبال جسدی می‌گردد!

چاره‌ای نبود، باید همان کاری را می‌کردیم که یکبار آزموده بودیم: سرچکش لای تکه‌ای از شال دوشیزه هربی پیچیده شد.

سرملوان نمی‌خواهد بی‌گدار به‌آب بزند. لازم می‌داند کاملاً "احتیاط کند. آیا طناب چکش محکم به‌کلک بسته شده است، فشار را می‌تواند تحمل کند؟

سرملوان تمام این نکات را دقت کرد، و پس از آن وسیله جنگی اش را به آب انداخت.

دریا شفاف بود و هرچیزی تا عمق صدپایی به خوبی دیده می شد. چکش بسته بندی شده در شال را می دیدم که به آرامی پائین می رود. رنگ قرمز آن در زیر آب کاملاً واضح دیده می شد.

مسافر و ملوان همه از لبه کلک خم شده، در سکوت عمیقی فرو رفته ایم. اما بنظر می رسید که کوسه ها، از "لقمه" های بی مزه ای که برایشان پرتاب می شد، خسته شده و دیگر بهما اعتنایی ندارند. معذالک امکان نداشت خیلی دور رفته باشند و هرچیزی که در این نقطه به آب می افتاد قاعدتاً "باید توسط آنها ربوده می شد".

ناگهان، سرملوان با دست علامتی داد. کوسه ای درشت اندام به سمت کلک می آمد. حیوان را در سطح آب دیدیم، آبهای عمیق را ترک کرده و از روبرو به طرف ما می آمد.

وقتی حیوان به نزدیکی ما رسید، سرملوان طناب را آهسته بالا کشید، به قسمی که چکش در حرکت درست سر راه کوسه قرار گیرد. در ضمن طناب را می لرزاند تا به چکش حرکت نوسانی داده، آن را برای کوسه موجودی زنده نشان دهد. قلبم با شدتی فوق العاده زیاد می زد. زندگی ام را مثل این بود که گروی "شرطی" قرار داده باشم.

کوسه نزدیک می شد. چشمهایش در سطح آب می درخشید، دهانش را بی اندازه باز کرده و سق جانور که مفروش از دندانهای تیز بود، دیده می شد. فریادی به گوش رسید! کوسه متوقف شد و به عمق آب رفت.

چه کسی فریاد زده بود؟ مسلم یکنفر بی اراده و یا از ترس اختیار از کف داده، با صدایش نظم شکار را بهم ریخته بود!

سرملوان رنگ پریده از شدت خشم از جایش برخاست و گفت:

— اولین کسی را که حرف بزند، خواهم کشت.

و دوباره به کارش سرگرم شد .

از هرچه بگذریم ، در اینجا سרملوان حق داشت !

چکش دوباره پائین رفت . اما حدود نیم ساعت کوسه‌ای از آن حوالی عبور نکرد . چکش را بیشتر به عمق فرستاد . فکر می‌کرد کوسه‌ها شاید پائین‌تر باشند . درواقع ، طناب ناگهان تکانی خورد ، سپس چنان محکم کشیده شد که از دست سרملوان خارج گردید . خوشبختانه به‌خوبی به‌کلک بسته بود ، بنابراین ناپدید نشد .

حتما " کوسه‌ای به آن گاز زده بود .

سرملوان فریاد زد :

— کمک ! بچه‌ها کمک !

فورا "مسافر و ملوان به طناب هجوم آوردیم . در اثر امید نیروی ما زیاد شده بود ، ولی تکافو نمی‌کرد . غول مهیب به‌خوبی از خودش دفاع می‌کرد . همه باهم طناب را می‌کشیدیم . کم‌کم طبقات فوقانی آب ، تحت اثر ضربه‌های دم و باله‌های کوسه شدیداً "متلاطم گردید . خم شدم ، بدن عظیم و متشنج حیوان را میان امواج خون‌آلود دیدم .

سرملوان فریاد کشید :

— شجاع باشید ! شجاع باشید !

بالاخره سر کوسه از آب خارج شد . دهان حیوان نیمه‌باز بود . چکش تا ته حلقش فرو رفته و در آنجا به‌خوبی گیر کرده بود . دااولاس تبری به دست گرفت و آماده شد که تا سر حیوان به کنار کلک رسید ، کارش را بسازد .

در این موقع صدای خشکی شنیدیم . کوسه دهانش را بست . فک‌هایش محکم بهم خوردند و یک ضربه کافی بود تا طناب چکش قطع شود . حیوان زیر امواج ناپدید گردید .

نالهای از نومییدی از سینه همه برخاست !

سرملوان ، روبرت کورتیس و دااولاس بازهم سعی کردند ، از این کوسه‌ها

بگیرند اما دیگر وسیله‌ای برای ساختن نیزه در اختیار نداشتند. اینبار تصمیم بر این قرار گرفت که کاری شبیه به کمنداندازی بکنند. ولی گره طناب‌ها روی پوست لغزنده این جانور بند نمی‌شد. سرملوان از این هم جلوتر رفت. پای لختش را در آب گذاشت تا شاید با در خطر قرار دادن خودش و از دست دادن پا بتواند کوسه‌ای شکار کند...

بالاخره این تقلای‌های باطل و بی‌حاصل قطع شد. همه به‌جای خود برگشتیم. به‌انتظار مرگی که دیگر چاره نداشت نشستیم.

در آخرین لحظه‌ای که صحنه شکار را ترک می‌کردم، شنیدم که سرملوان به ناخدا می‌گفت:

— کاپیتان! بالاخره چه روزی قرعه‌کشی می‌کنیم؟
روبرت کورتیس پاسخ نداد، اما سؤال مطرح شده بود.

۴۵

۱۶ ژانویه — همگی در کف کلک دراز کشیده‌ایم. اگر کشتی از کنار ما عبور کند، نفراش تخته‌پاره‌ای را می‌دیدند که روی آن چندین جسد پراکنده است. بطرز هولناکی در عذابم. چنان لبها، زبان و گلویم خشک و دردناک است که تصور نمی‌کنم بتوانم چیزی بخورم. همه بهم نگاههایی وحشیانه می‌کنیم. گرمای امروز همانقدر شدیدتر است که آسمان مه گرفته‌تر و بیشتر بخارآلود است. دریا به‌جوش آمده و چون دیگ از رویش بخار متصاعد می‌شود. خیال می‌کنم، امروز جز روی این کلک همه‌جا باران خواهد بارید. معذالک با نگاهی حریصانه به ابرها نگاه می‌کنیم. لبهای ما بسوی آسمان کشیده می‌شود. آقای لوتورنور، دستهایش را به سمت این ابرهای بی‌رحم و بی‌گذشت بلند کرده است. گوش می‌دهم، آیا از دورها صدای غرش رعدی را خواهم شنید. ساعت

ناگهان دالاس فریاد کشید :

— باران .

خدا عاقبت بهما رحم کرد : بارش با قطراتی درشت شروع شد . اما این رگباری زودگذر است و باید تا جایی که می‌توانیم از آن جمع‌آوری کنیم . یک برش در ابرهای کنار افق که از لای آن نور شدیدی می‌تابد وجود داشته و دلیل آنست که بزودی این ابرها پراکنده خواهد گشت .

روبرت کورتیس بشکه شکسته را کنار دکل گذاشت و برای آنکه آب بیشتری در بشکه جمع شود ، دستور داد بادبانها را پهن کنند .
ما به‌پشت خوابیده‌ایم . دهانمان باز است .

آب به صورت می باشد ، لبهایم خیس شده است ، باران تا حلقم می چکد .
آه ! چه لذت توصیف ناپذیری ! زندگی در من جریان پیدا می کند . مخاط دهانم
با تماس با این آب نرم می شود . به اندازهای که از این آب حیات بخش می نوشم ،
نفسم تازه می شود . باران تا اعماق وجودم نفوذ می کند !

باران نیم ساعت طول کشید. سپس ابر پراکنده شده، در فضا از میان رفت. بهتر و سالمتر از جا بلند شدیم. بله "بهتر!". دستهای هم را فشردیم.

حرف زدیم . خیال کردیم نجات یافته‌ایم . رحمت الهی باز هم ابری خواهد فرستاد ، باران برایمان خواهد بارید و آب که از آن محروم شده بودیم ، فراهم خواهد شد . . .

بعلاوه ، آنچه باران روی کلک ریخته از بین نرفته است ، در بشکه‌ها و بادبانها جمع شده ، پس کاری نمانده جز اینکه با صرفه‌جویی مصرف شود .
در بشکه کمی آب جمع شده بود ، با افزودن آب جمع شده در بادبانها مقدار قابل توجهی می شد .

ملوانان می‌خواستند آب بادبانها را در بشکه بریزند . روبرت کورتیس با اشاره‌ای آنها را متوقف کرد .
گفت :

— یک لحظه صبر کنید ! . . . آیا این آب آشامیدنی است ؟
بها و نگاه کردم . چه می‌گوید ؟ چرا این آب که باران است ، آشامیدنی نباشد ؟

روبرت کورتیس از آب بادبان در فنجان آهن سفید ریخت و کمی چشید و فوراً " آن را دور ریخت ، واقعا " متحیر شدم .
من هم به‌نوبه خود و برای اطمینان آب را مزه کردم ، شور مزه نبود ، بلکه شورابی بود غلیظ‌تر از آب دریا !

دلیلش واضح است : مدت‌ها بادبانها در معرض آب دریا قرار داشته ، امواج رویشان ریخته و هربار مقداری به‌خوردشان رفته و بالاخره آب باران را به‌قسمی خارق‌العاده شور و تلخ کرده است . بازهم یک بدبختی درمان‌ناپذیر . اهمیت ندارد . به‌خدا توکل داریم ، خدا رحیم است . وانگهی حالا در بشکه آب داریم ، و بازهم باران خواهد آمد . . .

۴۶

۱۷ - ژانویه - هرچند کوتاه زمانی است که عطش ما فرو نشسته، ولی گرسنگی به‌علتی طبیعی، دوباره با شدت زیادتری به‌سراغمان آمده است. آیا هیچ راهی، چاره‌ای موجود نیست که بی‌اسلحه و یا طعمه‌یکی از این کوسه‌هایی که در اطراف کلک می‌لولند شکار کنیم؟ نه! مگر آنکه خود را به‌اقیانوس بیندازیم و با چاقو در آب که عنصر آنها است به‌جنگشان رویم، یعنی همان کاری را بکنیم که صیادان مروارید هندی انجام می‌دهند. روبرت کورتیس خواست تن به‌قضا دهد. مانعش شدیم. تعداد کوسه‌ها زیاد بود، و این کار فدا شدن بی‌فایده و مرگ حتمی بود. فهمیدم که می‌توان تشنگی را با آب‌تنی در دریا و حتی مکیدن یک شیئی فلزی مدتی گول زد. اما در مورد گرسنگی این‌طور نیست. هیچ چیز امکان ندارد. جانشین مواد غذایی گردد. وانگهی آب را ممکن است به‌دنبال یک عمل طبیعی - مثلاً "باران" - تهیه کرد. لذا نباید از یافتن آب کلا "نومید" شد، ولی در وضع حاضر از فراهم آمدن خوراکی باید مطلقاً "مایوس گردید".

باری ما به‌این مرحله رسیده بودیم. برای آنکه همه‌چیز را بگویم، اقرار می‌کنم که تعدادی از ما با چشمی حریصانه به‌دیگران نگاه می‌کردند. ذکر این نکته لازم بود، برای اینکه همه دریابند که در چه سراسیمه‌ی افکار ما سقوط می‌کرد.

از وقتی که ابر طوفان‌زا که نیم‌ساعت به‌ما باران داد، از میان رفته آسمان دوباره صاف و باد وزش بیشتر پیدا کرده است، اما رفته‌رفته آرام گردید و بادبان در امتداد دکل "پلاسیده". وانگهی باد را دیگر چون یک مولد حرکت در نظر نمی‌گیریم. کلک کجا است؟ جریان آب‌های دریایی آن را به‌کدام نقطه کشیده است؟ فرضاً "اگر باد می‌وزید ما را به‌چه سمت می‌برد؟ برای این سئوالات پاسخی

موجود نیست. آرزو کنیم باد از کدام سمت بوزد: از شرق باشد، یا از شمال، یا... حالا فقط از نسیم یک توقع داشتیم: سینه ما را خنک کند، کمی بخار به هوای خشکی که ما را می سوزاند بیفزاید و بالاخره گرمایی که از خورشید که چون آتش کوره‌ای بهما می تابد، اندکی ملایم کند.

باز شب آمد. تا نیمه‌های شب تاریکی حکمفرما خواهد بود، سپس ماه طلوع خواهد کرد. اما در این آسمان مه گرفته درخشش ستارگان را که موجب روشنایی این شبهای تاراست نخواهیم دید.

اسیر چنگال نوعی هذیان هستم. گرسنگی کشنده و مخوفی که با فرا رسیدن شب مضاعف گردیده، روی دسته‌ای بادبان تاشده دراز می کشم. روی امواج خم می شوم که هوای خنک‌تری استنشاق کنم.

از همسفرانم که همگی در جای همیشگی شان خوابیده‌اند، چند نفرشان ممکن است در خواب رنجهایشان را فراموش کرده باشند؟ شاید، هیچ یک!... اما من، مغزم تهی و پوک شده و کابوسهای هولناکی آن را فرا گرفته است.

معدلک، یک لختی و سستی بیمارگونه که نه بیداری بود و نه خواب، مرا در ربود. نمی دانم چه مدتی در این حال درماندگی و ضعف بودم. چیزی که به یاد دارم این است که زمانی احساسی خاص بهمن مستولی شد.

نفهمیدم، خواب دیدم یا واقعیت بود: شامه‌ام، بویی را حس کرد که ابتدا نفهمیدم چیست. تبخیر چیز مبهمی بود که اندک نسیم موجود به دماغم می رساند. به بوکشیدن پرداختم. "این بوی چیست؟". نزدیک بود فریاد بکشم... حسی غریزی مرا از این کار بازداشت. مانند زمانی که در حافظه دنبال نام یا کلامی می گردند، من به فکر افتاده بودم...

چند لحظه گذشت. تراکم و غلظت تصاعد شدت بیشتری یافت، باعث شد عمیق‌تر بوکشیده، بیشتر فکر کنم.

و ناگهان مثل کسی که کلمه از یاد برده را به خاطر آورد با خود گفتم: "به! اینک بوی گوشت پخته است!"

یکبار دیگر بوکشیدم . مطمئن شدم که هنوز حس شامام از کار نیفتاده است ... ولی ! در این کلک ...

روی زانوها بلند شدم . دوباره بوکشیدم ، فین فین کردم — از بکار بردن این اصطلاح مرا ببخشید — بازهم این بو به دماغ رسید . پس در مسیر بادی بودم که این شیئی بودار در آن قرار داشت و در نتیجه فهمیدم این "چیز" در جلوی کلک است .

جایم را ترک کردم . مثل حیوانی خزیدم ، جستجو می کردم ، با چشمها نه ، بلکه با دماغ . از زیر بادبانها می رفتم ، از لای تخته ها رد می شدم ، احتیاط یک گربه را پیدا کرده بودم نمی خواستم به هیچ قیمتی دقت همراهانم را جلب کنم . چند دقیقه به این ترتیب به تمام گوشه ها خزیدم . "بو" مرا هدایت می کرد . چون یک سگ شکاری بوکشیده و پیش می رفتم . گاهی رد گم می شد ، راه را عوضی می رفتم ، از مقصد دور می شدم ، یا باد می افتاد و بویی حسی نمی کردم ... و بعد دوباره تصاعد بو زیاد می شد . بالاخره پیدایش کردم ، رد صحیح را یافتم ، دنبالش کردم ، حس می کردم دارم مستقیم به آن "چیز" می رسم !

آخر سر به زاویه چپ جلوی کلک رسیدم . فهمیدم که بوی یک قطعه دنبه دودی شده است . اشتباه نمی کردم . تمام مژک های زبانم از هوس چشیدن آن سیخ شده بود .

به مقصد رسیده بودم . فقط کافی بود دستم را لابلای یک بسته بزرگ بادبان فرو کرده ، بگردم . کسی مرا نمی دید و سروصدایم را نمی شنید . روی زانو و آرنج می خزیدم . دستم را دراز کردم . انگشتهایم به چیزی که در کاغذ پیچیده شده بود ، تماس پیدا کرد ، به سرعت آن را در آوردم ، در نور ماه که اینک افق را روشن می کرد به آن نگاه کردم .

خیال واهی نبود . در آنجا ، در دستم یک قطعه پیه دودی شده داشتم . صدگرم می شد و بهر حال کافی بود تا یک روز از شکنجه مرا برهاند . دستم را به دهان بردم ...

دستی ، دستم را گرفت . برگشتم و به زحمت جلوی فریادم را گرفتم . مهماندار هوبارت را شناختم .

همه چیز برایم روشن شد : وضع خاص هوبارت ، سلامتی اش که نسبتاً خوب مانده بود ، ناله های ریاکارانه اش . . . هنگام غرق شدن توانسته بود مقداری خوراکی را نجات دهد ، آنها را ذخیره کرده و ایامی که ما از گرسنگی در شرف مرگ بودیم محرمانه از آنها تغذیه می کرد .

اما ، نه ! هوبارت هوشمندانه عمل کرده است . می بینم که مردی محتاط است . اگر پوشیده و مخفی از دیگران چیزی برای خود گذاشته ، چه بهتر . . . من هم از آن خواهم خورد .

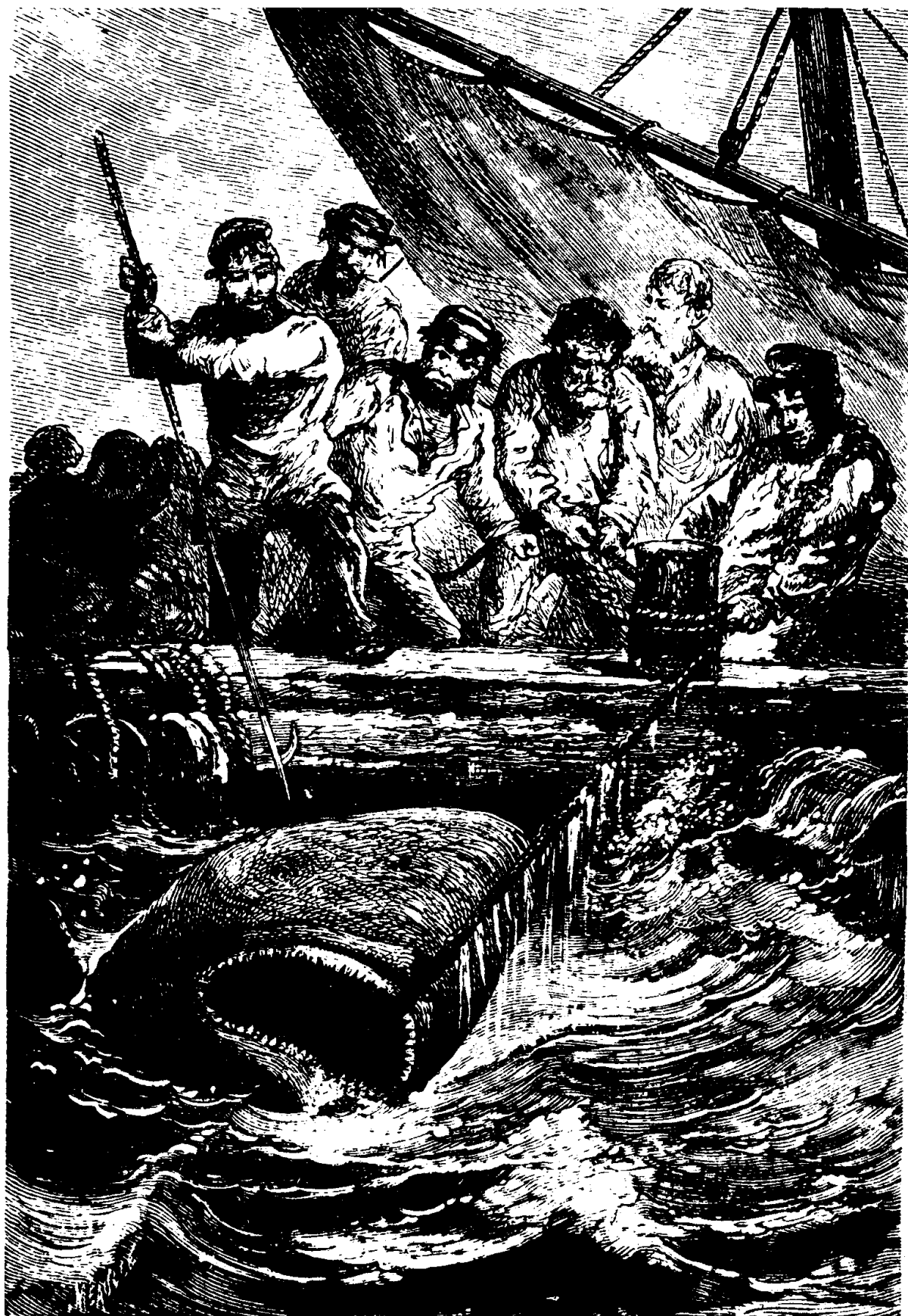
هوبارت این را قبول نداشت . دستم را گرفته بود ، می کوشید خوراکی را از دستم در بیاورد . اما در سکوت ، نمی خواست دقت دریانوردان دیگر به ما جرایمان جلب شود .

سود من هم در سکوت بود ، در خاموشی تقلا می کردم . نباید دیگران سررسیده و غنیمت را از چنگم بربایند . لذا مبارزه در سکوت ادامه داشت . اما با چنان خشمی ، که شنیدم هوبارت از لای دندانهایش می غرید :

— آخرین تکه من ! آخرین لقمه من !

به هر قیمتی که شده باید " آخرین لقمه اش " را بگیرم . آن را می خواهم ، آن را خواهم گرفت . گلوی حریفم را چنگ زدم ، به خرخر افتاد ، بزودی از حرکت بازماند !

من قطعه پیه را فرو دادم ، هنوز هوبارت را زیر چنگالم بی حرکت نگه داشته بودم ، بعد بینوا را رها کرده ، دوباره خزیدم و به جای اولم در عقب کلک برگشتم . کسی مرا ندید . چیزی خورده بودم .



۴۷

۱۸ ژانویه - با اضطرابی عجیب منتظر دمیدن سپیده هستم . هوبارت چه خواهد گفت ؟ فکر کردم حق دارد مرا لودهد ! بعد گفتم نه ! این دیوانگی است ! چون من هم تعریف خواهم کرد چه کارها کرده است ، اگر بگویم زمانی که ما داشتیم از گرسنگی می مردیم ، هوبارت چگونه زیسته است ، همراهانش او را قطعه قطعه خواهند کرد ، به او ترحم نمی نمایند .
باشد ! منتظر روز می مانم !

گرسنگی ام موقتا "فروکش کرده است . هرچند که این یک لقمه به جایی نخواهد رسید و واقعا "لقمه آخری است ، اما دیگر در عذاب نیستم . ولی در درونم ، در ته قلبم احساس ندامت و پشیمانی دارم که چرا این ذره ناچیز را با دوستانم قسمت نکردم . باید به فکر دوشیزه هربی ، آندره و پدرش ... می بودم ، ولی فقط در اندیشه خود بودم .

ماه از افق بالا می آمد ، و به زودی اولین سپیده های صبح را به دنبال مهتاب می دیدیم . در این نقاط کم ارتفاع کره خاکی ، خیلی زود روز می شود ، در واقع سپیده دم و غروب بسیار کوتاه مدت است .

من دیده برهم نگذاشتم . تا اولین روشنایی صبح گوشه و کنار را روشن کرد جسمی بدقواره را دیدم که از دکل آویخته و لای بادبان تکان می خورد .
چه چیز می توانست باشد ؟ هنوز نمی توانستم آن را تشخیص دهم . روی بسته ای بادبان دراز کشیده بودم .

بالاخره خورشید تابید و در انوار آن جسمی را دیدم که در انتهای طنابی آویزان است و تاب می خورد و با حرکات کلک کج و راست می شود .
احساس عجیبی به من دست داد ، خویشتن داری ممکن نبود ، بطرف جسد

۴۷

۱۸ ژانویه — با اضطرابی عجیب منتظر دمیدن سپیده هستم . هوبارت چه خواهد گفت ؟ فکر کردم حق دارد مرا لودهد ! بعد گفتم نه ! این دیوانگی است ! چون من هم تعریف خواهم کرد چه کارها کرده است ، اگر بگویم زمانی که ما داشتیم از گرسنگی می مردیم ، هوبارت چگونه زیسته است ، همراهانش او را قطعه قطعه خواهند کرد ، به او ترحم نمی نمایند .

باشد ! منتظر روز می مانم !

گرسنگی ام موقتا "فروکش کرده است . هرچند که این یک لقمه به جایی نخواهد رسید و واقعا "لقمه آخری است ، اما دیگر در عذاب نیستم . ولی در درونم ، در ته قلبم احساس ندامت و پشیمانی دارم که چرا این ذره ناچیز را با دوستانم قسمت نکردم . باید به فکر دوشیزه هربی ، آندره و پدرش ... می بودم ، ولی فقط در اندیشه خود بودم .

ماه از افق بالا می آمد ، و به زودی اولین سپیده های صبح را به دنبال مهتاب می دیدیم . در این نقاط کم ارتفاع کره خاکی ، خیلی زود روز می شود ، در واقع سپیده دم و غروب بسیار کوتاه مدت است .

من دیده برهم نگذاشتم . تا اولین روشنایی صبح گوشه و کنار را روشن کرد جسمی بدقواره را دیدم که از دکل آویخته و لای بادبان تکان می خورد .

چه چیز می توانست باشد ؟ هنوز نمی توانستم آن را تشخیص دهم . روی بسته ای بادبان دراز کشیده بودم .

بالاخره خورشید تابید و در انوار آن جسمی را دیدم که در انتهای طنابی آویزان است و تاب می خورد و با حرکات کلک کج و راست می شود .

احساس عجیبی به من دست داد ، خویشتن داری ممکن نبود ، بطرف جسد

رفتم و به‌کنار دکل رسیدم . . .

بهراستی جنازه‌ای به‌دار دیدم ، مهماندار هوبارت به‌دار بود . من ، بله من باعث شدم که این بیچاره خودکشی کند !

فریاد هولناکی کشیدم ، همه از جا بلند شدند ، جسد را دیده بسویش هجوم آوردند . . . ولی برای آن نبود تا بدانند آیا هنوز جرقه‌ای از زندگی در او هست ، یا نه . . . وانگهی واقعا "هوبارت مرده و جسدش سرد بود .

در یک لحظه طناب قطع شد . سرملوان ، دااولاس ، جینگزتروپ ، فالستن و دیگران آنجا هستند ، دور جنازه حلقه زده‌اند . . .

نه ! من ندیدم ! نخواستم ببینم ! در این غذا ی هولناک سهمیم یا شریک نشدم ! دوشیزه هربی ، آندره لوتورنور و پدرش نخواستند به‌این بها تسکینی به عذابشان بدهند .

درمورد روبرت کورتیس ، اطلاع ندارم . . جرات نکردم از او بپرسم . اما دیگران ، سرملوان ، دااولاس ، فالستن و ملوانها ! اف ! انسان به‌دد وحشی و خونخوار تبدیل می‌شود . . هولناک است !

لوتورنورها ، دوشیزه هربی و من زیر چادر مخفی شده‌ایم . اصلا "نخواستیم چیزی ببینیم ! شنیدنش هم تازه خیلی زیاد بود !

آندره لوتورنور می‌خواست به‌این آدم‌خواران هجوم آورد و این تکه‌پاره‌های دهشتناک را از چنگ و دندان‌شان بگیرد . برای گرفتن او مانع شدنش از این اقدام جنون‌آسا در چنان موقعیتی خطرناک ، ناچار شدم با او دست به‌گریبان شوم . و با این وصف ، آنها حق داشتند . شرایط عادی نبود ، هوبارت مرده بود و این بدبختان او را نکشته بودند ، و همانگونه که سرملوان روزی گفته بود :

— بهتر است مرده را بخورند تا زنده را .

حالا چه کسی می‌داند ، آیا این صحنه مقدمهء درامی نخواهد بود که کلک را به‌خون بکشد !

تمام این کلمات را به‌آندره لوتورنور خاطرنشان کردم ، اما موفق نشدم خشم

و نفرت او را که به سرحد کمال رسیده بود کاهش دهم .
 معذالک ، به این باید فکر کنیم که از گرسنگی محکوم به مرگ هستیم . شاید
 هشت تن از ما بتوانند از مرگی چنین خوفناک بگریزند !
 هوبارت با آذوقه های پنهانی که داشت از تمام ما سالمتر مانده بود . هیچ
 بیماری جسمی بافت هایش را فاسد نکرده بود و در نهایت سلامت می زیست . و
 یکباره با یک حمله عصبی روزگارش را اینطور به پایان رساند ! ...
 چه افکار هولناکی در مغزم ریشه می دواند ... از این آدم خواران بیش از
 وحشت ، نفرت پیدا کرده ام .

در این زمان صدای یکی از آنها بلند شد ، داوولاس سرنجار بود .
 از بخار کردن آب توسط گرمای خورشید صحبت می کرد که به این ترتیب نمک
 آن گرفته می شود و ادامه می داد :

— این باقی مانده ها را هم نمک سوز می کنیم !
 سרملوان جواب داد :
 — بله .

بعد ، همین ! بدون شک پیشنهاد سرنجار پذیرفته شده بود ، زیرا دیگر صدایی
 نشنیدم . سکوتی عمیق در کلک حکمروا شد . نتیجه گرفتم که همه به خواب رفته اند .
 دیگر گرسنه نبودند .

۴۸

۱۹ ژانویه — روز نوزدهم ، آسمان همان است و گرما فرقی نکرده است . مثل
 همیشه ، مثل سابق است . شب فرا رسید ، تغییری در وضع جوی پیش نیامد .
 حتی چند ساعتی هم نتوانستم بخوابم .
 نزدیکی های صبح ، داد و فریادهای خشمناکی به گوشم رسید .

لوتورنورها ، دوشیزه هربی که با من زیر چادر بودند ، برخاستند . بادبان را کنار زدم ، خواستم ببینم چه خبر است .

سرملوان ، دااولاس و ملوانهای دیگر در خشمی خوفناک بودند . روبرت کورتیس که در آخر کلک نشسته بود ، بلند شد ، جلو آمد و جویای علت مرافعه شد . کوشید آنها را ساکت کند .

دااولاس گفت :

— نه ! نه ! خواهیم فهمید که این کار چه کسی است ...

و نگاههای خشمناکی به اطرافش کرد .

سرملوان پاسخ داد :

— بله ! اینجا ما یک دزد داریم ، چون هرچی باقی مانده بود الان گم شده

است !

ملوانها یکی پس از دیگری می گفتند :

— نه ، کار ما نیست . نه !

و این درماندگان را می دیدم که هرگوشه را جستجو می کنند . بادبانها را

بلند کرده ، تخته ها را جابجا می نمایند . با توجه به اینکه جستجوهایشان قرین

موفقیت نیست هر دم خشمشان افزون می گردد .

سرملوان بطرف من آمد .

به من گفت :

— دزد را باید شما بشناسید ؟

جواب دادم :

— مقصود شما را نمی فهمم .

دااولاس و چند ملاح دیگر نزدیک شدند . دااولاس گفت :

— ما همه جا را در کلک گشته ایم ، فقط زیر این چادر باقی مانده است ...

— دااولاس ، کسی از ما چادر را ترک نکرده است !

— باید بگردیم !

— نه! کسانی را که دارند از گرسنگی می‌میرند، راحت بگذارید!
 سרملوان با خودداری و فشاری که برای خونسرد ماندن به خود می‌آورد، با
 لحن آرامتری به‌من گفت:

— آقای کازالون! شما را متهم نمی‌کنیم... اگر یکی از شما سهم خود را
 خواسته باشد، بردارد... سهمی که حقش بوده و دیروز نخواستہ... ما حرفی
 نداریم. اما تمامش مفقود شده، می‌فهمید تمامش!

ساندون فریاد زد:

— چادر را بگردید!

ملوانها پیش‌آمدند. در مقابل این درندگان بیچاره نتوانستم مقاومت کنم.
 آیا آقای لوتورنور نه برای خودش، بلکه برای پسرش... تا جسد دزدی... اگر
 این کار را کرده باشد، توسط این دیوانگان پاره‌پاره خواهد شد!

به‌روبرت کورتیس نگاه کردم، مثل آن بود که حمایت او را طلب می‌کردم.
 روبرت کورتیس جلو آمد، کنارم قرار گرفت، دستهایش در جیب‌هایش بود. اما
 فهمیدم مسلح است.

بالاخره با سماجت سרملوان، دوشیزه هربی و لوتورنورها مجبور شدند، از
 چادر خارج شوند. آنها تمام گوشه و کنار را گشتند. خوشبختانه — جستجو حاصل
 نداشت.

به‌این‌ترتیب آشکار شد، اگر باقی مانده جسد هوبارت مفقود شده، کسی
 باید آن را به‌دریا انداخته باشد.

سرملوان، سرنجار و ملوانها دستخوش هولناک‌ترین ناامیدی‌ها گشتند.
 اما، آخر چه کسی این کار را کرده است؟ به‌دوشیزه هربی و آقای لوتورنور
 نگاه کردم. نگاهشان گواهی می‌داد که این دو، کاری نکرده‌اند.
 چشمهایم به‌سوی آندره برگشت. لحظه‌ای سرش را برگرداند.
 بیچاره مرد جوان! پس او است؟ خودش است! آیا نتیجه این عملش را درک
 می‌کند؟

۴۹

۲۰ تا ۲۲ ژانویه — طی روزهای بعدی، کسانی که در غذای هولناک روز ۱۸ ژانویه شرکت داشتند، کمتر رنج بردند.

اما دوشیزه هربی، آندره لوتورنور، پدرش و من، آیا ممکن است آنچه می‌کشیم به‌توصیف درآید؟ آیا برای از بین رفتن جسد مهماندار تاسف نمی‌خوریم؟ اگر باز یکی از ما بمیرد یارای مقاومت خواهیم داشت؟...

سرملوان، داوالاس و دیگران دوباره اسیر چنگ گرسنگی شده‌اند. با چشمهایی هاج و واج به‌ما نگاه می‌کنند. برای آنها شکارهای مطمئن هستیم؟

اما درحقیقت، چیزی که ما را عذاب می‌دهد گرسنگی نیست، عطش رنج و درد بیشتری به‌ما می‌دهد. بله! بین چند قطره آب و کمی بیسکویت، مسلم ما تردید نمی‌کردیم. این نکته درمورد تمام غرق‌شدگانی که در شرایط ما آنها را یافته‌اند، صدق می‌کند. همه از تشنگی بیش از گرسنگی ناراحت شده، و حتی از تشنگی زودتر می‌میرند.

و چه مصیبت بزرگتری! در اطراف انسان این همه آب باشد و چشم آن را مانند آب نوشیدنی ببیند و نتواند لبی تر کند! هوس کردم چند قطره از آب اقیانوس را آزمایش کنم، ولی چنان تهوعی به‌من دست داد که تحمل‌پذیر نبود و بعد عطشی طاقت‌فرساتر به‌شکنجهام پرداخت.

آه! کافی است! اینک چهل‌ودو روز است که گشتی را ترک کرده‌ایم! پس از مهماندار کدام یک از ما ممکن است گرفتار کابوس شود؟ آیا سرنوشت ما مردن یکی پس از دیگری نیست؟ آن هم به‌بدترین وضعی؟

حس کردم دور مغزم را بخاری فرا گرفته است. فکر کردم هذیان می‌خواهد به‌من مستولی شود. با خود مبارزه کرده، کوشش نمودم که هوش و عقلم را که

داشت از سرم بیرون می‌رفت، حفظ کنم. مدهوشی مرا متوحش می‌کرد. رفتارم چگونه خواهد شد؟ آنقدر قوی هستم که دوباره منطق خود را بازیابم؟... به حال آمدم - پس از چند ساعت؟ نمی‌توانم بگویم. پیشانیم را از پارچه‌هایی مرطوب از آب دریا پوشانده بودند. دوشیزه هربی از من پرستاری کرده و بهوش آمده بودم. اما احساسم بهمن اعلام می‌کرد که دیگر اندک مدتی بیشتر زنده نخواهم ماند!

امروز بیست و دوم، صحنه‌ای ترسناک دیدیم: جینگزتروپ سیاه‌پوست، ناگهان گرفتار پنجه یک حمله جنون خشم‌آلود شد. در کلک می‌دوید، زوزه می‌کشید. روبرت کورتیس سعی کرد او را آرام کند. بیهوده بود. بهما می‌پرید، می‌خواست ما را بدرد! اجبار داشتیم درمقابل این درنده وحشی از خود دفاع کنیم! تخته چوبی گیر آورده بود و دفع حملاتش دشوار بود. اما ناگهان با تغییر حالتی که فقط جنون می‌تواند توضیحی برایش باشد، عصبانیت به‌خودش برگشت. با دندانهایش بدنش را گاز می‌گرفت، با ناخن‌هایش خود را می‌خراشید. خون به‌سروصورت ما می‌پاشید. فریاد می‌زد:

— بیا شامید! بیا شامید!

به مدت چند دقیقه دیوانگی او ادامه یافت. بالاخره جلوی کلک رفت، باز فریاد کشید:

— بیا شامید! بیا شامید!

بعد جستی زد! صدای سقوط وی را به‌آب شنیدم.

سرم‌لوان، فالستن و دااولاس با عجله جلوی کلک رفتند تا او را بگیرند. اما چیزی جز دایره‌ای غرقه در خون ندیدند که چند کوسه در آن به‌جنگ و ستیز سرگرم بودند.



۵۰

۲۲ و ۲۳ ژانویه - فقط در کلک یازده نفر باقی مانده ایم . بنظرم غیرممکن است که حالا هرروز قربانی تازه‌ای نداشته باشیم . آخر و پایان این درام هرچه باشد ، دیگر نزدیک است . قبل از هشت روز یا به‌زمین خواهیم رسید ، یا یک کشتی پدیدار شده ، مغروقین را نجات می‌دهد . یا اینکه آخرین بازمانده‌های شانسلور یکی پس از دیگری خواهند مرد .

بیست‌وسوم . وضع هوا عوض شد . نسیم بطور محسوسی خنک‌تر شد . باد ، در شب از شمال شرقی وزید ، بادبان کلک پرباد شد . شیار عمیق آن نشان می‌دهد که تغییر محل نسبتاً "سریعی دارد . ناخدا سرعت را سه میل در ساعت تخمین زد . روبرت کورتیس و مهندس فالستن ، قطعا "در بین ما از همه پرتوان‌تر هستند . هرچند به‌قسمی جالب توجه محرومیت‌ها را تحمل کرده و تاب آورده‌اند ، ولی بی‌اندازه لاغر و استخوانی شده‌اند . اما دوشیزه هربی ضعف و ناتوانی زیادی دارد . از او جسمی باقی نیست ، او یک روح است . روحی باغیرت و همت و بنظر می‌رسد تمام هستی‌اش ، تمام وجودش در چشمهایش جمع شده است که با طرزی مخصوص درخشش دارد . او در آسمان زندگی می‌کند ، نه در زمین .

سرملوان مردی بسیار قوی و نیرومند بود ، حالا کوفته و درمانده گردیده ، سرش دائم روی سینه خم شده است . دستهای بلند و استخوانیش را روی زانوهایش می‌گذارد . سر زانوهایش از پارگی شلوارش بیرون آمده است . دائم در گوشه کلک نشسته و چشم از کف آن برنمی‌دارد . کاملاً "با دوشیزه هربی تفاوت دارد ، او فقط جسم زنده‌ای است . بی‌حرکتی‌اش به‌اندازه‌ای است که گاهی خیال می‌کنم ، زندگی‌اش به‌آخر رسیده است .

روی این کلک دیگر صحبتی نیست ، حتی آه و ناله‌ای هم نیست . خاموشی و

۵۰

۲۲ و ۲۳ ژانویه — فقط در کلک یازده نفر باقی مانده‌ایم . بنظرم غیرممکن است که حالا هرروز قربانی تازه‌ای نداشته باشیم . آخر و پایان این درام هرچه باشد ، دیگر نزدیک است . قبل از هشت روز یا به‌زمین خواهیم رسید ، یا یک کشتی پدیدار شده ، مغروقین را نجات می‌دهد . یا اینکه آخرین بازمانده‌های شانسلور یکی پس از دیگری خواهند مرد .

بیست‌وسوم . وضع هوا عوض شد . نسیم بطور محسوسی خنک‌تر شد . باد ، در شب از شمال شرقی وزید ، بادبان کلک پرباد شد . شیار عمیق آن نشان می‌دهد که تغییر محل نسبتاً "سریعی دارد . ناخدا سرعت را سه میل در ساعت تخمین زد . روبرت کورتیس و مهندس فالستن ، قطعا "در بین ما از همه پرتوان‌تر هستند . هرچند به‌قسمی جالب توجه محرومیت‌ها را تحمل کرده و تاب آورده‌اند ، ولی بی‌اندازه لاغر و استخوانی شده‌اند . اما دوشیزه هربی ضعف و ناتوانی زیادی دارد . از او جسمی باقی نیست ، او یک روح است . روحی باغیرت و همت و بنظر می‌رسد تمام هستی‌اش ، تمام وجودش در چشمهایش جمع شده است که با طرزی مخصوص درخشش دارد . او در آسمان زندگی می‌کند ، نه در زمین .

سرملوان مردی بسیار قوی و نیرومند بود ، حالا کوفته و درمانده گردیده ، سرش دائم روی سینه خم شده است . دستهای بلند و استخوانیش را روی زانوهایش می‌گذارد . سر زانوهایش از پارگی شلوارش بیرون آمده است . دائم در گوشه کلک نشسته و چشم از کف آن برنمی‌دارد . کاملاً "با دوشیزه هربی تفاوت دارد ، او فقط جسم زنده‌ای است . بی‌حرکتی‌اش به‌اندازه‌ای است که گاهی خیال می‌کنم ، زندگی‌اش به‌آخر رسیده است .

روی این کلک دیگر صحبتی نیست ، حتی آه و ناله‌ای هم نیست . خاموشی و

سکوت مطلق حاکم است. روزانه ده کلمه هم ردوبدل نمی‌شود. وانگهی، اگر چند کلامی از زبان و لبهای متورم و خشک شده‌ی ما خارج شده به‌لفظ درآید، مطلقاً "قابل درک و فهم نیست. کلک فقط حامل اشباحی، لاغرو چروکیده و بی‌خون است که از بشریت از آنها نام و نشانی بجا نمانده است.

۵۱

۲۴ ژانویه - کجا هستیم؟ کلک به کجای اقیانوس کشیده شده است؟ دودفعه از روبرت کورتیس سؤال کردم، جوابهایش واضح نبود. معذالک چون همیشه جهت جریان‌ات باد و آب را یادداشت کرده است، فکر می‌کند که باید بطرف غرب یعنی به‌سمت ساحل رفته باشیم.

امروز نسیم کاملاً "افتاده است. معذالک در سطح دریانوساناتی عریض وجود دارد که نشان می‌دهد دریا در شرق منقلب است. مسلم طوفانی در دورها اقیانوس را به‌آشوب کشانده است. کلک خیلی کوفته می‌شود. روبرت کورتیس، فالستن و سرنجار، آخرین رمق خود را صرف محکم کردن تخته‌هایی می‌کنند که دارد از هم باز می‌شود.

چرا باید به‌خود این زحمت را داد؟ تخته‌ها از هم جدا شود! اقیانوس ما را ببلعد! زندگی بینوای ما دیگر چه ارزشی دارد که با اقیانوس سر آن چانه بزنیم! درحقیقت، شکنجه‌ها و عذاب ما به‌بالا‌ترین حد و مرزی که درخور توانایی انسان است، رسیده و غیرممکن و محال است که بیشتر از آن را بتوان تحمل کرد! گرما تاب نیاوردنی است، آسمان سرب گداخته بر سر ما می‌ریزد. عرق از بدن ما جاری است لباسهای ژنده‌ی ما خیس است و این تعریق موجب افزایش عطش می‌شود. نه! قلمم از شرح آنچه که حس می‌کنم عاجز است! برای تعریف دردهای مافوق انسانی کلامی وجود ندارد!

تنها طرز خنک شدن آب تنی است که ممنوع است . هیچ کدام از ما به آب تنی نمی تواند بیندیشد ، زیرا پس از مرگ اسفبار جینگزتروپ ، گله های کوسه ما را محاصره کرده ، در تعقیب ما هستند .

امروز کوشیدم کمی آب آشامیدنی برای خودم تهیه کنم . فکر کردم آب دریا را تبخیر کنم . با وجود صبر و حوصله زیاد فقط توانستم به اندازه مرطوب کردن دستمالی آب شیرین تهیه کنم . درثانی کتری که خیلی مستعمل شده بود ، تاب آتش را نیاورد و ذوب شد ، مجبور شدم کار را رها کنم .

مهندس فالستن اکنون دیگر "هیچ" شده است . بیش از چند روزی شاید زنده نماند . وقتی سرم را بلند می کنم حتی او را نمی بینم . یا زیر بادبانی خوابیده یا مرده است ؟ فقط ناخدا کورتیس پرتوان در جلوی کلک ایستاده و نگاه می کند . وقتی فکر می کنم که این مرد . . . هنوز امیدوار است !

در عقب کلک دراز کشیده ام ، در انتظار مرگ هستم . هرچه زودتر فرا رسد بهتر است .

ساعت چیست ، چقدر از روز گذشته نمی دانم . . . ناگهان صدای قهقهه خنده می شنوم . یکی از ما بی تردید دیوانه شده است .

خنده بیشتر و شدیدتر شد . حتی سرم را بلند نکردم . اهمیت نداشت . چند کلمه بی ربط و معنا به گوشم رسید :

— چمنزار ! چمنزار ! درختان سرسبز ! زیرا این درختها عجب رستورانی است ! زود ! زود ! برایم آب بیاورید ! قطره ای یک گینه می دهم ! پولش را می دهم ، طلا دارم ! طلا دارم !

بیچاره هذیانی ! درمقابل تمام طلاهای دنیا در این لحظه و اینجا قطره آبی نمی دهند . فلای پل بود که هذیان می گفت .

— زمین ! زمین آنجا است !

این کلمات مرده را هم به جنب و جوش می آورد . حرکتی توام با درد نموده ، بلند شدم . زمین دیده نمی شد ، وجود نداشت ! . . . فلای پل در کلک گردش

می کرد! می خندید، آواز می خواند! به زمین خیالی اش اشاره می کرد. مسلم حس درک مستقیم، شنوایی، بینایی و ذائقه اش از بین رفته بود. اما پدیده های کاملاً مغزی و عصبی جانشین آنها شده بود. لذا با دوستان خیالی و غایب صحبت می کرد. آنها را کشان کشان به رستوران اش دعوت می کرد. آنجا، بهایشان انواع شربت های خنک، بخصوص آب تقدیم می کرد. آبی سکرآور، آبی زندگی بخش! روی کسانی که دراز کشیده بودند راه می رفت. در هر قدم تعادل را از دست می داد. به چپ و راست رفته می افتاد و برمی خاست. سرخوش و شاد آواز می خواند، زمزمه می کرد. وانمود می کرد که در نهایت شادی و خوشی است. گرفتار چنگال جنونی شگفت انگیز دیگر رنجی احساس نمی کرد. تشنگی اش تخفیف یافته بود! چقدر می خواستم چون او دیوانه های هذیان گو شوم.

آیا این درمانده هم مثل جینگزتروپ سیاه به دریا خواهد افتاد؟ باید داااولاس، فالستن و سרملوان به این موضوع فکر کرده باشند، زیرا اگر فلای پل بخواهد خود را بکشد، در صورتی موافقت می شود که "به نفع آنها" باشد! لذا همه بلند شده اند، پا به پای او راه می روند! در کمین او هستند. اگر فلای پل بخواهد به آب بیرد، آنها با کوسه ها سر تقسیم او کشمکشها خواهند داشت! ماجرا، آنطور نشد. طی هذیان گویی فلای پل واقعا "به نهایت لذت و سرخوشی رسید. از نوشیدنی ها و آب هایی که به رفقاییش هدیه می کرد و به راستی سیراب شد. به رو در کلک افتاد، به خواب رفت!

۵۲

۲۵ ژانویه - شب بین ۲۴ و ۲۵ خیلی مه آلود شد. نمی دانم به دنبال چه پدیده ای یکی از گرمترین شبهایی شد که تا بحال دیده بودیم. مه کشنده و خفقان آور شد. خیال می کردم جرقه ای کافی است تا هوا آتش بگیرد. بنظر آمد

که در مواد منفجره‌ای هستیم . کلک نه تنها متوقف است ، بلکه اصلاً "در آن احساس کوچکترین تکان هم ندارم . گاهی حتی از خود می‌پرسم که آیا در آب غوطه‌ور است یا به‌خشکی نشسته است ؟

آن شب کوشیدم بشمارم چند نفر در کلک هستیم . خیال می‌کردم که هنوز یازده نفر هستیم . اما برای شمارش این عده به‌دشواری تمرکز فکری پیدا می‌کردم . گاهی به‌رقم ده و گاهی به‌دوازده می‌رسیدم . ولی باید یازده باشد ، چون بعد از جینگزتروپ کسی تلف نشده بود . پس ، فردا ده نفر باقی خواهند ماند ، من امشب خواهم مرد .

به‌خوبی حس می‌کردم به‌پایان عذابم رسیده‌ام ، زیرا تمام زندگی‌ام در خاطرم می‌گذشت : کشورم ، دوستانم ، خانواده‌ام . . . به‌من اجازه داده شده بود ، برای آخرین بار آنها را در رویا ببینم !

نزدیک‌های صبح ، بیدار شدم — اگر بشود این رخوت بیمارگونه‌ای که در آن غوطه‌ور شده بودم خواب ناامید — خدا مرا ببخشد ! جدا "در فکر پایان دادن به این وضع بودم . این خیال در مغزم نقش بسته بود . دیوانه‌وار به‌خود نوید می‌دادم هرگاه بخوام این درماندگی‌ها تمام خواهد شد .

به‌روبرت کورتیس تصمیم خود را اطلاع دادم . با او با آرامشی شگفت‌آور حرف زدم . ناخدا فقط با سر اشاره‌ای تأییدآمیز نموده ، سپس گفت :

— اما من ، خودم را نخواهم کشت . این به‌مفهوم ترک پست ، و عدم احساس مسئولیت خواهد بود . اگر قبل از دیگران نمیرم ، آخرین نفری خواهم بود ، که در این کلک خواهم زیست !

مه غلیظ تر شد ، در جوی خاکستری‌رنگ غوطه‌وریم . حتی سطح آب دیده نمی‌شود . بخار از اقیانوس چون ابری غلیظ و متراکم به‌آسمان بلند می‌شود . ولی ، به‌خوبی قابل درک است که در آن بالا خورشیدی سوزان می‌درخشد و بزودی این بخارات را متفرق می‌کند .

نزدیک ساعت هفت ، خیال کردم صدای پرندگان را از بالای سرم می‌شنوم .

روبرت کورتیس که مثل همیشه ایستاده بود، حریصانه به این صداها گوش داد. سه بار تکرار شد.

در سومین بار به ناخدا نزدیک شدم، شنیدم که با صدای گنگی زمزمه می کرد: — پرنده!... اما پس... پس زمین باید نزدیک باشد!...

هنوز روبرت کورتیس به زمین می اندیشد؟ من به فکرش نیستم! برای من نه قاره ای وجود دارد و نه جزیره ای. زمین کره ای است پوشیده از آب و از یک اقیانوس گرم سراسری، همانگونه که در دوران دوم بوده است.

معدالک بی صبرانه منتظر صاف شدن هوا هستم — نه به خاطر آنکه فکر می کنم زمینی خواهم دید، بلکه می خواهم امید پوچی که مغزم را در فشار گذاشته و مرا آزار می دهد، هرچه زودتر ریشه کن شده و مرا آسوده بگذارد.

ساعت یازده بتدریج مه برطرف شد. در گوشه و کنار در سطح اقیانوس بطور پراکنده بخاراتی به حرکت آمد که از لابلای آن گنبد نیلگون آسمان دیده می شد. پرتوهای زننده و درخشانی مه را شکافته و چون خدنگ هایی از فلز گداخته که از شدت حرارت سفید شده باشد، برما بارید. اما این انحلال مه و بخار در طبقات فوقانی انجام می شد. هنوز افق را نمی دیدم.

باز هم نیم ساعت دیگر گذشت و هنوز در بخار پوشیده شده بودیم، کم کم هوا صاف شد. اصلاً "نسیمی وجود نداشت که به صاف شدن هوا کمک کند.

روبرت کورتیس به لبه ی کلک تکیه داده و می کوشید نگاهش به ماورای این پرده کدر نفوذ کند.

بالاخره خورشید با تمام فروغش سطح اقیانوس را پاک کرد. مه عقب نشست و روشنایی شعاع وسیعتری را به نظر ما رساند، و بالاخره افق دیده شد...

همان افق بود، همان افق که از شش هفته پیش تاکنون دیده بودیم — یک خط پیوسته و مدور که آب و آسمان در امتدادش باهم اشتباه می شد!

روبرت کورتیس پس از نگاه به دور خودش، کلامی بر زبان نیاورد. صمیمانه به حالش افسوس خوردم. چون میان ما، او تنها کسی است که حق ندارد، هر وقت

بخواهد خود را خلاص کند . من ! . . . من فردا خواهم مرد ! ، و اگر مرگ به سراغم نیاید ، خود به پیشوازش خواهم شتافت . ولی همراهانم ، نمی دانم که آیا هنوز زنده هستند یا نه ! فقط خیال می کنم از آخرین زمانی که آنها را دیده ام مدتهای زیادی گذشته است .

شب فرا رسید . یک لحظه هم نتوانستم بخوابم . دوساعت از شب رفته است . تشنگی در من چنان دردهایی ایجاد کرده که نتوانستم جلوی فریاد خود را بگیرم . چطور امکان دارد که قبل از مرگ نتوانم این آتشی که سینه ام را می سوزاند با جرعه آب فرونشانده و از این لذت محروم باشم و دنیا را ترک کنم ؟

چرا بجای خون دیگران ، خون خود را نیشام ! این کار . . . می دانم دردی را دوا نمی کند ، اما حداقل شاید دمی دردم را گول بزنم .

تازه این فکر از مغزم گذشته بود که چاقویم را باز کردم ، بازویم لخت بود . با ضربه ای سریع رگی را شکافتم . خون قطره قطره جریان یافت . از این چشمه و منبع حیاتم رفع عطش کردم ! خون به دهانم جاری شد ، لحظه ای شکنجه ام تخفیف یافت . بعد ، خون بند آمد ، نیروی جریان یافتن نداشت .

چقدر فرداشدن طولانی است .

باز روز شد . اینبار هم مه غلیظی در افق انباشته شده است و دایره های را که کلک مرکزش را تشکیل می داد تنگ تر کرده است . این بخارات درست مثل اینست که از دردی تراوش می کند ، همانطور سوزان است .

امروز آخرین روز من است .

قبل از مرگ ، با فشردن دست یکیک دوستان خوشحال خواهم شد . روبرت کورتیس آنجا است ! تا کنار او خود را به زمین کشیدم . دستم را بسویش دراز کردم . درکم کرد . فهمید بدروود می گویم . بنظرم رسید که فکر می کند ، می کوشد مرا بازدارد . . . بی فایده است .

می خواستم لوتورنورها و دوشیزه هربی را هم یکبار دیگر ببینم . . . جرات نکردم ! دختر جوان تصمیم مرا درنگاهم خواهد خواند . از خدا برایم خواهد گفت . از

۲۶ ژانویه — پیشنهاد داده شده بود . همه شنیده بودند ، و همه فهمیده‌اند .
از چند روز پیش این فکری ثابت شده است ولی تا این لحظه کسی جرات نکرده
بود به‌زبان آورد .
قرعه‌کشی می‌شد .

هرکس قرعه به نامش درمی آمد ، دیگران از او سهمی می گرفتند ! خوب باشد ! اگر قرعه به نامم افتاد شکایتی نخواهم داشت . بنظرم رسید کسی به نفع دوشیزه هربی استثنایی قائل شد . آن شخص آندره لوتورنور بود . اما زمزمه غرولند خشمناکی بین ملوان ها آغاز شد : ما در کلک یازده نفر هستیم . از این قرار هرکس ده شانس له خود و یکی علیه خویش دارد . استثنای پیشنهادی این نسبت را بهم می زند . دوشیزه هربی باید در سرنوشت همگانی شریک باشد .

ساعت ده و نیم صبح است . سرملوان که پیشنهاد داوالاس او را به جنب و جوش آورده ، سماجت می کند که بلا درنگ قرعه کشی انجام شود . حق دارد ، درثانی هیچ یک از ما آنچنان به زندگی اش پابند نیست . آنکه قرعه به نامش بیفتد ، روزی و شاید ساعتی چند زودتر از دیگر همراهانش به استقبال مرگ رفته است . همه این را می دانیم ، لذا از مرگ و همه نداریم . اگر هدف فقط یکی دو روز رنج نکشیدن از این گرسنگی است ، خوب ! حاصل خواهد شد .

نمی توانم بگویم به چه ترتیبی تمام اسامی ما روی کاغذهایی نوشته شد ، در کلاهی قرار گرفت ، شاید مهندس فالستن اوراقی از دفترچه اش کند . یازده نام آنجا داخل کلاه قرار دارد . گفته شد آخرین نامی که از کلاه درآید ، بدون بحث و چون و چرا ، مشخص کننده قربانی باشد . که نام ها را درآورده ، خواهد خواند ؟ تردیدی وجود داشت . یکی از ما گفت :

— من .

برگشتم . آقای لوتورنور بود .

آنجا بود ، ایستاده ، رنگ پریده ، با دستهای از هم باز ، موهای سفیدش روی گونه های لاغرش پراکنده شده ، آرامشی خوف آور داشت . آه ! پدر بیچاره ! تو را درک می کنم ! می دانم چرا می خواهی نام ها را بخوانی ! فداکاری پدرانه تا به اینجا رسیده است !

سرملوان گفت :

— هروقت بخواهید !

آقای لوتورنور دستش را در کلاه کرد . اولین قطعه کاغذ را خارج کرد . آن را باز نمود ، با صدای بلند خواند و کاغذ را به کسی که نامش درآمده بود ، داد . اولین نام ، اسم بروک بود که خوانده شد ، فریادی از خوشحالی کشید .

دوم ، نام فلای پل .

سوم ، نام سرملوان .

چهارم ، نام فالستن .

پنجم ، نام روبرت کورتیس .

ششم ، نام ساندون .

نصف بعلاوه یک اسم ها خوانده شده بود . به فکر شانسهایی که برای خودم

باقی است ، افتادم : چهار خوب ، در مقابل یک بد !

پس از فریاد بروک کلمه ای کسی برزبان نیاورده بود .

آقای لوتورنور به وظیفه شومش ادامه می داد .

هفتمین نام ، اسم دوشیزه هربی بود ، اما دختر جوان تکان هم نخورد .

هشتمین نام ، اسم من بود ، بله ! من . . .

نهمین نام ، لوتورنور .

سرملوان سؤال کرد :

— کدام ؟ . . .

آقای لوتورنور جواب داد :

— آندره !

فریادی به گوش رسید ، آندره بیهوش شد و افتاد .

سرنجار دااولاس که فقط نامش با آقای لوتورنور در کلاه مانده بود ، فریاد

زد :

— د ! بخوان !

دااولاس بهر قییش مانند یک قربانی که هم اکنون دریده خواهد شد می نگرست. آقای لوتورنور تقریباً "خندان بود. دستش را در کلاه فرو برد. آخرین کاغذی که باید خوانده می شد خارج کرد، کاغذ را آرام باز کرد، بدون آنکه صدایش بلرزد، یا در آن ضعف دیده شود، با استحکامی که هرگز از این مرد انتظار نداشتم، این نام را تلفظ کرد:

— دااولاس!

سرنجار نجات یافت، زوزه‌ای از سینه‌اش خارج شد. بعد آقای لوتورنور آخرین قطعه کاغذ را درآورد، بدون بازکردن آن را پاره کرد.

اما یک قطعه از کاغذ پاره شده، در هوا چرخ می زد، به گوشه‌ای از کلک افتاد. کسی به آن توجه نکرد. به آنسو خزیدم، کاغذ را برداشتم، در گوشه آن خواندم: آند...

آقای لوتورنور با عجله بطرف من آمد، کاغذ را بشدت از دستم گرفت، لای انگشتهایش آن را له کرد، بعد در حالیکه با وضعی متین به من نگاه می کرد، آن را به دریا انداخت.

۵۴

بقیه ۲۶ ژانویه — خوب فهمیده بودم. پدر خود را فدای پسر کرده بود، جز جانش برای دادن به فرزند چیزی نداشت...

دیگر، قحطی زده‌ها توان صبر کردن نداشتند. کشش و مالش احشاشان در حضور قربانی که به آنها اختصاص یافته بود بیشتر می شد. آقای لوتورنور برای آنها دیگر یک انسان نبود. خونخواران هنوز چیزی نگفته بودند، اما لبهایشان پیش آمده "غنچه" می شد. دندانهایشان آماده بود که چون ددان گوشتخوار و با

همان سبعیت خشن و بی رحم ، او را بدرند . پس می خواستند خود را روی قربانی انداخته ، او را زنده زنده بخورند ؟

چه کسی می تواند باور کند که در این لحظه از باقی مانده ی انسانیتی که ممکن بود هنوز در نهاد این جمع به جا مانده است ، تمنایی شود ، و باز چه کسی می تواند قبول کند که این تقاضا مورد اجابت قرار گیرد . بله ! یک کلمه کسانی را که آماده شده بودند به آقای لوتورنور حمله کنند ، متوقف کرد . سرملوان که آماده شده بود نقش قصاب را بعهدده بگیرد ، بی حرکت شد .

دوشیزه هربی ، پیش آمد . یا بهتر بگویم خود را به سوی شان کشید و گفت :
— دوستان ، مایل هستید ، بازهم یک روز صبر کنید ؟ فقط یک روز ! اگر فردا زمین آنجا نباشد ، اگر هیچ کشتی سر راه ما قرار نگیرد . این همسفر بیچاره ما شکار شما خواهد بود .

با این کلمات قلبم به طیش افتاد . بنظرم آمد که این دختر جوان با لحنی پیامبرگونه حرف می زند و سخنهایش الهامی است که از آسمان به او رسیده و این مخلوق شریف و نجیب را به جوش و خروش آورده است ! امیدی بزرگ وجودم را فرا گرفت . ساحل ! کشتی ! دوشیزه هربی شاید در یکی از آن وحی های مافوق طبیعی که خداوند در معرض برخی از چشم ها می گذارد به راستی ساحلی در نزدیکی ما دیده است . بله ! باید بازهم یک روز دیگر صبر کرد ! یک روز در مقابل آن همه بلایایی که کشیده ایم و رنجهایی که برده ایم ، چه قابلی دارد ؟

روبرت کورتیس هم مثل من فکر می کند . همگام با دوشیزه هربی دست دعا به آسمان بلند می کنیم . فالستن هم به این قرار راضی است . از همراهان تمنا می کنیم ، از سرملوان ، دااولاس و دیگران . . .

ملوانان ایستاده اند ، حتی زمزمه های هم نمی کنند .

سرملوان تبرش را انداخت ، بعد با صدای خفای گفت :

— فردا ، در سپیده دم !

این کلام تمام گفتنی ها را بیان کرد . اگر فردا ، زمین و یا کشتی دیده نشد ،

قربانی بیچاره خورده خواهد شد . . .

هریک ، به جای خود برگشته ، با بازمانده توان و نیرویش به خود فشار می آورد تا دردهایش را بلکه بهتر تحمل کند . ملوانها زیر بادبانها مخفی شده اند . حتی نگاهی به دریا نمی اندازند ، برایشان اهمیتی ندارد ، فردا غذا خواهند خورد . آندره لوتورنور به حال آمد ، اولین نگاه را به پدرش انداخت ، بعد متوجه شدم که افراد کلک را می شمارد . کسی کم نشده بود . پس قرعه به نام که افتاده بود ؟ وقتی آندره از هوش رفت ، فقط دو اسم در کلاه مانده بود : سرنجار و پدرش . اما ، آقای لوتورنور و داوالاس که هر دو حاضر بودند ؟

دوشیزه هربی نزدیکش شد . به سادگی گفت ، کار قرعه کشی انجام نشد . آندره لوتورنور دیگر چیز بیشتری نپرسید . دست پدرش را گرفت . قیافه آقای لوتورنور آرام است . تقریباً "تبسمی در لبهایش دیده می شد . نمی بیند ، نمی شوند ، جز یک مطلب هیچ چیز نمی فهمد : که پسرش از خورده شدن معاف شده است . این دو موجود ، که یکی به دیگری تا به این حد از نزدیک بهم وابسته اند ، رفتند و در عقب کلک نشستند و با صدای آهسته به حرف زدن سرگرم شدند . معذالک ، به فکر دخالت دختر جوان و اثری که بر من گذاشته بود ، افتادم . به کمک ناشی از مشیت یزدانی می اندیشیدم ، او را هاتف غیب مجسم می کردم . نمی توانم بگویم تا چه حدی این تصور در مغز من ریشه دوانیده است . دیگر داشتم قبول می کردم که به سرانجام بدبختی هایمان رسیده ایم و زمین یا کشتی در چند میلی ما است . . .

از احساساتم درباره آینده نزدیک با لوتورنورها گفتگو کردم . آندره مانند من اعتماد دارد ، بچه بیچاره ! اگر می دانست که فردا . . .

پدر به حرفهایم گوش می داد و تشویقم می کرد که امیدوار باشم . او باور داشت — یا حداقل به زبان می آورد — که خداوند کسانی را که تا بحال زنده مانده اند ، حفظ خواهد کرد . مرتب پسرش را نوازش می کرد . نوازشهایی که دیگر تکرار نمی شد .

بعد ، وقتی تنها در کنار آقای لوتورنور نشسته بودم ، سر به گوشم نهاد و گفت :

— به شما سفارش می کنم که پسر بیچاره ام هرگز نفهمد که ...
جمله اش را تمام نکرد و اشک از چشمهایش سرازیر شد .
من کاملاً "امیدوار بودم .

لذا ، دائماً "مستقیم به افق نگاه می کردم . چیزی دیده نمی شد ، ولی دلوایس نبودم . فردا نشده ، زمین یا بادبانی خواهیم دید .
روبرت کورتیس مانند من به دریا نگاه می کند . دوشیزه هربی ، فالستن ،
سرمولان و خلاصه همگی تمام زندگی شان در چشمهایشان جمع شده است .
شب سپری می شد ، اما یقین دارم که یک کشتی بالاخره خواهد رسید ، این
کشتی در تاریکی شب نزدیک شده ، در روشنایی روز آن را خواهیم دید .

۵۵

۲۷ ژانویه — چشم برهم نگذاشتم . کوچکترین صدا را گوش می دهم : چلپ
چلپ های آب ، زمزمه امواج و خلاصه همه چیز . یک نکته توجه مرا جلب کرده است
و آن اینکه حتی یک کوسه هم در اطراف ما نیست و این خود مطلبی جالب و
خوشحال کننده است .

چهل و شش دقیقه پس از نیمه شب ، ماه درآمد . ماه نیمه بود و نور ناکافی اش
امکان نمی داد ، دریا را در دایره ای وسیع مشاهده کنم . بارها در اندک فاصله ،
بادبانی که آنقدر در انتظارش بودم بنظر آمد .

بالاخره صبح شد ... خورشید دریای خالی از هرچیز را روشن کرد !
لحظه هولناک نزدیک می شد . حس می کردم که تمام امید و آرزوهای دوشینهام
رفته رفته برباد می رود . کشتی دیده نمی شد ، زمین هم وجود نداشت ، همه جا

آب بود . به واقعیت بازگشتم و بهیاد آوردم ! زمان ارتکاب بهقتلی موحدش نزدیک می شد !

جرات نداشتم به قربانی نگاه کنم ، و وقتی چشمهای مصمم وی بهمن خیره می شد ، سرم را زیر می انداختم .

هراسی وحشی و شکستناپذیر سینهام را می فشرد .

سرم چون مستی بهدوار آمده بود .

ساعت شش صبح بود . دیگر به کمک غیبی اعتقاد نداشتم . ضربان قلبم متجاوز از صد ضربه در دقیقه شده است . عرق ترس تمام اندامم را خیس کرده است . سربلوان و روبرت کورتیس ، کنار دکل ایستاده بودند ، اقیانوس را تحت نظر داشتند . قیافه سربلوان ترسناک بود . به او نمی شد نگاه کرد . ساعت پیش نمی رفت . نمی دانستم احساسات ناخدا در این لحظه چیست . صورتش بی رنگ بود . بنظر می رسید که فقط در نگاهش زنده است .

اما ملوانان در کلک قدم می زنند و از هم اکنون با چشمهای سوزانشان قربانی را می درند .

نتوانستم در جایم قرار گیرم ، به جلوی کلک خزیدم .

سربلوان هنوز ایستاده بود و نگاه می کرد .

فریاد کشید :

— بالاخره !

با این حرف از جا جستم .

سربلوان ، دالاولاس ، فلای پل ، بروک ، ساندون بطرف عقب کلک حرکت کردند . سرنجار با تشنجی که به او مستولی شده بود ، تبرش را در دست می فشرد ! دوشیزه هربی نتوانست خودداری کند ، فریاد کشید .

ناگهان ، آندره راست ایستاد .

با صدایی خفه شده در گلو داد کشید :

— پدرم ؟ ...

آقای لوتورنور پاسخ داد :

— سرنوشت مرا انتخاب کرد ...

آندره پدرش را بغل کرد و گفت :

— هرگز! ...

و با غرشی ادامه داد :

— بهتر است مرا بکشید! مرا بکشید! من بودم که جسد هوبارت را به دریا

انداختم . من! من هستم! سر مرا باید برید!

بیچاره!

این حرفها خشم دژخیمها را بیشتر کرد . داوالاس بسویش رفت ، او را از

پدرش جدا کرد و گفت :

— اینقدر ادا درنیاور!

آندره بهزمین افتاد . دوملوان رویش پریده ، گلویش را طوری فشردند که

دیگر نمی توانست حرفی بزند .

همام موقع بروک و فلای پل قربانی خویش را گرفته بطرف جلوی کلک حرکت

کردند .

این صحنه آنقدر سریع اتفاق افتاد که نمی توانم توضیح دهم . از وحشت در

جایم خشک شدم . می خواستم خود را میان آقای لوتورنور و دژخیماناش بیندازم ،

قدرت نداشتم .

در این لحظه ، آقای لوتورنور ایستاد . ملوانان را از خود دور کرد ، با این

کار تکههایی از لباسش پاره شد ، شانههایش لخت گشت .

با لحنی که در آن نیرویی رام نشدنی حس کردم ، گفت :

— یک لحظه صبر کنید! یک لحظه! من قصد ندارم که شما را از غذایتان

محروم کنم ، اما شما نمی خواهید ، تمام مرا امروز بخورید!

ملوانان متوقف شدند ، او را نگاه می کردند و با حیرت و شگفتی به حرفهایش

گوش می دادند .

آقای لوتورنور ادامه داد :

— شما ده نفر هستید ، آیا دوبازوی من تکافو می کند ؟ دستهایم را ببرید بقیه
بماند برای فردای شما ! ...

آقای لوتورنور دو دست لختش را دراز کرد ...

سرنجار داوالاس با صدایی مخوف فریاد کشید :

— بله !

و سریع ، چون صاعقه تبرش را بالا برد ...

روبرت کورتیس بیش از این نتوانست ببیند . من هم همینطور . این خونریزی
تا ما زنده هستیم انجام نخواهد شد . ناخدا به میان ملوانان جست ، تا قربانی
را از آنها بگیرد . من داخل معرکه شدم ، اما وقتی جلوی کلک رسیدم ، یکی از
ملوانان مرا هول داد ، به دریا افتادم ...

دهانم را بستم ، می خواهم خفه شده ، بمیرم ! ... احساس خفگی قویتر از
اراده من بود ، لبهایم باز شد ، چند جرعه آب به دهانم رفت ! ...
خدای کریم ! این آب شیرین بود !

۵۶

بقیه ۲۷ ژانویه — نوشیدم ! نوشیدم ! تولدی جدید یافتم ! ناگهان زندگی
به وجودم برگشت . دیگر نمی خواهم بمیرم !
فریاد کشیدم . فریادم را شنیدند . روبرت کورتیس در بالای لبه کلک ظاهر
شد . طنابی برایم انداخت ، به آن چنگ زدم ، خود را بالا کشیده روی تخته‌ها
افتادم .

اولین سخنی که گفتم این بود :

— آب شیرین !

روبرت کورتیس فریاد زد :

— آب شیرین است ! پس نزدیک زمین هستیم !

هنوز فرصت باقی بود ، مرتکب قتل نشده بودند ، قربانی را نکشته بودند . روبرت کورتیس و آندره علیه آدم خواران مبارزه کرده بودند ، درست در لحظه‌ای که توانشان داشت تمام می شد و درشرف مغلوب شدن بودند فریاد و هوار من شنیده شده بود !

با شنیدن جمله " آب شیرین " درگیری متوقف گشته بود .

من مرتب فریاد می زدم " آب شیرین " و با جرعه‌های بزرگ آب فرو می دادم ! دوشیزه هربی اولین کسی بود که از من تبعیت کرد . سپس روبرت کورتیس ، فالستن و دیگران بطرف این منبع زندگی دویدند . حیوانات درنده لحظه‌ای پیش دست دعا به آسمان بلند کردند . بعضی ملوانان صلیب به سینه کشیدند ، خیال کردند معجزه شده است . همه در کنار کلک زانو زده با اشتیاق آب می نوشیدند . خوشحالی و سرور جانشین خشم و جنون شد .

آندره و پسرش آخرین کسانی بودند که از ما تقلید کردند .

بالاخره فریاد کشیدم :

— آخر ما کجا هستیم ؟

روبرت کورتیس پاسخ داد :

— حداقل در بیست میلی ساحل !

او را نگاه می کنم . ناخدا دیوانه شده است ؟ ساحلی در دیدرس نیست . باز هم کلک در مرکز این دایره مایع است !

و با این وجود آب شیرین است ! از چه وقت چنین است ؟ در ذائقه ما اشتباهی وجود ندارد . درثانی واقعا " این آب عطش ما را فرونشانده است .

ناخدا دستش را بطرف غرب بلند کرد و گفت :

— بله ، زمین دیده نمی شود ، ولی آنجا است .

سرملوان پرسید :

— کدام زمین؟

— زمین امریکا: زمینی که آمازون در آن جریان دارد، تنها شطی در دنیا که چنان جریان زیادی دارد که قادر است تا بیست میلی مصبش آب اقیانوس را بی نمک کند!

بقیه ۲۷ ژانویه — روبرت کورتیس مسلما "صحیح می گوید. از مصب آمازون ساعتی دویست و چهل هزار متر مکعب آب به اقیانوس می ریزد، یعنی تقریبا "سه هزار برابر رودخانه سن. این تنها نقطه اقیانوس است که می تواند آب شیرین داشته باشد. زمین آنجا است! آن را حس می کنم. باد ما را به آنجا خواهد برد.

در این زمان صدای دوشیزه هربی برای دعا به درگاه پروردگار به آسمان بلند شد. ما هم در دعای او شریک می شویم.

آندره لوتورنور در بازوان پدرش در عقب کلک نشسته است و ما همه در جلوی کلک به افق غرب نگاه می کنیم...

یک ساعت بعد، روبرت کورتیس فریاد کشید: "زمین!"

دفتر خاطراتم که این وقایع را در آن ثبت کرده ام، اینجا به پایان می رسد. جریان نجات ما چند ساعت بعد انجام شد، که آن را در چند سطر شرح می دهم. کلک نزدیک ساعت یازده صبح به نزدیک ماگوری، ناحیه ای از جزیره ماراجو رسید. ماهیگیرانی شریف و با ایمان ما را پذیرفته و به ما جا و غذا دادند. سپس ما را به پارا بردند که در آنجا تحت مراقبت و مواظبت های عمیق و دقیقی قرار گرفتیم.

کلک در عرض جغرافیایی دوازده درجه شمالی به زمین رسید. بنابراین حداقل پانزده درجه از روزی که کشتی را ترک کرده بودیم به جنوب غربی کشیده شده ایم. می گویم "حداقل" زیرا باید بیشتر از این به جنوب رفته باشیم. اگر به مصب آمازون

رسیده‌ایم ، دلیلش باید این باشد که شاید در جریان گلف‌ستریم رفته و به‌این سمت کشیده شده‌ایم ، و در غیر این‌صورت نابود می‌شدیم .

از سی و دو فردی که در چارلستون به‌کشتی نشستند ، که نه مسافر و بیست و سه دریانورد بودند ، فقط پنج مسافر و شش ملوان به‌جا ماندند ، رویهم یازده نفر .
ما تنها بازماندگان شانسلور هستیم .

اظهارنامه نجات توسط مقامات برزیلی تهیه شد .

امضاکنندگان عبارت بودند از :

دوشیزه هربی ، ژ - ر - کازالون ، لوتورنور پدر ، آندره لوتورنور ، فالستن ، سרملوان ، دالاولاس ، بورک ، فلای‌پل ، ساندون و - در آخر - روبرت کورتیس ناخدا .

باید اضافه کنم که در پارا ، وسایل بازگشت ما به‌میهن ، تقریباً "فوری تهیه و در اختیارمان قرار گرفت . یک کشتی ما را به‌گیان برد تا به‌خط اقیانوس‌پیمای فرانسه "آس‌پنیوال" برسیم ، و توسط کشتی بخاری "ویل‌دوسن‌نازر" به‌اروپا بازگشتیم .

و اینک پس از آن‌همه رنج و دردهایی که باهم تحمل کردیم و پس از آن‌همه خطرات که شگفت‌آسا از آنان رستیم ، آیا جا ندارد که یک پیمان دوستی ناگسستنی بین مسافرین شانسلور پیدا شده باشد . آیا راست نیست که هرگز یکدیگر را فراموش نخواهیم کرد ؟ روبرت کورتیس همیشه دوست کسانی که همراهان بدبختی‌هایش بوده‌اند ، باقی خواهند ماند .

دوشیزه هربی میل داشت دست از دنیا کشیده ، زندگانی‌اش را وقف پرستاری رنجوران و بیماران نماید .

اما آقای لوتورنور به‌او گفت :

- مگر پسر یک بیمار نیست ؟ ...

دوشیزه هربی اینک در وجود آقای لوتورنور پدری و در وجود پسرش آندره برادری دارد - گفتم یک برادر ، اما قبل از مدت کوتاهی در خانواده جدیدش ،

این دختر جوان و مهربان خوشبختی که لیاقتش را دارد بدست خواهد آورد . ما
نیز آرزوی سعادت و کامروایی وی را خواهیم داشت .

پایان

انتشارات پید و نشر کرد است



میدانخ بیاستخ پناشتخ بک استخ ۴۹۸۱۰۲ ۳۸۰۰ ریال

